دیوان وفا

دیوان [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم   جیاد یاد ما

۲

روزی که شد نام تو روشن سواد ما | داد ابروی توقع چو خط یاد ما
شد آشیان قمری نام تو سرو ... | هر مصرعی که رست چو سرو از نهاد
روزی ما بواسطه از خوان فیض تست | تو ز استاد نطق و نطق از استاد ما
خون میکند روز و شب از بهر خویش دل | تا از نظم و نثر خدایا تو داد ما
بر طبع ما نهاد [illegible] | [illegible] مکن بغیر سخن دل نهاد [illegible]
[illegible] | [illegible] معنی جیاد ما

[illegible] ملرد و زبان بکام
[illegible] گردد اگر سپهر وفا بر مراد ما

دشمنان

دشمنان آسوده اند از راه بی تاثیر ما | هست بی آزار همچو تیر کشتی تیر ما
رهروان بی وقت از منزل نمی بندند بار | انتظار صبح دارد ناله شبگیر ما
هست بر ذرات عالم عام فیض حال او | مشرب خورشید عالم گرد دارد پیر ما
نرگس از مستی ز شبنم کف بلب می آورد | ما چنین مست خشک ساقی مست در زنجیر ما
ای مصور خانه را تصویر مهمان بس است | هست مهمان خانه ما خانه تصویر ما
گوش ما را پند ارباب خرد مجروح کرد | مرهمی آورد [illegible] زنجیر ما
[illegible] معنی [illegible] را بر ما اعتبار
[illegible] تر باشد ز لوح ما وفا [illegible] سیر ما

[illegible] شکسته را | کرد اختراع بستن بال شکسته را
[illegible] چون بعانیله | تا دان ز آفتاب هلال شکسته را
[illegible] پریشان خدا برا | بر گردنت مگیر وبال شکسته را
[illegible] از شکستگی | گر چشم افکند نهال شکسته را
[illegible] | هر دم فزون مساز ملال شکسته را
[illegible] | داند شکسته نکته حال شکسته را

شعر تو نیست قابل تحسین ز من مرنج
بنود وفا جواب سوال شکسته را

بیقدری ما شرح ده آزادگی ما … پیداست ز نقش قدم افتادگی ما
ترسم که برون آوردو از خاک چمن ما … با سرو مگو قصهٔ آزادگی ما
هر خاکدرت روی نهادیم بزاری … تا نقش جبین عرض کند سادگی ما
بگشوده ز نقش قدم راهروان چشم … خاک سر کوی تو بر استادگی ما
مستیم از آن جام که چشم تو ام برگرد … پیمانهٔ کوثر نکند بادگی ما

گردیم وفا هم سفری با به دو خورشید
در راه تو کس نیست با ما دگ

روشن نکند نور سحر بخت دژم را … بیهوده
برداشتن از خاک مرا این چه جرا نیست … تغیر نکرد
زنگی گونه که از کعبه دلها رمیده … وحشی
عمر تو و پروانه بود یکشبه ای شمع … امروز
تا همچو قلم دست ز دشت بر نبند … زنهار که

پر کن وفا چو من ز می نخبه جامشان
هر که کند با تو حریفان خام بحث

بمن رسد ز اهل سخن میراث … بلی ز خویش نغمان مرسد بمن میراث
جهان عشق ز مجنون بمن رسد که رسید … ز عندلیب بغزرنداو چمن میراث
بزندگی تو ای پیر دیر میخواهم … که از تو میکده تنها رسد بمن میراث
مهست یار و جهانرا برست چشم امید … سهیل که تنها بردیمن میراث
فلک بهند جان مید و اندم که مگر … دو عالم از پدرم مانده در دکن میراث
خوشم بیاد بهری در دکن که غمرا … بغیر حب وطن هیچ در وطن میراث

وفا قسم بجگر کاو ناخنت که نماند
بغیر تیشه متاعی ز کوهکن میراث

مردم نمیشدند اسیر بلا عبث … گر آدم صفی نشدی کدخدا عبث
نا آشنا بسعی نمی گردد آشنا … در چشم کور چند کشی توتیا عبث
عشقست هادی ره تحقیق مرد را … در بحر بیکرانه نباشد شنا عبث
دردسر اثر مده از ناله صبح و شام … باشد ز مدعا چو گذشتی دعا عبث

خضر از فنای فی الله اگر یافتی نشان خود را نمیرساند باب حیات عبث
گر نیست طینت مکسم از چه رو تنند چون عنکبوت گرسنه بر من هوا عبث
ارباب شرم راه بدولت نمی زنند باشد بچشم طالب دنیا حیا عبث
ما را بر ند خاک درش تخت خسروی است چسپیده پهلویم به نی بوریا عبث

یاران بیوفای حواس و قوا شدند
از من وفا در اول پیری جدا عبث

ساقی ندارم از تو بجز خواستن علاج این دست را ز دامن یاران دست احتیاج
ملک فقیر خاطر ارباب دولت است درویش باش تا بستانی ز شه خراج
با پیر دیر مشرب ساقی بود یکی پیر و جوان اگر چه نباشند یکمزاج
دارم بسینه مهر سیاهان هند را معشوق و عاشقند بهم آبنوس و عاج
چشمم نشد بشیشه می یکدم آشنا در دیده ام اگر چه بود پرده زجاج
از پوست تخت نیست گزیرم ز تخت هرگز بفکر تاج نبودیم ما و تاج

از من وفا گرفت گدا پیشه زکات
از شاعران شهان نستانند اگر خراج

بار

از بس که ز هجران تو بگداخته جسم از هم نشناسیم چو قلم پشت و شکم را

نی ابر نمی دارد و نی چشم وفا آب
بر خاک مغیلان بعبث تخم کرم را

خضر گر رفت بی عمر جاودان تنها چه بهره یافت ندانم از جهان تنها
مرو ز خانه برون بی دلیل ره که مسیح نشسته همچو غریبان در آسمان تنها
بمنزلی که نه مهمان بود مرو که کریم ز فتنه است بجز خانه کمان تنها
صبا ببرگ گلی عندلیب را ز ربان که مانده همچو اسیران در آشیان تنها
برادرانه همانندم بگوشش قسمت کرد نبرد لذت نام تر از زبان تنها
ز درد خانگی ایمن مباش ای بلبل بیا بهوش که گردید باغبان تنها

ز خلق تنگ غمینید خلق تنگ که نیست
وفا ز وسعت مشرب در اصفهان تنها

حسود از گل رخسار دلستان ما را که خفته مار سیاهی در آشیان را
شراب ساغر ما نشاء دگر دارد لب پیاله ز را چشم خونفشان ما را
بمی چو جام به بندیم لب ز شکوه که هست هزار دشمن که چون زبان ما را

را ملال ز مجنون نکرد فرق کمر — ز زخم فرق کند تیغ اوستان ما را

همین دولت از زلف صد پریشانی — گرفته چون کمر یار در میان ما را

مگوی حرف نسب مش ازین که همایی — گواه ما که بر رگست استخوان ما را

وفا ز گل صفاهان مدار چشم امید

چو نقش بوسه بس آن خاک آستان ما را

لب و روی او بخت هوسی نوشت ما را — لب او رست جوی شیر و رخ او بهشت ما را

ز حجاب می پرستم شده ایم آب اما — ز خیال پیاله ظاهر شده سرنوشت ما را

ز خود آگهی ندارم چکنم که نیست یاری — که کشد بر آینه صورت بد سرگذشت ما را

شرف که کعبه دارد در کعبه نیز دارد — خم باده از تو ساقی نفرست خشت ما را

چو ندا و ردی بودن نسخه امانی — قلم قضا ندانم بچه رو نوشت ما را

شدم از غمش چو تاری نه مرا کسی بگوید — سخنی ز بال دنیا که چه روز زشت ما را

نه مرا وقت آبی نه امید آفتابی

فره تر وفا نشنید که بهره کشت ما را

چون صبح تا ز پرده فکندی نقاب را — مالیده بخاک رخ آفتاب را

صحبت و ساقی و من دار و نسیم دمی — آتش برو دیده بیاور کباب را

ای دل سواد خط طلب بعض منتشت — کردم ز صفحه کم این انتخاب را

تا روح بلبل از تو شود شاد جای آب — بر خاک عندلیب بیفشان گلاب را

نازم بچشم خود که گریه میکند — سودا خراب سینه ز غیرت سحاب را

دل بی شرار شوق بود قلب کم عیار — بهتر ز کیمیا بود آتش کباب را

فال مراد در صحف روزگار نیست

شستم وفا باتش دل این کتاب را

برداشت یار پرده ز روی نبید را — بنمود شام روزه بمن صبح عید را

در ساختم بمهری خود چون سفید بخت — بخت سیاه فایده موی سفید را

بندند اهل تجربه از چوب بید بت — اما کسی منبت نب لرز بید را

ای دل مکن بطالع فرخنده اعتماد — ما کرده ایم تجربه بخت سعید را

باز اگه در ره تو خون نهاده ام — از شوق های بوس تو چشم امید را

ناصح زمن مرنج که معمار روزگار — در گوش من ریخته زنگ شنید را

حرف وصال او نه ماند اره وفا ست — چون پنبه کن ز گوش برون این نوید را

بکو آسان مقیم کوی بابان کرده ام خودرا   که از افتادکی با خاک یکسان کرده ام خودرا

ز رویش کشته ام بیران ز حالش مانده ام واله   جو چشم باغبان وقف کلستان کرده ام

بامیدی که با جشم سیاهی همنشین کردم   سیه پوش از تقف دل همچو مزکان کرده ام

مکن فرمن لبو تماشا نه تکلیفم که من شبها   جراغ بر قم دو وقف بیابان کرده ام خود را

تماشائیست جون مزکان بیا در جشم من بنشین   که بی روی تو همجو اشک عریان کرده ام

دماغ من بدارد بار رو من از نازکیهای   جو بو در پردهای غنجه پنهان کرده ام

وفائی طرهٔ شمشاد دم ونی خوش سنبل

چرا نازاده از ما در پریشان کرده ام خودرا

کرده آماده فتنه جوئی را   تیزی تیغ دشنه خوئی را

قد او را بکوی سرو بلند   که زیبا نهاست راست کوئی را

کرجه خارم ببین که اتش تیز   از من آموخت سرخ روئی را

مست از بس که یار بی پروا   نفروشد بکل نکوئی را

بلب او جه نسبت است ترا   غنجه بگذار هرزه کوئی را

بسکه بکرفت از لباس دلم   یاد کردم برهنه روئی را

مرهم زخم عشق ترک برست

از وفا پرس چاره جوئی را

تر کرده ام از چشمه خورشید دهانرا   بکرفته ام از تیغ سخن ملک جهانرا

از محتسب شهر جه اندیشه که دارم   جون باده بکف رخصت ماه رمضانرا

مردان جهان از دم او حلقه نشینند   تا قد من پیر کمر بست کمانرا

ما را سر آزردن شمشیر زبان نیست   باید ز میان رفت جو بشنید میانرا

میکردم از حسرت آن لب بهر آن   ای شیشه مکن در دهن جام زبانرا

بیرون نتواند ز چمن کرد بهارش   رنگ رخ من دست کز حرازا

خواهم جو وفا کرد بیک بوسه جراحت

از دور لب بلبل باغ همدانرا

طایر دل جه میکند طعمه غم فزای را   آه که در د استخوان میکند همای را

ترک دیار خویش کن تا برادر دل رسی   قطب جه شد که زفلک وانکاه جلی را

از در او سوی جنان بهر خدا مرانجان   خلوت شاه کی بود جون سره کدای را

نیست عجب که غیر را دوست کند جهان خطاب   زال هما لقب   سرای را

کوچهٔ حرص را مبین زانکه گدای آن گذر — می شکند بدست خود بر سر راه پای را
بانوی مصر اگر زمن گوش کند در آب نیل — همچو لباس خویشتن غوطه دهد حیای را

هر که شناخت خویش را هست یقین خداشناس
باد وفا ز خود کن و یاد مکن خدای را

غمش تحویل آفت کرد سامان دل ما را — شرر داغ گشت برق از دور ملک حاصل ما را
خضر خود را بسر منزل رساند و من نشستم جاتیغ — تصور آبحیوان کرد تیغ قاتل ما را
نسیم عافیت را گر در و وادی گذر دارد — با تش مهر کن آبی هوای منزل ما را
جو هندوئی که وقت صبح صندل بر جبین مالد — بر و اندود خورشید از شرف بر گل ما را
بهر سو رو نهد جون بحر از انجا نشود زرد — نگهدارد خدا از شر کشتی ساحل ما را
بود در مهد لفظ آسوده معنیهای [illegible] — مده درد سر بیهوده صاحب محفل ما را
[illegible] ما را بفرزندی [illegible] — مکن تعوید خود ای غیر سحر باطل ما را
بجز درد محبت نیست او را چشم رغبی — نگهدارد خدا از درد چشم سایل ما را

وفا میخواست او را در نظرها سهل بنماید
مگل لب بندان بر دشنه مشکل ما را

انکه زد

انکه زد بر سر جو شاهان طفل محجوب — شهپر بال هما دانست مکتوب مرا
سهل باشد از سر جان و جهان رفتن ولی — کاش با ب یک تغافل بودی او بر مرا
نور چشم خویشتن را شمع بزم غیر دید — دشمنی چون نور بود چشم یعقوب مرا
سر جدا چون صورت بالینش از بالین مباد — انکه بدآموز بستر کرد مجذوب مرا
نامه از پیغام رنگینم حنائی گشته است — میکند آخر نگارین دست مطلوب مرا
قالب بخت کل او تخته تابوت باد — در سخن انکس که غالب گفت مغلوب مرا
لوح بر خود چون قلم بخشید تا از دور دید — صفحه از شعر من در دست [illegible] مرا
آب زمزم را بگو زر گرد نادان [illegible] — انکه می سنجید با یوسف دل آشوب مرا

چشم آهو نیست چون چشمی که بی او دید سفید
قدر دانی جز وفا کو چشم معیوب مرا

پیش دریا چند ریزی آب روی خویش را — ابر مبرم سستی بنگر سبوی خویش را
کو بزرگی در جهان گر چشمه ام آبی نبرد — رو مدریا میکنم ناچار جوی خویش را
همچو دهقانی که هست از دانه بد نام چند — دیده ام پوشیده در خاک آرزوی خویش را
معنی باریک را از تیغ فکرم چاره نیست — چون سخن فهمان نکافم چند موی خویش را

من چو مژگان زیادتی مینهم در دیده جا … میکنند از هیچ مردم کر عدوی خویش را
بایدم فکر تیمم کرد از سوز جگر … تشنگم کر زلب کوثر وضوی خویش را
چون گدای میرم بر سر زند هر کو رم … پیش درویشی چو برگ سبز جوی خویش را
دامن آلوده سترد خز زرمیکنم … باز می پیچم به برگ تر کدوی خویش را

هست دعوی با نظام کل **وفا** نظم مرا
تربیت فرصت ازین بس گفتگوی خویش را

سر بدامن دادم از تنگ بیشمار خویش را … می نهد بر دوش ساحل موج بار خویش را
دیده سرگردان اگر در خانه خود شد روات … چند تر بینم چو بحر از وی کنار خویش را
ترک جنس با قصد من کمان را گر دزه … کی کنم فرق از ده ویران غبار خویش را
همچو مصراعی که موزونان تتبع می کنند … طرح قمری میکنم سرو مزار خویش را
تا یکی باشد در نطق تو چون درس حل … از قلم پیدا کلیدی کن حصار خویش را
همچو من سررشته آسودگی فرزدت … هر که بر بود گریبان لت تار خویش را
دور افکند از راه و آه بیحاصل مرا … ارم و از باد کم کردم بهار خویش را
بر فلک گر راه یابی مگذر از حب وطن … همچو مرغ نامه بر میجو دیار خویش را

بنت

بنیت در دریا غریقی از **وفا** آسوده تر
داده ام با بیقراری تا قرار خویش را

هر چند خوشگوار بود در چمن شراب … ما را بیاض با جنت و سخن شراب
شرب مدام کرد مرا شهره هرات … افزود اعتبار مرا در وطن شراب
پروانهای دل همه بیکار مانده اند … ریزید در چراغ پی سوختن شراب
خشکست کام خواهش ما گر چه روز و شب … داریم در دهان چو عقیق یمن شراب
ما خو نکرده ایم بما دمنی ولی … ما را خلاص ساخته از ما و من شراب
داریم با تو بزم حسن خانه هوش … ای صبح از تو ساغر خالی زمن شراب

از دیده خون ببار که از اشک عندلیب
نایاب تر شدست **وفا** در دکن شراب

که نگون گردد کهی می را کند همرنگ آب … جام می را داده چرخ نستهاب با جام شراب
چون خم می خانه ما روشنست از نور می … نیست حاجت روزن ما را بنجم آفتاب
پیش جانان وصف حسن یوسف مصری مکن … تا بود گل کس بمجلس در نمی آرد گلاب
نه کسستن گفتگو دارد نه کوتاهی و تاب … رشته عمری که از زلفت تو دارد پیچ

غرق بحری شدم زانسان که ظاهر میشود / استخوان پهلوی من هر دم از موج شراب

دیده از سیم سرشکم صرح پیچ میکند / می ستانم گر همه چشم منت از روی حساب

می پرستانیم ما را ابر چشم ما بست

باده می باید وفا سهلست اگر نبود سحاب

میکند با طبع من دعوی از روی حساب / صبح میندارم که سر بر تن نزارد زافتاب

دلبر شوم را نشاط ادراک منت / خال تقلیدی بود بر روی نشان انتخاب

نوعروس معنی بکر مرا از بس فروغ / پرده زنبوری الفاظ کی گردد نقاب

وقت تحریر معانی بر شیاطین سخن / هست انگشتم کمان و خامه ام تیر شهاب — شهاب

دیده ام از گریه می روید شد نازک گزند / چشم تر آورده ام با خویش مانند حباب

کردم از تار نگه شیرازه اشک ما که بود / مصحف روی ترا آیینه چون جلد کتاب

دست کوته کرده ام از دامن اهل کرم / دام افکندن نباشد کار عاقل در سراب

محتسب با مستی افزونست یارب با مرا / خلق را از دو بسنج و من زدم سنج کباب

روز من رو در نشست و شام شام میندارم وفا

ناله ام افکنده در ملک حوادث انقلاب

خوار نشه

خورشید یافت از بر رویت آب و تاب / آبحیات ذره بود نور آفتاب

ماهی در آب مرد و سوی آب پی نبرد / بر طالبان بحر بود خنده سراب

دودی چو آه سوختگان در قفای اوست / آتش نهاده بیهده سر در پی کباب

مانند نامه مشتغنی هست در پیش / ماهی که ریخت خار مغیلان براه آب

آزار مور در رخ سلیمان بود دمی / این یکسخن ز چار کتابست انتخاب

ما را خوش آمد تو خضر در سرای ملال / ز آتش نشد بجرب زبانی جدا کباب

شمشیر غمزه تو ندارد دو سر نیام / از سینه چگونه نشود برق را نقاب

هر کس بقدر بینش از ایام بهره یافت / مشک و شام در چشم خرد خاک توتیا

پیری چو گرگ گرسنه از شش جهت وفا

در گله حواس من افکنده انقلاب

معاشران می توحید میکنند طلب / گدا منید و بتقلید میکنید طلب

مباش در پی عشرت که رفته گر فلک / حساب عیش ز ناهید میکنند طلب

چو ذره اند گرفتار ناتمامی خویش / کسان که نور ز خورشید میکنند طلب

لباس عیش که خیاط روزگار بدوخت / برهنه کان ز در عید میکنند طلب

جرا ملول نباشم که مفسدان مزاج
مرا همیشه بتاکید میکنند طلب

یقین شناس که راضی برزق خویش نیند
که از من و تو بامید میکنند طلب

جه دیده اند ندانم ز من که حرص و هوس
مرا ندیده بتمهید میکنند طلب

ز سنگ تفرقه ممنون نیند اهل خرد
دل شکسته ز تایید میکنند طلب

حساب جام همین از وفا نمیخواهند
اگر بود همه جمشید میکنند طلب

بی روی تو از بس رود از دیده من آب
جون مردمک دیده مرا کشته وطن آب

میدان بنر داب کسی جانب کلشن
تا دیده من هست میاور بجمن آب

از بس جکر سوخته ام بی رخ جانان
جذب نکهم میکشد از جاه ذقن آب

آزرده ام از کریه بحد که مبادا
تا که برد از هند مرا سوی وطن آب

شبهای فراق تو ز بس کریه کردم
جدول صفتم میرود از تار کفن آب

از سوز دل مصرع خرمنش من
همت که در صفحه شود شعر حسن آب

هر نقطه کفتار وفا جشمه آبیست
از جشم ترخود ده از بس سخن آب

کمان

کمان بد که ای انقدر مکو هر آب
کسی نداشت که خاک سیاه بر سر آب

جرا کرفت علی اکبر مرا از من
نبود در همه جهان جنین سر آب

جسان ز رفت او انک ریزم از جشمان
مرا که هست کنون دشمنی برابر آب

بزعم خاک که خاکش بسر یتیم مرا
کرفت تنک در اغوش سوی مادر آب

بهر دیار از دیده ام تری صد بار
خوشش اکه همجو حباب در کذشت از سر آب

سیاه کشت از روز نامه بختم
جو من مباد کسی در جهان مکدر آب

جو خار پا نس ازین بر کنم ز دیده وفا
اگر شود مژه من غم اشک یاور آب

بجود فروشده ام باز در هوای سراب
سری جو قطره بردن آورم ز لای شراب

رمیده اند حریفان ز سرکرانی جام
ز من کنید درین دور ابتدای شراب

بیوسف آینه بردن اشارتست بیار
تو نیز آینه صبح رو نمای شراب

بجان ناله مستان و غلغل مینا
که هست نغمه داود جون صدای شراب

ز جام کاسه دریوزه ما دهم در کف
شدیم بر در پیر مغان کدای شراب

ز بحر می بنود کر عذاب من مهلت
دهند روز جزا کر مرا جزای شراب

باز باده که ما در وفا یکجفت داریم
یکی دعای سحاب و یکی دعای سراب

آب حیوان را که شد پنهان در ایام شراب — نسبت المانیست این هم دور با...
حرف ناصح کرده مجروح سینهای همنشین — پرده گوش مرا مرهم نه از نام ش...
روزی افزون ز روزی ده نمیخواهم دلی — چشم دارم از تو ای ساقی بانعام...
خواستن از بهر که باشد غیر ساقی نخو — میدهد یاد از کرم در بزم ابرام...
دانه اشک نقلست و آبش جام می ای — حلقه رندان بی سامان بود دا...
میدهد در دل نشاط مرده را عمر الله — بهتر است از صبح محشر پیش من شام...

چون وفا کن چار کاهی کو شرم کاهی چشم را
مژده وصل آمد و آورد پیغام شراب

گشت طبع سرد خشکان آب گرم ور کاب — گردش گشت ما را گردش ساغر گ...
بنده هندم که غیر از ساغر و مینا درو — کس نمیداند که جای ما درین کشور کج...
آشنایان روز ما بیگانه ور شب آشنا — خانه بیگانگان آشنا رو در کجا...
نیک بختی را معتقد از آسمان سوال کن خرد — طبع سنجر دارم اما طالع سنجر کجا...

صد ملال از سینه سر زد یکقطره اشک — این فرح بخشی در آب چشم گوزنگ است — میبرد
...بابی ارباب هنر در عشرت آباد دگر — گر به بزم خان خانان منت فیض دگر است

نامرادی چون وفا از خاک ایران برنخاست
قدر دانی کس سخن از من کند با ور کجاست

...گر چه بخت تیره دارد منزل آن ورد شکست — خانه مجنون ما را چشم آهو روزن است
...آتشین روی مرا تاب نسیم صبح نیست — تیغ زهرآلود شمع بزم باد دامن است
...من ندانم کاروان مصر را در بار چیست — پرده های چشم یعقوب ناله را پیراهن است
...نیست از بزم ... ما و نگاهش را اگر — شیوه در چشم او ما را هست ما را آشنا است
...ذره بنو دشت خاشاک سر از ره جستن — ور دیار و کوی او وادی و محمل است
...خنده بی آه من در بزم ناید بر لبش — اختیار غنچه در دست هوای گلشن است

منت چون اخلاص حق خدمت در من وفا
چون برهمن بسته گر زنار آن بت با منست

...وقت آنکه گفت جهاز اما آل منست — هر جا رسی تو نیز بگو مال مال منست
...آبرو ترین کسانست پیش من — زانکه بر جبین عرق انفعال منست

از مرگ چاره نیست اگر زفلک روی — عیسی گر آفتاب شود نیز زوال نیست
من کرده ام احاطهٔ عنقای او بگوی — قادر که گفته است که کس را مجال نیست
بتوان بهمت از سر کون و مکان گذشت — پرواز مرغ روح بامداد و بال نیست
آب خضر ز چشمهٔ سوزن طمع مدار — آفاق دیده مطلع صبح وصال نیست
پیچیده است بس که ز شرم خطش بخویش — زلفت چو غنچه گشته بردی تو حال نیست
دزد سخن ز عالم فیضست بی نصیب — بیچاره آنکه قابل رزق حلال نیست

حد کمال حسن نکویان چهار دست
ماه که شد دو هفته وفا خورد سال نیست

قره نیز تو و تیر قضا هر دو یکیست — کوچهٔ زخم من و راه فنا هر دو یکیست
میرود آن بسوی کعبه و این جانب یار — چشم بیدار من و قبله نما هر دو یکیست
هست هر مصرع او شاه پر مرغ سخن — صفحهٔ شعر من و بال هما هر دو یکیست
اهل دنیا همه درماندهٔ بیم اند و امید — گر تعلق نبود خوف و رجا هر دو یکیست
مردم از حرص و طمع بستهٔ آز و هوسند — چشم اگر باز کنی شاه و گدا هر دو یکیست
دوستی از مردم نادان عیان می آید — گر بهم نبود رام و خدا هر دو یکیست

آهوان

آهوان رام باد گشته غزالان مانخ — همه دانند که مجنون وفا هر دو یکیست

گفتی ز طرز تازه که غافل که آگهست — ما جمله ده نهیم نه من و کی و هست
ای غیر نیست زور گلو رتبهٔ سخن — حرف تو کز چاه بر آید که تهیست
گفتار خصم اگر چه بود عیسوی نژاد — با گوش در مناظره چون حرف ابلهیست
همت بلند دار ز افتادگی حباب — خلخال ساق عرش مراد دست کوتهیست
دانی که چشم مرحله رو در کم افتاد — دیدم که نور دیدهٔ یعقوب در چهیست
کشتی باده را که بود از باد بادبان — باد مراد او دم مردان آگهیست
بیعمر نیست وصل میسر از آن سبب — یکچشم برکنارم و یکچشم بر رهیست
معزول اگر ز ملک بدن روح شد چه شد — هر چند شاه ماست شد آخر همان شهیست

باآنکه هست منزل مقصود ناپدید
در پیش پای آه وفا یک نفس رهیست

چه حاجت اهل معنی را به بند — مرا هر مصرعی پیچان کمندست
نرگس بشنوم خوابم نیاید — شب یلدای هر بیت بلندست

چه کار آید ز من با این دو همت　　دو دانم کاهل و کلکم کوندست
غلام باده شو گر هوش داری　　ز من بشنو که نام هوشمندست
ز شوق او سویدای دل من　　میان آتش سوزان سپندست
کسی کو عقد انگشتان نداند　　شمار غصه را داند که چندست

مرا بطاقتی خرسند دارد
وفا آرام عاشق را کشندست

مکو که باده همین مرکب جوانانست　　که بشنوی اگر از من عصای پیرانست
ز شرم آن بر رو بس که بر ریزد　　بود دو هفته که دستار مه بر لبانست　　دست
رسید یار ز گیسو دو انگشتم از گیسو　　بیار باده که صبح و هوای بارانست
اسیر لقمه مردم مباش تا باشی　　تو گل تو چو انباجه سلیمانست
برای ناقه گم کرده حی بود آتش　　چراغ دیده مجنون که در بیابانست
ز داغ تازه بود دیده چشم بر ره خاک　　هنوز تخته مشق جنون کر بیابانست
ز چشم عربده جوی تو حرفه گر نزند　　که روز وصل تو پیرا اهل عیش میدانست
ز سبب غبغب لیلی برید از آن مجنون　　که نقل عیدی بیچاره سنگ طفلانست

دفا

وفا بموج قلم تکیه چون حباب مکن
که گوش مصرع تیز تو روح و سوهانست

ازان پیوسته کارم بر مرادست　　که چون عنبر بهارم خانه زادست
ز وحشت عقل از شعرم نپرسد　　نه پنداری متاع من کسادست
ز چشمم تا فتد گرد زمین گیر　　سرشک من چو من خاکی نهادست
از ارباب بینش را چه حاصل　　رخ بی خط بیاض بی سوادست
برندان خوشترم زاهد که با تو　　مرا نخ از رست ایمن اعتقادست
می کوثر ندارد نشاء رانک　　شراب ساغر ما خانه زادست

ندارد کوتهی در لفظ و معنی
وفا شعر تو کار اوستادست

منم که حب وطن در دل حزینم بست　　نظر چو بلبل بر برگ گل زمینم بست
زبان نکته گذار لب هر سر آنم نکته　　سخن چو خامه چه غم گر در آستینم بست
ز آستان خرابات تا بدر که دوست　　کدام خاک که شرمنده جبینم بست
ستاره مورچه خرمن ضمیر منست　　مرا چو تاک زر و بین که خوشه چینم بست

بورش موقت خونریز ان شدم راضی | که چون مسیح درین خانه همنشینم نیست
کمر چو برق بستیز آسمان بربست | نگاه او که کم از آه آتشینم نیست
نظر ستاره مکن تیز تر ز لب یار | که زهر نیش مگس باب انگبینم نیست
بروی جام می از موج اسم اعظم هست | چه غم اگر چو سلیمان بکف نگینم نیست

ز تیر غمزه او نیستم وفا ایمن
کمان ابروی او گرچه در کمینم نیست

بجرم ملک عشرت بی نظامست | که می در شیشه تیغ در نیامست
بیا ساقی از آن آتش که داری | چراغی نزد مستان برکه شامست
تمام عمر هر که صرف می کرد | بقول پیر می خواران تمامست
من و مینا براو در سجودیم | بدور ما بلی ساقی امامست
چرا شد آب دریا روزی ابر | گر از تلخی می گلگون حرامست
بغیر از هند و سبز آنش ندیدم | گلستانی که سروش در خرامست

وفا امشب بکام دشمنان باش
که دشمن کام دایم دوستکامست

اوز وصال

وله

روز وصال از من بیدل حجاب چیست | بر روی او ز سایه مژگان نقاب چیست
دارد شراب بامزه باده بهشت | با من خضر بگو که ترا طعم آب چیست
این جنس را ندید کسی در دیار ما | بهر خدا بگوی بمن آفتاب چیست
ای ابر رحمت از سر ما سایه برمدار | داند گیاه خشک که فیض سحاب چیست
ما دیده ایم چین برخ زاهدان خشک | اهل زمانه بپرس که موج سراب چیست
تا نم گذر ز ملک دل بیکسان نکرد | معلوم او نشد که جهان خراب چیست

هم از نجف گذشته و هم دیده توتیا
داند وفا که خاک در بوتراب چیست

بیتی ز بانها شده جاری سخن گرفت | این شاخ گل تازه بگو از چمن گرفت
آورد صبا بوی غریبی بمشامم | این خاک زرح بخش ندانم وطن گرفت
صد پاره و اغشته بخونابه چشمت | معلوم نگردید که گل سر ز من گرفت
دود دلش چو سر زلف تو آلوده بخونست | تا رشته این شمع ز تار کفن گرفت
با شعله یکی کرده زبان را گل این باغ | تا در سر خارش هوس سوختن گرفت

دیوار و در کعبه چرا گشت سیه پوش : این خانه بگو شد که بیت الحزن کیست
میسوزد و پروای سر خویش ندارد : دلبسته وفا شمع که در انجمن کیست

گوهر افشانی پری که نه امکان منست : نیک چون می نگرم ریزش دندان منست
اهل بینم که خواهند سر و اکردم : حکمم پری نا آمده مهمان منست
بر جنون اگرت همت سر عمر آید : بشنو از خضر که مجنون بیابان منست
بیکنه هر دو جلای وطن از من شده اند : دست خوناب دل و دیده بدامان منست
خشک و خم گشته چو پای ملخم در ره فقر : هر کجا مور ضعیفیست سلیمان منست
لعلم از کان دلم خیزد آید بکنار : حاکم ملک دلم دیده بدخشان منست
باغبان لاف مزن انچه از عصمت گل : دیده بلبل که سر غنچه بدامان منست
در حق کس نشد از عالم بالا نازل : بهتر از آیت رحمت که در شان منست
سینه مور و فضای دل من هر دو یکیست : وسعت خاطر هر ذره بیابان منست
هست از گلشن این صفحه بان صفحه روان : مصرع سایر من سرو خرامان منست

داغم از لاله نعشش که وفا می بیند
رخنه باغ جنون چاک گریبان منست

در سر کوی تو اشکم تا بجا افتاده است : خاک بر سر همچو اهل کربلا افتاده است
در طریق عشق بازی بنت از فتر انسان : سالها کار از کعبه بسنگ مش با افتاده است
عندلیبان چون گل نو رسته گردش می زند : هر کجا بر خاک ره ان نقش پا افتاده است
خوبرویان کر بخاک افتند چشم غیرتست : برگ گل بسیار در راه صبا افتاده است
یا ضمیر روی و کرنه زود میگردد خراب : هر کرا مینی که همچو نقش پا افتاده است
سرکشان را خدمت افتادگان فرض است : هست بر پا شعله هر جا بوریا افتاده است

می پرد چشم غم من هر نفس امشب مگر
باز چشم یار بر چشم وفا افتاده است

نیست آن سرو که با آن قد رعنا بر خاست : سایه نیست منتظم تو از جا برخاست
دید تا روی ترا صورت بالین در خواب : همچو دشت زدگان از سر دیوار برخاست
لب فرو بند که در ... نهادم ناصح : ... صبح از ... بر خاست
بزبان قسمت با ... مجنون آورد : سنگ از پله میزان بی سودا برخاست

عقده اشک چو افتاد ز چشم گهر شد / گرهی بود گهر از دل دریا برگ

مست و سنگین دل ازین دشت که گذشتی ... / جاده از بیم تو چون ما ... رخ

نامیه دست گرفتت و گرنه نرگس / نیست آن مست که از جا بتن تنها برخاست

نمک لعل لبش گر نه گرفتت چرا / هر کجا دید ترا شور ز صهبا برخاست

بوفا مژده رسانید به بلبل سهلست

که سحر پرده ناز از رخ گلها برخاست

با کائنات صاف ترا سینه آینه است / گر فرق نیک و بد کند آیینه آینه است

کم از کجا و صحبت ناپاک از کجا / با روی زشت دشمن دیرینه آینه است

حسنت همیشه که معراج دیدنش / یک زینه آب صافی و یک زینه آینه است

احوال صبح سینه ما را بما نمود / جام شراب ما شب آدینه آینه است

جائی که یار خلعت خوبی بپر کند / چو جامه بهود بر و پشینه آینه است

بسیار دیده ایم ز رو چهره را درد / معلوم ما ... ست که گنجینه آینه است

با دشمنان مواجهه دارد نفاق را / انصاف ... ز دست مده کینه آینه است

ما را خبر ز حسرت فردای ما نکرد / امروز بزه ... ام که چرا دی نه آینه است

حیران اوست همچو وفا طوطی مگر / دیوار گلستان ترا چینه آینه است

منزلت آشفته اگر گشت کم از سودا است / چون حباب آفت این خانه بیدار لب است

با همه بیخبری روی دلش جانب اوست / برگ گل آینه بلبل بی برگ و نواست

زره مرد چو شمشیر بود جوهر ذات / شیر را پوست بتن به ز حریر و دیباست

زده ما قاف تقا حرف دو لب بند همت / داغ از نقطه از آن زده بسر فای قناعت

چشم چون رنگ برو دوختم از تار نگاه / چکنم این بر رو چون گل سوری بصفاست

رهنما دیده وران را بحقیقت سوی اوست / برگ برگ چمن اهل طلب قبله نماست

سیر در خواب شد آنکس که ازو شد خرسند

کاسه چشم وفا در ره او دست گداست

نه رخ خوب تو در زلف سیه پنهانست / در سیه خانه شب لیلی مه پنهانست

شده از کثرت مژگان نگهت خانه نشین / بادشه بین که ز بیداد سپه پنهانست

پیش یعقوب فزون باشد اگر صد یوسف / آن عزیزست که در خلوت چه پنهانست

هجر و وصلش سبب زندگی و مردن ماست / آنکه پیداست چو مه گاهی و گه پنهانست

[illegible]

تیغ تیز نکهت قصد دو عالم دارد — گرچه در پرده آن چشم نکه بنهانست
میکند جادهٔ در کوی توهم رهبر خاک — همه سرگشته ازانیم که ره بنهانست

بعذاب ابدی ننیت سروکار وفا
سبب اینست که در زیر کنه بنهانست

با می گلگون مذاقم اختلاط از سر گرفت — مشت خاشاک مرا با شعله صحبت در گرفت
بر در دلها بسی گشتم چو درویش حریص — از کریمان عاقبت دست مرا ساغر گرفت
نقش وارون دنه دار این نارسائی یا تکی — اخترم را ششدر جهت چون مهره در ششدر گرفت
در خرابی همچو نقشِ پا بود تعمیر من — هرکه بر من پا نهاد از خاک راهم برگرفت
دایه ما مهر باز از سینه می باید برید — در کنار آه مرا چون کودکان اخگر گرفت
من برهمن نیستم اما بسی دردسری — نا امیدیهای من آخر بت آزادر گرفت
معنی پیچیده از بس از ضمیرم جوش زد — سینه ام را در میان همچو صدف گوهر گرفت
روز خوش هرگز ندیدم از پریشان اختری — از بنات النعش گویا بخت من دختر گرفت

بادشاهی در کلاه فقر می بینیم وفا
وقت آنکس خوش که چون شمع از سرم افسر گرفت

چون

چون نصیب ما بغیر از چنگل شهباز نیست — بال بگشودم چو موج و قوت پرواز نیست
می برد هوشم خدا را این صداهای شکست — نغمهٔ داؤد در گوشم چو این آواز نیست
مجلسم افسرده شد تا رشته عشقم گسیخت — نیز دارم ناخنی ابریشمی بر ساز نیست
زد به تیغم تا ازو کوتاه گردد دست من — منع ترک غمزه کن این جای دست انداز نیست
کوس سلطانی زدم در عالم وارستگی — کشوری دارم که انجامم حرص و آز نیست
دوستان پیوسته می پوشند عیب دوستان — آستین تا هست اشک بیکسان غماز نیست

گشت اگر یک ناله بی آهنگ معذورم وفا
ناله مرغ بری چون بلبل شیراز نیست

خسروی چون خضر ماند در گل گر قد دلدار گفت — آب سر بر سنگ زد گر حرف آن رخسار گفت
رفت تنها پیش قاضی گر بود در امتحان — نرگس رعنا اگر چشم ترا بیمار گفت
در ترازوی سخن بسیار سنگ کم نهاد — هرکه از عیب کم ما در جهان بسیار گفت
خود کلاه خویش را ما دان چرا قاضی نکرد — آنکه عیب ما یک انگشتن در دستار گفت
رند و زاهد میشوند از نیت خود کامیاب — این ترا استغفار خواند وان ترا اقرار گفت
گر شوم صورت نباشد جام را در بزم او — این سخن را رو برو با من در و دیوار گفت

باد اول پرسش او روز محشر این سخن | هر که عیب دختر رز بر سر بازار گفت
رشته را گر با گهر پیوند محکم شد چه باک | حرف ناهمواری خود را باد هموار گفت
عیب خود بر کس مکن اسناد اگر روشن دلی | تار شمع آتش بجان دارد که عیب یار گفت

جام می در دست مشغولم بذکر خیر یار
دست بر ما **وفا** در کار و دل با یار گفت

پیش ازین ملک سخن عرفی بی پروا داشت | گر نمیرفت دلم در پی معنی جا داشت
بندهٔ طالب و انصاف و هم گر یاران | اعتقاد در روش تازه بطرز ما داشت
در ترازوی سخن فهمی ما می سنجید | در نهان خانهٔ فطرت گهری هر جا داشت
پیش ما نیم نفس هم نتوانست کشید | شیشهٔ باده که در بزم تو اعجاز داشت
یاد روزی که زهم صحبتی داغ جنون | سر ما همچو سر لاله سر صحرا داشت
شرم چشم تو چنین کرد نگه بس ورنه | پیش ازین دیدهٔ نرگس هوس ایما داشت

رشکم آمد به ثبات قدم او که چو شمع
بود در کوی تو استاده **وفا** تا پا داشت

برق سیاوش و زال دهر سحابست | رستم یکدست غیر سبوی شرابست

پنجه

پنجه گرای اوست پنج حواس | نیست بطالعی بدست من که عقابست
دفع شیاطین نابکار الم را | موجهٔ جام شراب تیر شهابست
ذوق شکار نشاط برده ز راهم | باز سفید است شیشه شام غرابست
سالم از آتش بگو چگونه بر آمد | گر نه سیاوش وقت شیخ کبابست
دختر رز را که با دو عصمت جاوید | ابر نقابست و برق بند نقابست
تا جگر اشکم چه شد که قطره بسی زد | دیدهٔ من کاسهٔ سرنگون حبابست
زاهد خشک از تو ما فریب نخوردیم | چین جبینت اگرچه موج سرابست

خشک غبار ره **وفا**ست که گردید
خاک در بو تراب این چه ترابست

جوش و خروش بازمی دیر ساله منست | مستی بلبلان چمن از پیاله منست
مقصود درس عشق همین پاک و داغ منست | بشنو ز من که حاجت چندین رساله منست
در عشق غیر لخت دل خود نخورده ام | گویا نصیب ما بجز این یک نواله منست
زاهد به سرنوشت من و خود نگاه کن | این هر دو ملک باشد که در یک قباله منست
من از عدم بذوق فغان آمدم برون | بلبل بر آن بیضه که اقلیم ناله منست

وله

[illegible]

از بهر آب تشنه رود جانب سر آب — سنبل بما ورید چو مشکین کلاله هست

هردم مرو بجانب این شعلها دلیر

این داغ دست ماست وفا داغ لاله نیست

جلوه کرد در خش کون و مکان صورتست — عطسه زد قلم صنع و جهان صورتست

کعبه از غصه چو ماتم زده بر خاک نشست — دل چو در سینه صاحب نظران صورتست

بجز از من شده موجود در مرآت خبر — آری از گریه من آب روان صورتست

امن آباد خموشی وطن من شده بود — از پی حمد و ثنای تو زبان صورتست

پاک دار از همه آلودگی ایمان خود را — هرچه در آینه بگذشت همان صورتست

طالب وصل نگردید نصیبم شد هجر — در پی سود نبودم که زیان صورتست

نیست با آنکه پذیرا همی صورت او را — در سیه خانه دل راز نهان صورتست

هیچ آبی نه و عالم شده از روی دریا — چشمه دیده ندانم که جهان صورتست

پیش از جلوه او گشت وفا دل پیدا

ماه موجود نگردیده کتان صورتست

دیر نیست که دل را سر و سامان سخن نیست — یک بلبل افسرده تر از من بچمن نیست

زنهار

زنهار مپندیش ز افتادن هر چاه — سهلست برون آمدن از چاه ذقن نیست

زلف تو برانداخته رسم سفر از دهر — زانسان که صبا را پس از این ذوق ختن نیست

بگذار که ویران شود ای عشق دلم را — تا حشر کسی ضامن این دیر کهن نیست

در آینه دل که بود جام جهان بین — زنگار بجز حسرت سبزان دکن نیست

با زلف توام نسبت دیگر شده پیدا — زانگونه که سنبل به پریشانی من نیست

از بس که تهی گشت وفا دیده ام از آب

همچو مژه ام خشک نهانی بچمن نیست

قوچ هستم کار در میدان عشقم با سر است — میزنم سر بر سر کوی تو بر بالا سر است

سر بدارا مینم ملک عشق در فرمان ماست — نه همین منصور تنها دار دنیا را سر است

جلوه تیغ و فتراک سواری رانده بید — این سر بیجا حاصل ما را که موسر با سر است

سر برون آور ز آب دیده تا یابی نجات — زانکه در دریا شناور را همین سر پیداست

لاله و نسرین و نرگس سر بپیش افکنده اند — از خجالت سرو راز ار و روشن راز با سر است

دینی و عقبی سرافرازان عالم را حکمت — راست بشنو هر که امروز سرفراز است

جان من از عهده کثرت نمی آید برون — درد خوش باشد همین مهمان من تنها سر است

راست میگویند عاشق سر ز صحرا آمدست میکند تا چشم کار اینجا درین صحرا آمدست

ای که میگویی بردن کن عشق را از سر وفا

اختیار منست ما را مالک سودا سرست

منبجر اشکم سینه را در دست ما ناخن آمدست میزنم بر سنگ وادی تا که دریا ناخن آمدست

کنج معنی آشکار از تیزی ذهنم شدست کنج کاو بها که میخواهد دلم با ناخن آمدست

میشود هر دم فزون مانند داغ بیدلان داغ دریا را همانا موج دریا ناخن آمدست

یار از خون دل ما کرد تا ناخن حنا برگ برگ لاله بر داغ دل ما ناخن آمدست

داغ ما کردید عالم گیر همچون آفتاب زانکه جسم ما چو ماه نو سراپا ناخن آمدست

گر برون مارم جهان در چشم او گردد سیاه شعر در چشم نگیت خامه ما ناخن آمدست

از نگارین دست یارم ناخنی در دل شکست

در دل ریش وفا شد سویدا ناخن آمدست

گل ز شرم رخ او دست بدامان زد و رفت زهر خندی بلب آب روان زد و رفت

تا بر فتار تو در باغ نه بیند قمری سرو بر راسته بازار خیابان زد و رفت

قابل درد سر برق نبود این حاصل آه من صبح برین خرمن بهاران زد و رفت

پیش من منفعل و مرغ و گل وی دید صبا خرمن آتش ما را دو سه دامان زد و رفت

شانه چون دید که کارش همه بر عکس بود گرهی چند بران زلف پریشان زد و رفت

خال بر روی خطش هندوی با ز بارست چرخ چندی بسر سبز بستان زد و رفت

خویش را چون کف خاکستر گلخن قمری پیش قدت بسر سرو خرامان زد و رفت

رخنه در بر جش از پر بلبل شد سر صبا بر در و دیوار گلستان زد و رفت

نتوان داشت دو دیوانه بیک شهر نگاه سیل از گریه من سر به بیابان زد و رفت

کشتی او سر پیوند سوا حل دارد

باز چون موج وفا بر دل عمان زد و رفت

تا ز شمع گشت هر مویم چو یار از ناگذشت ابر رحمت برق شد هر که ازین صحرا گذشت

ذکر او ورد زبانها شد که در میدان عشق تیر او چون رشته تسبیح از دلها گذشت

لرزه بر اندام سرو افتاده از بالای او تا چه بر طوبی از و در عالم بالا گذشت

فتنه صبح بناگوش و شب زلفش نگشت ساعت نوروز بر من چون شب یلدا گذشت

ساغر خورشید در گردش ز رنگ جام مست غلغل مینای ما از گنبد مینا گذشت

منت بالین مرا با هم سر هم صحبتی همچو نرگس مستی و بیماریم بر پا گذشت

مهر نتواند گذشت از ذره در برق از نگاه / یار جا دارد اگر گویم زمن بیجا گذشت
در جهان آرزو بسیار همچو گردباد / گشتم و یکبار نتوانستم از دنیا گذشت
نیست ما را ممکن از عالم گذشتن همچو ملک / اهل دنیا کی توانند از سر دنیا گذشت
خار ماهی از مغیلان نیست کم در بحر عشق / نوح میداند که یکنوبت ازین دریا گذشت

چون وفا از پیش تو با چشم روشن بگذرد
از سر راه تو نتوانست نابینا گذشت

چشم سحر ز گریه بجیحون برابر است / اشک شبانه ام به شبیخون برابر است
لب بسته حرف عشق تو تکرار میکنم / این خامشی بدرس فلاطون برابر است
بر خاک اگر فتاد دلم پایمال خویش / این اشک نو رسیده بصد خون برابر است
زاهد تو میهمان عزیزی و ما ذلیل / روزی ما ز خوان ازل چون برابر است
گلهای باغ من همه بوی جنون دهد / این گلستان بوادی مجنون برابر است
این از کرم بخاک فرو رفته او در خجل / اشک مرا که بقارون برابر است

هستیم از حکایت مستانه ات وفا
شور نر تو با می گلگون برابر است

هیچ معشوق گرفتار تن آسانی نیست / یوسفی را نتوان دید که زندانی نیست
همچو سبزان دکن سرو بگرما خو کرد / چکند جامه کوتاه زمستانی نیست
چون نگین بهره در دست سلیمان جا کرد / حلقه چشم تو گر مور سلیمانی نیست
ماتم و عیش جهان چیست خیالی ابلهی / دیده بگشای اگر خواب پریشانی نیست
تهمت آلود خیال تو بود دیده من / گرگ ما را خبر از یوسف کنعانی نیست
فکر ما خوانده در آمد بشبستان خیال / چکنم آه مرا قدرت مهمانی نیست
هست ناچار جلای وطنش در طالع / خاک در کشور عشق تو گر میانی نیست
آنچه جوان اگر از چشم من افتاد مرنج / که مرا همچو خضر لذت حیوانی نیست

کشور عشق وفا خانه ما تمر زد هاست
التقدر لب که بصد حیله بخندانی نیست

قتل ما را جلوهٔ آن قامت موزون بس است / تیغ گلگون نیست حاجت جامه گلگون بس است
روزی افزون طلب از تند مردم از قضا / روزی افزون ما آن حسن روز افزون بس است
خانه را کاخدای عالمی را حاکمی / در بیابان فراق یار یک مجنون بس است
راز خود پوشیدن اهل از صراحی یاد گیر / نیست حاجت دیده پر خون دل پر خون بس است

[illegible]

مهره ام در ششدر اندیشه افتاده ای فلک — همچو خاتم نقش من تا کی بود وارون نشست

عالمی بکینه آغشته در خون کردهٔ — چشم من تا چند میریزی بناخون نشست

باده می نوشند وفا از بهر ترتیب دماغ
مجلس ما را حدیث آن لب میگون بس است

دل من روز وصل او چراغی در ره باد است — نشد آب از نگاه گرم او آئینه فولاد

تو هم بگشای دام لطف و عالم را مقید کن — بدست آوردن ذرات را خورشید صیاد

گهی عاشق ربا بیها فراج گهربا داری — ترا ای شمع با پروانه این کرمی خدا داد است

نشد از اشک روز افزون غم و حسرت ز دل بیرون — هزاران سیل دید این خانه ویران و آباد است

سمندر نیست کم در عشق آتش از تو پروانه — نگاهی بر پرید خویشتن کن وقت ارشاد است

میان عشقبازان فرق بیش از عشقبازان است — نه هر عاشق دل افگار و نه هر دلبر پریزاد است

نه هر گل بلبلی دارد نه هر سرو سهی قمری — نه هر دیوانه مجنون و نه هر شوریده فرهاد است

مرا بر گفتگوی اهل عالم خنده می آید — که ماهی غرقه بحر است و میگویند آزاد است

بدست این سخن نهان و ظاهر بیت هر کونی
کنه کاری زده زانو بزیر تیغ جلاد است

الخاتم

بر نگاهم تا سر ره حسن منظورم گرفت — در میان مانند چشم از شوق حیرت دورم گرفت

مرد مستغنی را اهل کرم باشد عزیز — ابر نیسانم که دریا دامن از دورم گرفت

کوه را بر داشتن از جا نباشد کار مور — غم با این بندیست و پای سخت مزدورم

تا دم خورشش برنیارم همچو ناف آهوان — روزگار از هر طرف در نیش زنبورم گرفت

آستین اشک مرا تا که ز چشم میرود — آخر این دهقان مسکین دانه انگورم گرفت

در شب غم آه من از بس بگردون میرسید — چون مه در هاله آخر زنده در گورم گرفت

دست و پا گم میکند عاشق چو بیند رقیب — بند شد موسی زبان او چو در طورم گرفت

دید رضوان تا مرا در نامه حسن عمل — چون عروس زشت برقع بر رخ حورم گرفت

بند بر صورت ضمیرم را وفا آئینه دید
جلوه کرد و عنان از دست لاهورم گرفت

رسید موج زمان اشک و چشم ما خفتست — حذر کنید ز طوفان که ناخدا خفتست

نگر ده چشم بخون نم سیه که نرگس او — سیاه مست در آغوش تو تیا خفتست

هلاک سرکشی آن بتم که بیداران — چو آفتاب نه دانند شب کجا خفتست

مگر مروت گلچین رسد بداد چمن — که عندلیب شکسته پر و صبا خفتست

ترحمی بکند ایان کوی خود که کسی | غریب نیست که در خانهٔ خدا خفت
دلش چو دیدهٔ عاشق همیشه بیدار است | چه شد که بر سر راه طلب گدا خفت

ز بیوفائی گل پیش ازین مگوای دل
که همچو رنگ در آغوش گل وفا خفت

نامرادیهای من تیغ از کف دشمن گرفت | راه غالب بود هر چاره کسی بر من گرفت
نخل خم الی ان الله زدم گوشم بیست | من ره میخانه و خوسی ره ایمن گرفت
ناامید از خود مکن دریوزه‌ای گر زکی عدل | انتقام خوشه‌چین را برق از خرمن گرفت
چون نگیرد عکس رخسار ترا دل زآینه | سخت روئی کرد سنگ و آتش از آهن گرفت
تا گشودم چشم بر رو تو خورشید از شعاع | چون زن بد خو مرا از رنگ در سوزن گرفت
عشق را نسبت بدوزخ چون کنم در گلخن | کس نگیرد برق در پیراهن آتش گلخن گرفت
جای آن دارد زبان را گر در کام سوخت | نام برق خنجر او را چرا سوسن گرفت
جاده‌ها را گر چو چاک گریبان نادی | تا در کنعان بلد از بوی پیراهن گرفت
از مغیلان شکوه‌ای سرگشته در صحرا مکن | خار ماهی در بغل دریا مرا دامن گرفت
ساکن گلزار دنیا را امید از خلد نیست | چشم بهزاد وفا از دیدن گلشن گرفت

هرگز بانشک صاف مرا صاف دیده نیست | آری چو میوه رنگ نگردد رسیده نیست
زاهد ببر نوشت خم و خود نگاه کن | بیت بلند ماد تو از یک جریده نیست
در دیده اشک را نه هم ره که اضطراب | چون آبرو به پیش رخت آرمیده نیست
در قحط سال وصل تو ما را ذخیره‌ای | غیر از دل شکسته و رنگ پریده نیست
محض ریاست گوشه‌نشینی ازین سبب | یکقطره خون مرا نبود ابای دیده نیست
دست نسیم کی بگریبان او رسید | بلبل بنال پیرهن گل دریده نیست
عشاق را بگوی وفا از زبان خم | خصم دهن دریده چو جیب دریده نیست

هر بوی خوش که هست ز صید دو تای اوست | معلوم شد که پیرهن گل قبای اوست
ناپاک را بپاک ره اختلاط نیست | بیگانه هر که گشت ز خود آشنای اوست
صاحب دلی نماند بدوران حسن او | در شهر هر که داشت دلی در قفای اوست
کس ره نبرده است بدار السرور وصل | از کعبه تا بدل همه ماتم سرای اوست
نبود غریب آنکه ز ملک وجود رفت | هر جا بود فلک زده ملک خدای اوست
که در دلست و که بلب و گاه در جگر | آهم بهر کجا که وطن کرد جای اوست

[illegible]

قانون سینه ام بنو و ناله خبر دو بس | تا پرده های دیده خزر پر نوای اوست
بحر کش بود خزانه و طوفان خزانه دار | ابر بهار اگر شده قارون گدای اوست

زالست[ز الست] منت بر جهان دیده صبحدم
آن پیر با صفا که شنیدی دفا[وفا] اوست

خاک شد جسم ضعیف دعوی او از دل برفت | خانه ویران گشت و صاحب خانه از منزل برفت
دل بطوف خانه چشم رفت از راه زلف | از دیار شام اگر سوی حرم محمل برفت
هست لازم اقتضای ذات مردود و | عشوه از چشم تو و سحر از چه بابل برفت
وای بر من تا چه آید بر سر من روز حشر | گر جهان رفتم خر و کین از دل قابل برفت
نفس خر شد غول راه خر منی مجهولا | جهل شیطانست شیطان ازلی جاهل
قابل تصدیع آهی نیست جرم چو منی | برق از ننگ از نی این کشت بیحاصل برفت
اقتضای میکند هر چیز از هم کوش کن | حق براه باطل و دنبال حق باطل برفت
خنده در هنگام طوفان بس که زد بر ناخدا | کشتیم بر پشت امواج و سوی ساحل برفت

آب زو هم میکند در پرده از روی آبرو
از در هر کس وفای آبرو سایل برفت

پیری مرا بکف چو عصای گرفته است | مغز از سرم چو پنبه هوای گرفته است
امروز عاجزند بزرگان ز قیمتش | افتادگی به بین چه بهای گرفته است
ای دل تو هم بکوچه زلفش مقام کن | هر جا سر ربیست گدای گرفته است
از شرم خاکپای تو در کثرت سیاه | رفتست آب خضر و بهای گرفته است
شاد است دل بظلمت خود کوی این خاد | از صاحب چو کعبه قبای گرفته است
یک سرمه دان شراب کرم کن که چشم من | بی صیقلی چو شیشه جلای گرفته است

معبود نیست اگر بود حور وفاعبوس
ای برهمن بت تو خدای گرفته است

گشته ام پیر و عصا از تو تمنای منست | که عصا چشم من و دست خر و پای منست
کرده دیوانه مرا صحبت ارباب نفاق | وسعت مشرب خر دامن صحرای منست
ظلم افلاک مرا کرده گرفتار ستم | خواری من سبب کرده آبای منست
رنگ خجلت زدگان طایر بی آرامست | شهره سیماب ز هم چشمی سیمای منست
خوش نشین زه یوم البترم تا هستم | چشم امروز عبث در ره فردای منست
در سر کوی بتان آب نشد زهره شیر | بر زبانها از تلخی صهبای منست

قدح باده زعکس رخ ساقی بدزم | افتابیست که در سایهٔ مینای منت
ملک عشقست که باشد همه کار زعکس | جان زرمز انکه گرفتست مسیحای منت
نیست یک خانه که پر نیست ز فیض نفسم | همه زیر فلک همچو هوا جای منت
نجتیان حرم کعبه نومیدی را | میکنم سیر ازانجا که دریای منت
نغمه جان یافته از شعر روانم کولی | هرچه بر سنگ وفا آب زد انشای منت

وقت پرواز تفاخر بال مردار همت | آب لعل و آبرو را پیش هر یک قیمت
لازم و ملزوم هم چون زنگ و بوی غنچه ایم | ما و فطرت را بهم از بدو فطرت صحبت
هست خضر وادی سرکشان عزم درت | کار فرمانیت مروت و کوشش الفت
اهل حکمت نافلاطونند بیمار قیاس | در شفای بوعلی کر نیکری صد علت
جان اگر در قالب مصری بود باشد عزیز | هر کجا سلطان فرود آید محل عزت
بادشاهی چیست دست از از رو برداشتن | هر که در بند طمع نبود ز اهل دولت
از غم منت ارباب طلب را بهره | هرچه بی منت بدست مرد آید نعمت
دین و دنیا چیست مر عاشقان را سر آموزها | کفر و ایمان در حقیقت آدمی را تهمت

توامان ستار جرم و مغفرت را آفرید | وای بر زاهد که فردا نا امید از رحمت
هرچه دارد انتها عاقل نه بندد دل دران | عمر خضر دمی بیش عارفان یک ساعت

ما و حاتم داخل خرمیم در معنی وفا
کردهم روزی بمور و مار ازحق منت

واعظ افسرده تا در شهر شور انداخت | خویش را آتش زسرما در تنور انداخت
چون شود بی آبرو در پیش مردی او چه بند | پشت پا پیش سنگ بر روی بلور انداخت
منکر می نیست زاهد لیک از نصف ردا | پردهٔ جهلی بر رخسار شعور انداخت
خرمنش را برگ کاهی نیست در بار ای انسان | خویش را بیهوده زاهد در غرور انداخت
ذاتم استعداد گوهر با جوانمرد سحاب | قطره ام را بکنیاه از بحر دور انداخت
در هوای خرمن عصیان ما بیچارگان | خویش را آتش چو برق از کوه طور انداخت
منفعت پنداری درین مزرع کتاب از زرق | خرمن ما خویش را در پای مور انداخت
از پی مهمانی عکس تو دست صیقلی | خانهٔ آیینه را فرشی ز نور انداخت

بود دیوان خانهٔ او چشم و دل خلوت سرا
عاشقی اشک وفا را از حضور انداخت

چون لب او برگ گل زالودگیها پاک نیست　　مصرعی چون قد او در گلشن ادراک نیست
عشق عاشق را مدان از عالم مهر پدر　　در فراق گل چو بلبل باغبان غمناک نیست
یار دوش از دیدن من همچو آتش در گرفت　　هیچ فیض شعله را چون صحبت خاشاک نیست
من معرف نیستم لیک اینقدر دانسته‌ام　　کز طمع ناکس تری در کشور امساک نیست
نوجوانان چمن را میکند سر از بدن　　هیچ جلادی چو پیر باغبان بیباک نیست
عاشق و معشوق را چاک گریبان لازم است　　زین سبب پیراهن فانوس هم بی چاک نیست

چون صبا روی زمین را سر بسر جستم وفا
همچو من خاکی نهادی در نهاد خاک نیست

آن خال نیست بر رخ جانان نشسته است　　موری بروی تخت سلیمان نشسته است
بر رشته حیات ابد خنده زد ترا　　آن زه که بر فراز گریبان نشسته است
باشد بجای جامه دنیا و آخرت　　گردی که بر عذار شهیدان نشسته است
از شرم چاک پیرهن خویش ای عزیز　　یوسف بروی تخت بزندان نشسته است
بر مسند حواس شه عشق کیه زد　　ایدل بهوش باش که سلطان نشسته است
در راه آفتاب جمال تو انجمن　　طفلی بود یتیم که عریان نشسته است

صحرا ز خون آبله پایان گشته سرخ　　آتش در انتظار مغیلان نشسته است
بیچاره دل به پیش دل آهنین او　　چون شیشه در برابر سندان نشسته است
در پیش نفس سرکش من صبح تا بشام　　شیطان بسان طفل دبستان نشسته است
خط لبت که در پی تسخیر عالم است　　نقشیست بر نگین سلیمان نشسته است

از گرم و سرد راه وفا نیست در هراس
بر ناقه عنایت یزدان نشسته است

نقد را بانسیه دادن کار هر هشیار نیست　　میروم پیش حسن خان با بهشتم کار نیست
از فروغ پرتو رخسار او چون آفتاب　　گرد کویش چند منزل سایه دیوار نیست
شب بجود گفتم چو در بزمش سبو بخشید مست　　همت هشیار انکه در دوران او هشیار نیست
تا دهان بگشوده میگوید زهی دوران او　　بیزبانی در جهان مانکه چون سوفار نیست
چشم دارم همچو صورت رخ صفائی بزم او　　در دماغ من هوای جلوه گلزار نیست
چار دیوار عناصر را چو نطق کلک او　　از دیار صبحدم تا شام یک معمار نیست
میکند چون عرض حال من بخاکپای او　　جبین پیشانی زبان را حاجت گفتار نیست
این هم از بخت زبون ماست کز بیگاه و گاه　　یاد ما را در حریم خاطر او بار نیست

بی تکلف گر بجوئی بهر خدمت از هری
بندهٔ همچو وفا تا مصر در بازار نیست

حاتم شکفته گر بیابان نشسته است
بیدرد معطیست که خندان نشسته است

پروانه باش محرم آن بزم مستی
خاتون شمع مال شبستان نشسته است

قارون به پیش حاتم طی گر نظر کنی
چون بخل در برابر احسان نشسته است

خالت بروی سبزه خط نو طوطیست
یا هندوی بخواندن قران نشسته است

در خط سبز پشت لبش هر که دید گفت
طوطی ببین که در شکرستان نشسته است

هوشم ربود فکر نگاهش که روز و شب
هشیار چون بمجلس مستان نشسته است

عکسش ز جوش گریه مبادا شود ملول
آهسته باش دیده که مهمان نشسته است

آن بینت خار پشت که از خار خار عشق
شوریده بکنج بیابان نشسته است

با انکه نیست طفل هوائی وفا چرا
در دامن هوای صفاهان نشسته است

با دستهای ابر ز چشم گریان منست
پشت کرمهای برق از راه سوزان منست

با تبسم آشنائی نیست لعل یار را
غنچه نشکفته مخصوص گلستان منست

اهل

اهل نسبت را اگر یاری نخواهد از یکدگر
زلف او را چشم بر بخت پریشان منست

عمر باشد گر بی تعظیم منهادم بچشم
نیست مژگان خنجر خونریز جانان منست

از پریشانی ندارم همچو سنبل چارهٔ
آیت زلف تو میدانم که در شان منست

نیست خوبان را اگر یاری از وفا در روزگار
هر کجا شمعیست محتاج شبستان منست

بیدرد را بتجربه در عشق کار نیست
قلب کم بر محک بزنی کم عیار نیست

از انتهای گریه کسی خبر نیافت
دریا اگر محیط بود بی کنار نیست

اجزای خاک زیر و زبر شد ز آه من
در عالمی که باد نباشد غبار نیست

در عشق رنگ زرد فقرای شکسته گو
نقد دلی بیار بزر این قمار نیست

هر کس بقدر حال خود از عشق بهره یافت
زرق کسی چو روزی من بی مدار نیست

کی دل کسی بعالم اسباب جمع داشت
او را بست روزگار که در روزگار نیست

سیراب گشت سبزه خطش ز گریه ام
در گلشنی که ابر نباشد بهار نیست

از ترکتاز حادثه ایمن نمی شود
گویا سواد اعظم دل را حصار نیست

گردید صبح و در تب جان کندن است شمع
پای طبیب باد مگو در فکار نیست

آسوده نیست غیر خضر کس ز بیم مرگ / جایی که وعده نبود انتظار نیست

ای دل مرا سنج بمجنون و کوهکن

با نخبتیان عشق وفا هم قطار نیست

آشفته دلم درهم از آن زلف زرتار است / فریاد که لب تشنه ما دشمن آب است

از پیش رخ خویش مکن آینه را دور / کان مصحف رخسار ترا جلد کتاب است

ای دیده تو آبی برخ کار من آور / امروز که با ما لب او در شکر آب است

در عشق زرنگ بلبل بیچاره چه آید / سیمرغ درین آتش سوزنده کباب است

از شوق جمال تو بود جنبش هر چیز / گر جلوهٔ موج است اگر رقص حباب است

در ساغر ما چهره معشوق به بینند / آیینه ما در کف ما باده ناب است

هر دیده که یکبار بروی تو نظر کرد

چون دیدهٔ آیینه وفا دشمن خواب است

مختصر گر چه جهان آمده شه در کار است / گر بود عرصه شطرنج سیه در کار است

نیست پی پست و بلندی دو روی دو رویف / دو شش اخوان و گرفتاری چه در کار است

پرده عیب نهانت شب تیره مرا / صبح تصدیع مکش ور سیه در کار است

نگه از

نگه از جاده مژگان سوی چشم آمد باز / کعبه گر خانه چشمت که ره در کار است

نیست چیزی که بمعروف نرسد عاشق را / دیده گر دیده اعمیست نگه در کار است

جهد کن تا نفسی پیش رخ سلطان برسی / هست بازار کرم گرم و گنه در کار است

اینقدر چیست وفا ناز و نیاز من و غم

نه ضرورت کتانی و نه مه در کار است

بس که در کینم کمر آن غمزه از بیداد بست / راه غمهای ترا بر خاطر ناشاد بست

گریه ام از بس گره شد در گلوگم شد تنفس / خود غلط گفت انکه نتوان راه را بر باد بست

خنجر بهرام پیش غمزه خونریز او / همچو شاگردان کمر در خدمت استاد بست

بس که از رشک آتشش جانم زد معتکف کوی او / از ترحم راه را بر کور ما در زاد بست

دیده چون بیچاره کاشتن جان خاک و خون / مرهم اشکی بزخم تیشه فرهاد بست

مرغ دل کوتاه کن دست طمع از خال او / چون گره این دانه را در دام خود صیاد بست

من بمرگانش کمان می بردم از غیرت وفا

تهمت خون مرا بر خنجر فولاد بست

زهر حسرت در رگ جانها دو دیده نیست / این آب در عروق عناصر رسیده نیست

از یکسر است حرص و توکل به پیش مرگ | سیمرغ هم ز قاف قناعت بریست
این جام دوستکانه که دارد اجل بدست | خواهی چشیدنی و نخواهی چشیدنیست
ما کاروان وحشت حیات و سپهر فرد | راهیست پرمخاطره اما بریدنیست
جنگ قدری ز جنگ اجل کی رها شود | این نغمه خارجست ولیکن شنیدنیست
آغوش وا کس مرگ کشوده است در پیش | هر سبزه که از دل صحرا دمیدنیست
مگذر ز خانه که بر دست کند از و | دنیا بود اگر همه جنت ندیدنیست
خواهی ز راه دوزخ و خواه از ره بهشت | هر ذره را بمطلب اصلی رسیدنیست

ما را وفا نجامی ما وا گذاشتند
ورنه تمام میوه این باغ چیدنیست

زاهد اشیوه ما گرچه به از خوی تو نیست | بانگ مستانه کم از نعره یاهوی تو نیست
با گلشن چو بهی رگ گل افتد بر جگر | که مرا طاقت هم نسبتی روی تو نیست
دست امید ز ابروی بتان کوته کن | این کمانیست که در طالع بازوی تو نیست
بس که گریان زدست چهره بر حسن بدم | بجز فواره فشانی ز سر کوی تو نیست
دلم از دیدن انگشت سر آسیمه چو صید | دیده شیر چو نقش پی آهوی تو نیست

میزند

میزند بر کمرش مصحف روی آخر | زانکه سوگند شب قدر بجز موی تو نیست

از چه بر زانوی خود دوخته چشم وفا
صورت یار در آیینه زانوی تو نیست

جز بیاض خود ندیدم یکسخندان زبردست | تا بکی خاموش باشم همچو دیوان زبردست
تنگ بر مجنون خلقم گشته دنیا ورنه من | داشتم از وسعت مشرب بیابان زبردست
همچو طفل گل پریشان زاده ام از صلب شاخ | اختراع من بود چاک گریبان زبردست
قطرهای خون دل در حسرت مژگان من | بر جگر همچو صدف دارند دندان زبردست
گر طبیب فکر گیرد نبض ابیات مرا | جوش معنی بنگرد پیدا و پنهان زبردست
جان بی معنی بود چون خون فاسد در بدن | این مرض را تا بکی داریم پنهان زبردست
چون خرد خضری ازین معنی صرا آگاه نیست | آب حیوانست در ظلمت مرا جان زبردست
طعن عریانی مزن بر من که خرم گرش ندید | در نبرد زال دنیا پور دستان زبردست
هر بن موی مرا در ریشه فیضی در رسید | پوست پوشانیم ما داریم مهمان زبردست
گر بر آتش سوده گردد استخوان هم چاک | میکشم نعم البدل خار مغیلان زبردست
خاتم شاه ازل در دست فرجان منست | چون کند ماهی نهان مهر سلیمان زبردست

خنده رو مانند گل زادم فرا از مادر وفا
ورنه دارم چون نی ناچیده افغان زیر پوست

چو بلبل از تو دلم گرم ناله و زار است　　ترا گمان که مرا شکوه از گرفتار است
ز خواب چشم تو بسیار چشم بیدار است　　قسم بچشم تو کین خواب به ز بیدار است
ز بیغمی نبرد هیچکس بمقصد راه　　که بیشتر خطر کشتی از سبکبار است
چو دوست رام شود شکوه از ستم ستم است　　که همنشین فلاطون پری ز بیمار است
مرنج از دل پر زنگ مه نشینت است　　چو آفتاب ترا نیز ضمیمه زنگار است
فریب سرمه ان چشم پرفسون نخوری　　مدار مردم این شهر بر سیه کار است

وفا بلطف بتان تکیه زد نمیداند
که مهربانی این قوم در دل آزار است

هر چند که در راه طلب مرحله نیست　　ما را هوس زاد و غم راحله نیست
پیموده ام این بادیه را از قلم پا　　چیدست زبس کاسه سر فاصله نیست
شاخیست که از برگ گلش هست نصیبی　　هر خار که از پای فنش آبله نیست
بر وعده احسان کسی چشم ندارم　　بستن امید کم از حامله نیست

هر عضو مرا در ره شوق تو رفیقیست　　فردیم و بجمعیت ما قافله نیست
مرغان همگی دست ارادت بتو دادند　　ای فاخته طوق تو کم از سلسله نیست
با همو منی ساخته از غایت تمکین　　ما را دگر از آتش دوزخ گله نیست
هر زخم تو بکشوده دهن از پی زخمی　　در طالع ارباب طمع حوصله نیست
یک جنبش ابروی تو گر از سر خشم است　　در کشور ما هیچ کم از زلزله نیست
دارد دو بیتی که سر خاری شکند کس　　خوش باش که مجنون ترا عاقله نیست

ممدوح سخن فهم وفا به ز کریمیست
چو جنبش ابروی بموقع صله نیست

ما آگه دلم شیفته شرب مدام است　　بی روی تو گر آب حیات است حرام است
آهم چو نسیم سحری زینت صحبت　　اشکم چو جه جار ده مشاطه شام است
در عالم ما گردش سیاره و افلاک　　گردیدن چشمان تو و گردش جام است
چشم خبر از مطلع خورشید ندارد　　اندازه نظاره ما تا لب بام است
خوش وقت حریفی که گرفتار کمند است　　کین حلقه یاران تبر از حلقه دام است
اشکی که نشد سرخ وفا دار از فره رنگ　　در کیش منی سوخته دل میوه خام است

در عشق کمالست وفا خدمت دلدار
ای وای بران خسته معشوق علامست

ابر را گلزار دمی را جام و جا ز آتش نشست | مزرع امید ما را چشمه سوزن بست
نامراد آنکس که باشد بر مراد کس رسی | پرتو خورشید برق خانه دشمن بست
مشعل خورشید با بی دود دامان ذره نشست | در دل موسی هوای آتش ایمن بست
گرچه بر یوسف زلیخا راه هفتم خانه بست | رخنه هر گریز از خاک پیراهن بست
نیست جای نونهالی کر بود در دل صد هزار | یک خیابان سرو را با آنکه یک گلشن بست
نور میگیرد جهان تیره از یک آفتاب | خانه ترکیب انسان را دل روشن بست
دامن گلچین هزار گل بود ای عندلیب | بر سر قبر روان یار یک شیون بست
روزی هر کس بقدر همت او میرسد | آه ما را آسمان و برق را خرمن بست
نور گفتارم جهانگیر است همچو آفتاب | کی چراغم را اگر دریا شود روغن بست
درد دستم روز و شب دیده یا دامان یار | اینقدر راه بسی در تحصیل وصل از من بست

نیست چشم خرم از خورشید جسم از دهر پیش
خانه را گر وفا دنیاست یکسر روزن بست

در سینه

در سینه داغ و لاله بصحن چمن شکفت | هر باغ را گلی ز نوای سخن شکفت
یاران ز بوی گل همه مست او فتاده اند | تا غنچه لب که درین انجمن شکفت
هر کس بدست گیرد ش افزون شود ملال | این گل مگر ز سینه غمناک من شکفت
گر دل بسان شعله فانوس چند روز | در پیرهن شکفته نشد در کفن شکفت
پرویز بر تو خنده شیرین حرام باد | گر زخم تیشه گل بسر کوهکن شکفت
از موی اوست در جگر مشک صد گره | بی شرم غنچه رفت و بر آن دهن شکفت

زانبای عهد جز گل بی شهرتی وفا
تنها همین ز باغ من کم سخن شکفت

دولت بوسه ز پای تو ز من می بایست | از زبان در دهن اهل سخن می بایست
تا شود سرو سهی لوح سر تربت او | مشهد فاخته در صحن چمن می بایست
در غریبی که ستم ظلم و ستم احسانست | آنچه کردی بمن ای عشق وطن می بایست
میدهد از فرح آتش لب سبزه چرده ستان | تا شود گفته من سبز دگر می بایست
خنجر ناز ترا زخم دل ماست نیام | از زبان را همین طرز دهن می بایست
تا رساند نسب خویش بیاد خاتم جم | بر عقیق لب او نام بمن می بایست

از بس مرگ نصیب تو نگردد یارب
زنده ای غیر ترا گرچه کفن می بایست

عهد ما و توبه نصوح از سر یک گیر بایست
توبه در خور آن توبه شکن می بایست

حرف خام و می نارس بود از یکعالم
ما که پیریم وفا باده کهن می بایست

مگو که چون مه من کس بعهد از کس هست
که آفتاب بروی فلک چنین ننشست

نشست دوش خیال تو در دل تنگم
چنانکه نقش بانگونه بر نگین ننشست

بدام زلف تو دل را اجان خبر ندهم
که مرغ در قفس بیضه اینچنین ننشست

کراست زهره که بی او بروی گل نگرد
مگس بزخم لب او در انگبین ننشست

بیاد روی تو هر برگ گل که برد صبا
زناز چون گل خورشید بر زمین ننشست

عرق بران گل عارض چنان زباده نشست
که صبح قطره شبنم بیاسمین ننشست

نسوخت تا بسر دست مرا چو داغ وفا
سرشک گرم ز مژگان بر آستین ننشست

قفل وسواسی که میگویند زلف یار ماست
گرچه نامحکم بود دست و گشاید کار ما

چون منجم کار ما با ثابت و سیار هست
چشم شوخ او گهی ثابت گهی سیار ماست

لوح پیش کلک ما مشق فصاحت میکند
نه همین تنها قلم را چشم بر گفتار ماست

صحبت عاقل نمی سازد دل دیوانه را
آنکه دارد شکوه از دار الشفا بیمار ماست

سوزن عیسی که چنگ او را تار رمست
تا بمحشر چشم او بر رشته زنار ماست

کی مغیلان چون زبان تیز بدگویان بود
مرد بی آزار در دنیا گل بی خار ماست

بید ما غم نیست تاب عشوه رضوان مرا
مجلس ما خلد و طوبی سایه دیوار ماست

هرچه موجود است معدوم تصور میکنم
از سر دنیا و ما فیها گذشتن کار ماست

عیب پوشیدن خداوندیست از من گوش کن
هر که ستر ما نگهدار وفا ستار ماست

چین بر رخ آن ماه جهانتاب گرانست
چون موج که بر روی می ناب گرانست

داغ جگر لاله ندارد سر مرهم
بر مردمک دیده ما خواب گرانست

از ماه چه حاصل که ترا جامه کتانست
در شعله فکن رخت که مهتاب گرانست

از بهر دوای جگر سوخته بگذار
در خون سر انگشت که عناب گرانست

بی علم و ادب دولت بدبخت تو ناید
بی مایه نشین یار که آداب گرانست

بی جزو خرد نیست دوائی که تو دانی
با بد بجنون ساخت که جلاب گرانست

در کار رو وفا چه کند زلف تو آخر
ماهی ضعیف آمد و قلاب گران است

طامع اگر از نسل عزیز است ذلیل است — کان کس که جوانمرد بود از شاه نجیب است
ظالم نکند فکر لب تشنهٔ مظلوم — داغست که در ملک خدا آب سبیل است
در دست شهانست سر رشتهٔ تقدیر — ظالم نبود خواجه ستمکار وکیل است
با عدل هر و زخ نرود خسرو کافر — بر دعوی من کسری و اعراف دلیل است
ننگ منّت که نقص از طرفی هست دگر نه — مایل بستم منّت زر کی که اصیل است
گر گبت که کردند نشان زمره نامش — در ملک شه گرسنه چشم اگر دخیل است
ترک دگر کن و نعمت او گیر که دین را — نتوان بشکم داد اگر خوان خلیل است
سهل است جوانمرد اگر آلوده دنیاست — در مسئله پاک نجاست که قلیل است

زنهار وفا شکوه مکن از شه ظالم
زانروی که پهلو زدن پشه و پیل است

ازان بچین جبینت دل ازرومند است — که زهر چشم تو شیرین تر از شکر قند است
ز دست شاد بنامی اگر شدم چه عجب — خمار دیده ببوی شراب خرسند است

نده سنبل فریبم که اشک نیم شبی — به پیش اهل محبت بجای فرزند است
ز باغبان محبت سوال کردم گفت — که نخل آه درین باغ نا برومند است
شمار زنگ روان دانم و نمیدانم — ز بس ملال که انگشت در کفم چند است
مده بطوق چو قمری فریب اهل نظر — که آب لی رخ او در گلوی من بند است

شکر فشانی انفاس تو جهان بگرفت
مگر که نای گلویت وفا نی قند است

زمین گرنه سوی دوست راست است — چرا معراج یوسف قعر چاه است
چه حاصل دیده را از خاک پایش — ازو تا توتیا تکمیل راه است
مترس از فتنه یا جوج اشکم — صف مژگان من تا سد راه است
نیاید شمع در خواب شب غم — برین دعوی چراغم یک گواه است
ز چشم هیچکس شرمنده تر نیست — اگر خون ریختن واقع گناه است
ازان ظالم طمع دارد ز مظلوم — که چشم برق بر دست گیاه است
بود از معرفت بی بهره زاهد — اگر پیر مغان عرفان پناه است
وفا از چشم او طرفی نه بندد — که مژگانش هوا دار نگاه است

منم که زاده انفاس من شکرریزست   زبان من جو سر خانه قضا تیزست

توانگرست جهان از زبان خامه من   جو خانه قلم کر خانه بی چیزست

سیاه مستی چشمت ز اعتدال گذشت   بهوش باش که بسیار فتنه انگیزست

مده بمیغ نگه چشم شوخ را تصدیع   یقین بشناس که بیمارئیش زپرهیزست

برون ز خانه منه پای کی در سر کویت   هوا ز راه جگر خستگان شرر خیزست

مرو دلیر بگلزار ای نسیم امروز   گل شکفته این باغ آتش تیزست

وفا ز شعر تو مجلس معطرست امروز

رهی نفس که جو باد بهار گل بیزست

بخت اگر یاری کند از گردش اختر بهست   دایه هر که مهربان افتاد از مادر بهست

روزی ننهاده جستن آبرو کم کردنست   در تو کل خاک خضر از خوان اسکندر بهست

اخترم سر در نقاب گلکی گردون کشید   زهره زهرا اگر زشتست در جادر بهست

راحت کر پرسی سوالی بهتر از درد منست   پیش ما در طفل از عیسی پیغمبر بهست

منیت جون زخم زبان از زخم تیغ تیز   مرد دانا را زبان تیز از خنجر بهست

نام ظالم گر بود در دفتر افلاک زشت   همچو جزو کل بکیدم گر شود ابتر بهست

من که خوان نعمت از خون جگر افکنده ام   پیش من پوسیده دندانی کوهر بهست

جاره کردم از حرام آخر مریض حرص را   شیر خر مد قوق را از شیره عنبر بهست

با نگاه او تبسم را چسان سنجد **وفا**

کس نمی گوید که آب زمزم از کوثر بهست

بی روی توام هر نفس آلوده آهیست   آمیخته هر قطره اشکم بنگاهیست

هر جا که نهم پا ز نشان قدم من   پیداست که این نقش پی بخت سیاهیست

بی سوخته جانی مژه ام اشک نریزد   این ابر سیه در طلب خشک گیاهیست

خود را بصف خسته مژه ام امروز   گر خیل حوادث بسرم جمع سپاهیست

هم صحبتی اشک غنیمت بود ای چشم   در یاب که جون قافله بر سر راهیست

در دیش تو در دیش تنگی بی خواهش   هر عضو تو جون اب روان بر سر راهیست

گریان ز سر کوی تو بگذشت **وفا** جیح

هر لخت دلش بر سر راه تو گواهیست

در کاسه سر خر و مجنون هوا مکیست   عقل و جنون که نیست تمیز این دو هما مکیست

ظالم حلال را کند از حرام فرق   در پیش شعله چوب تر و بوریا یکیست

نقاش واحدست و بود نقش بیشمار
گل صد هزار جلوه گرست و صبا یکیست

از عیش شاه تا بملال گدا چه فرق
بخت سیاه و سایه بال هما یکیست

بانگ نماز و ناله ناقوس یک صداست
بلبل بود هزار و لیکن نوا یکیست

آزاده دل بدینی و عقبی نمیدهد
بنود اگر تعلق خوف و رجا یکیست

بدبخت را چه ذوق ز دنیا و آخرت
در چشم کور خاک ره و توتیا یکیست

بی عشق پی بمقصد اصلی کسی نبرد
گیرم که ره هزار بود رهنما یکیست

بالقوه وفاست کلام سخنوران
چارست اگر کتاب سماوی خدا یکیست

گر مهر من از سینه احباب برون رفت
شادم که مرا دشمنی خلق شکو نیست

در خاطر ما جا نکند کینه دشمن
کز حوصله اهل دل این لقمه فرو نیست

عیبم همه اینست که از خلق نخوردم
از من جگر اهل زمان غرقه خون نیست

بر اسب کسی زین نشستم که بیازار
بر مرکب کس بار نکردم که نکو نیست

که غصه کشد میشم و که گریه کهی درد
امروز دلی نغمت غم بخت او نیست

عالم که دانای زمان در چه حسابند
در اصل شکایت ز روش مردم زد نیست

پرهیز کن از چشم وفا ای گل خندان
کین ابر سیاهیست که آبستن خونست

فضای عالم تقدیر انقدر تنگست
که آب در گهر و شعله در دل سنگست

کدورت دل کس را نمیتوان دیدن
کمو که آینه آفتاب پر زنگست

بهیچ گوش نوای از و موافق نیست
صدای گردش گردون کدام آهنگست

هزار حادثه دارند چشم بر ره او
حسود از انکه ترا شیشه در دل سنگست

چو خانهای کمانش یکی تصور کن
میان عقل و جنون گر هزار فرسنگست

بشوخی از کف شنگی پیاله در کش
درین بهار که گل شوخ و ارغوان شنگست

ز روی و موی تو برسد اگر کسی گویم
نگار خانه چینی و نقش ارژنگست

که کرد لشنیت رویش بآفتاب درست
که گفت آتش موسی و شعله بیرنگست

برای آنکه کند نقش نسب کولش درست
میان عقل و جنون بر وفا جنگست

هر دل که هست خسته زتر نگاه اوست
هر شب که هست تیره ز زلف سیاه اوست

خواهی نوای بلبل و خواهی فغان زاغ
هر ناله که می شنوی دادخواه اوست

شاید بدامنش نشیند غبار کس / شد عمرها که چشم ترم وقف راه اوست
یارب مرا ز فتنهٔ چشمش پناه ده / برق جهنده که شنیدم نگاه اوست
تا زلف یار دامن آشفتگی گرفت / هر خاطری که هست پریشان کیاه اوست
این تیرگی که گشته بظاهر حصار / شام فراق هست که گرد سپاه اوست

از نور صبح و پرتو خورشید فارغست
روز وفا که تیره ز چشم سیاه اوست

میل همچشمی بلبل یار دارد دیدنیست / روی آب خضر انجا بر زمین مالیدنیست
تخم بی مغز و زمین بکار دهقان بوقوف / دانهای انجم از صحن فلک برچیدنیست
نه ازو دیدیم خیری نه ازین آسمان آشتی / راست گر رسی ز زمین و آسمان دل دیدنیست
از صدای گردش گردون گران گوش کرم / نغمهای خارج آهنگ فلک نشنیدنیست
جامهٔ او تنگ و کوته قامت بر بالای او / سرو اندامی ندارد این قبا بخشیدنیست
روزی ما را ز همچشمی پریشان روزگار / شد از بند عطارد چون قلم برچیدنیست

یک بیک خام اند ولی معنی چو شعر سهل خویش
در میان شاعران تنها وفا بگزیدنیست

غمهای او انیس دل مستمند ماست / طالع نگر که صید حرم در کمند ماست
ای دل علاج چشم بد از ما بدار چشم / آتش که زرد گشته ز هجر سپند ماست
ز رسم چو سرو سر نکشد شاخ او ز جا / نخلی که دست گشت دل دردمند ماست
از کشش جهت مراد بمن رو نهاده است / ای چرخ دور باش که رو در کمند ماست
ما کاهلان پای درخت تو کلیم / الوند در طریق سکون یک لوند ماست
آسان نمیدهند مرادی بهیچ کس / بسیار گریه در گرو نوشخند ماست

ما را ز جوی عشق وفا آب داده اند
خورشید سایه پرور نخل بلند ماست

ز چشم تو تا سرمه تکمیل راهست / ندانم چرا روز عاشق سیاهست
از آنرو اجل جا گر غمزه تست / که چشم تو شاه ملایک سپاهست
چمن در چمن تا قدت سرو نازست / خیابان خیابان مراد و دو آهست
من و نقش پا هر دو افتاده کانیم / همین جاده در کوی او سر براهست
چمن دستگیرست بیچارگان را / نه تنها لب جو مرا تکیه گاهست
گهی غنچهٔ تازه بلبل جنابست / گهی سرو نو رسته قمری پناهست

زلیخا گر جذبه اش جبرئیلست
که معراج یوسف وفا قعر چاهست

فغان که باز فغان از دل حزین برداشت
نهال ایمن من آه آتشین برداشت

نسیم بخت که یارب ز دیدگان تر تو
بسان غنچه گره باز از جبین برداشت

چه بر سر جگر آورد دل نمیدانم
که از نیاری او ناله از زمین برداشت

چنانکه شب پره دارد هوای خلوت مهر
مگس ز شوق لبت دست از انگبین برداشت

ز بس که بود سر شک نه تنشین ازم
هوا ز دامن خاکش باستین برداشت

بیا در روی تو هر قطره خون که از مژه ریخت
نسیم صبح چو برگ گل از زمین برداشت

خوشم که باغ وفا خشک لب نخواهد بود
چنین که از مژه دست نم آستین برداشت

کهکشان نیست عیان عکس لب جیحونست
شهر سبزی که شنیدیم همین گردونست

میرسد هر که تو بینی برها فضل بکمال
چاه یوسف بحقیقت خم افلاطونست

اشک گرم مژه ام گرد سفیدی گرچه
صبحدم جامه شب را بدل صابونست

کلک مانی زخراشش حرکت دارد باد
آن سیه چرده که قدش قلم موزونست

بنده هندم و وضعش که درو تابد گن
خیر با حال غریبان همه جا مقرونست

وحشیان را بجنون نسبت اگر زنجیر است
هر غزال از تو درین بادیه یک مجنونست

راست میگفت من از فاخته سپیده دم دوش
مصرع قد تو و سرو یک مضمونست

رفت در خاک فرو بس که کلیم الله گر
سیم بگداخته آب زر قارونست

نتواند ز وفا کرد تهی پهلو را
خاکساری من و خون عدو معجونست

اگرچه دوری ازین آستان گناه منست
خوشم که طالع برگشته عذرخواه منست

بجست و جوی تو از بس ز خویش دور شدم
چو عاشقان همه جا چشم من براه منست

زجوی فیض سحر آب داده اند مرا
که چشم شعله ادراک برگ کاه منست

ز طوف درگه او نا امید برگشتم
نشان بوسه بر آن آستان گواه منست

من از بدیهه ام و نام کرده موزون
خدای شعر و او بنده سیاه منست

چو سطر پشت زپیری نهاده ام بکتاب
قلم عصای من و صفحه تکیه گاه منست

مگو که غیر ز یک حرمت با تو وفا
که دانه ام من و آن زرد روی کاه منست

نه همین دیده و دل از من شیدا رفت   تماشای تو هر عضوم از جا رفت

کو جز زخم شهیدان غمش بر بستت   کرده ره گم گر ازین جاده بیمار رفت

تا چه آرد بسر من جو گدای مبرم   غم عالم که بدریوزه دلها رفت

در شماری نیم از حشر چه اندیشه مرا   نقد آزار من از کیسه فردا رفت

مست باز آمدنی اشک مرا جانب چشم   یوسف از خانه یعقوب بصحرا رفت

کشتی من بامید خطر و یاری موج   سبکی کرده و شب بر سر دریا رفت

پر سیمرغ قناعت چه نهم بر آتش   که توکل ز بر هم ره عنقا رفت

این غزل در چه زمینست که از رنگ خیال   بیت چون شهر خموشان جزیری تا رفت

بیت خون در جگرت این چه حیات وفا
شکست ترا شیشه و صهبا رفت

آن گریه که بی گردش ساغر نتوان یافت   از دیده خوبان رفت که دیگر نتوان یافت

از خضر شنیدم که درین ره دم آبی   در چشمه الطاف سکندر نتوان یافت

مرغ دل ما خانگی عشق تپانست   بی آتش سوزنده سمندر نتوان یافت

شایسته هر سر نبود تاج نهادن   ترک سر خود گیر که افسر نتوان یافت

فیضی

فیضی که ز گردون جامست درین دور   در گردش بیهوده اختر نتوان یافت

این جاده کلک پریشان رقم تست   در رشته معراج تو گوهر نتوان یافت

بسیار درین بحر وفا بود دستناور
جز لجه دستیشر تو جوهر نتوان یافت

جون قلیچ خان که کس در دهر بی آزار نیست   همچو او در باغ جنت یک گل بی خار نیست

لشکر یاری هست بامش بر سر کنار هند   در میان گرد ذوالفقار حیدر کرار نیست

صدق و اخلاص و مروت عدل و انصاف و کرم   رشته بازار تصوف را چو او عطار نیست

که بذکر خالق و گاهی بذکر خیر خلق   یکنفس در کام او هرگز زبان بیکار نیست

روز در فکر خلایق شب بذکر خالقست   صبح هم با این سحرخیزی چو او بیدار نیست

بیت حاجت قلعه هر جا رنج علمش رسیده   جابجا صفحه تقویم را دیوار نیست

میگریزد صبحدم دریا کشان ستاره وش   زاحتساب او که چون وقت سحر بیدار نیست

پرده پوش عیب مردم هر که بود چون جار   میکند چون سیر پای سترش که چون ستار نیست

از برای آنکه آزارش بدشمن چون رسید
تیغ او در کین وفا چون چشم او خونخوار نیست

مرا چو نام تو از بستر جان برخاست / چو عاشق از پی تعظیم او زبان برخاست
سخن ز موی میانی بگریه می گفتم / بقصد من که یار از میان برخاست
همیشه پیش تو افتاده بخدمت / اگر نشست غبار من آستان برخاست
ز قد خم شده خویش میزدم حرفی / بی جواب من از گوشه کمان برخاست
بیار می که ز سرگشتگی من دوران / بسان اختر دوری از میان برخاست
چو سرمه اختر سعدش ببرده جایی ده / غبار هر که ازین تیره خاکدان برخاست
ز شوق جذب دل بت تو نسر طایر را
وله به بین که دل از جوی کهکشان برخاست
جای دیوانه اگر انجمن نزدیکست / بر مجنون که بهشت بمن نزدیکست
پا بهر جا که نهم مسکن ما لوث منست / خانه بر دوش هم و راهم بوطن نزدیکست
لب بدندان چو چرا دید گزید ابمه و گفت / که سهیل از همه عالم بیمن نزدیکست
همه جا میرود این جاده تا عالم خاک / چاک پیراهن عاشق بکفن نزدیکست
چند آرم بزبان ریزه خور خوان جو دم / چون دوات و قلم دست بدهن نزدیکست
عاقبت کنه من ره بنهی خواهد برد / سخن مردم مجنون بسخن نزدیکست

کاکل بافته مصرع پیچان وله
بسر زلف سیاهان دکن نزدیکست
من گرفتم که سر کوی تو و طور یکیست / پیش کابل ره نزدیک و ره دور یکیست
در جهان طفل مزاجان غم راحت دارند / دل که گردید قوی مرهم و ناسور یکیست
کلبه ما چو دل آدم اهلست وسیع / خانه بی نهر آنست که با گور یکیست
نیک و بد حلقه کمربسته این درگاهند / گر سلیمان زمانست که با مور یکیست
مستی بند ز کیفیت ایران برخاست / نشه باده انگور و می کور یکیست
گاه از کوی تو و گاه ز محشر برخاست / مژه اینست که در هر دو جهان شور یکیست
نور انصاف ز چشم تو سفر کرده وله
خلق اگر هیچ نه بیند چه شد کور یکیست
سرو قدت که جلوه بیجا نکرده است / یک فتنه همچو ساق تو برپا نکرده است
در کار من گره بود از جنس بند دست / کس بند دست را بجنون وا نکرده است
مغز مرا بتفرقه افکند عشق و گفت / هرگز نه پنبه شعله مدارا نکرده است
چو کبک هر کجا که رود سنگ میخورد / مجنون تلاش رزق چو عنقا نکرده است

شمشاد قد او بچمن سایه تا فکند	صد سرو دیده قمری و پروا نکرده است
عاقل چرا ز بیم قیامت بود ملول	امروز کس شکایت فردا نکرده است
صادق نبوده عیش کسی را که زیر چرخ	چون صبح خنده از همه اعضا نکرده است
از بس نشاط و عیش بر افتاده از جهان	گر بسته کرده خنده مینی نکرده است

در شعر من مپیچ که زنجیر آب را
کس از کلید باد **وفا** وا نکرده است

تا ز خون من حنا انگشت پر آشوب	دست گل را در زر اکنون رنگ دو بر او
در حق یوسف زلیخا را غرض تهمت نبود	گرد بیرنگی که راه باد بر یعقوب بست
شد پشیمان تا مرا در عشق این بدخوی دید	آسمان از تهمت صبری که بر او بست
بخت بد بین کز سر انگشت قبول او نشد	هر تمنایی که دل در گوشه مکتوب بست
خامه مانی بر خم چهره نگشاید ز شرم	رفته رفته کلک من نقش سخن را خوب بست
عشق زر رنگ ترا آخر بخود دیگر نکرد	حب دنیا خونین را ز تو چون محجوب

دست من کوته ز دامان قناعت شد **وفا**
خویش را طول امل تا ز منی محجوب بست

تم

بختم بالتماس غم از آسمان گرفت	خوارم چنانکه شعله مرا از زبان گرفت
از یک شکست جذبه حسن و خم کمند	یوسف ز قعر چاه ره کاروان گرفت
داد و ستد خوش است ز من بنده یاد گیر	از دست هر که داد جهان را جهان گرفت
افتاده ام چو اشک ز چشم و مرا ز خاک	دارد کمان حسود که بر میتوان گرفت
از بس که ماند معنی پیچیده بر لبم	الفاظ زنگ جوهر تیغ زبان گرفت
توفیق تو سمند ام نشد رام هر کس	سرکش نبود رخش که رستم عنان گرفت
یوسف نگشت رام زلیخا بذوق خویش	گرگ گرسنه ره زد و ره شبان گرفت
گردید اشک من کره خاک را محیط	این نقطه بین که دایره را در میان گرفت

ما را **وفا** بگلشن کوی تو ره نمود
روزی که عندلیب ره گلستان گرفت

ز آه برق سوی آسمان گرفت	ز اشک من ز شهر آب روان رفت
بتدبیر هلاکم یار با تیر	بخلوت خانه جاجی کمان رفت
مشو ایمن ز تیر او که امروز	ز دستش تیر پران پر سر کمان رفت
نهادی در کمان تا ناوک کین	مرا مغز از نهاد استخوان رفت

براز عمرش نخواهد دید خوش باش — که ناخوش از برای مهمان رفت
نسیمی از بر رویتو بگذشت — بتاراج چراغ آسمان رفت

بکار آمد سیه بختی **وفا** را
کز ایران جانب هندوستان رفت

مبین زاهد که فقرم پر کمالست — برمن جام مالا مال مالست
خمارم کرده فقر باده عاجز — که نزد من حرام امشب حلالست
حذر از گرمی خویش که امروز — هوای وصل او بی اعتدالست
سیه بختان چو دایم خاکسارند — غبار خط ترا بر روی خالست
چو زندان بان که گیرد رخت مفلس — قفس دارم فکر پر و بالست
سر شوریده و بار شریعت — بگردن عقد دستارم وبالست

وفا را مژده ده از عمر بسیار
که بی او روز و ساعت ماه و سالست

نخل ایمن سایه آن قامت رعنا خوشست — پنجه آن ساعد سیمین ید بیضا خوشست
نیک بختی مایه دکان بد و نظر بتست — در حقیقت هر کرا امروز خوش فردا خوشست

کیسه

کیسه نتوان دوخت بر حرف بزرگان چون صدف — گوش ماهی از صدای ناخوش دریا خوشست
بی زبانم از قماش خویش میخواهم کسی — از برای صحبت خر صورت دیبا خوشست
زاهد افسرده دارد باز گرم توبه ام — ساقیا می ده که شغل باده در سرما خوشست
جای شهری شهر و جای روستائی روستاست — داغ او در دستها و لاله در صحرا خوشست
در شستم از خهای صحبت رنگین یار — عینیت پروای نگارم رند بی پروا خوشست
کرد تکلیف بهشت از گلشن عرفان مرا — گفتم ای زاهد ترا جا خوش که ما را جا خوشست

ساختم آخر **وفا** با سخت دست روزگار
بستر از خاکستر و بالینم از خارا خوشست

گر خاک نشینم که آب و هوا منت — چون سبزه زنگار مرا نشو و نما منت
بیرون ننهد راز کس از خاطر ما پای — شادیم که آینه ما عیب نما منت
شد تیره جهان از اثر بخت سیاهم — زانگونه که در شعله آه از ضیا منت
در خانه زنجیر تجرد شده ساکن — خوش باش که مجنون تو در بند قبا منت
درویش بود صیقل آینه منعم — یک شهر که امید بشهری که گدا منت
فریاد از این قوم که از صحبت ایشان — جز رو بده آینه این شهر حیا منت

صد شکر که چون دانهٔ تسبیح شکسته
در حلقهٔ ارباب ریا جای وفا نیست

آن روز که دل منتظر آن بر و دوش است — در طالع آینهٔ من روی نکو نیست
امروز که چون آب روان باده درین شهر — خاموش به آن لب که زمی چون لب جو نیست
برگی اگر از تاک بدست تو در آید — در سجده بنیزای که حاجت به وضو نیست
در راه طلب هر که ببندند به ششش — آن دست که کوتاه ترا از دست سبو نیست
در دست زر و داغ بسی هست وجودم — بدنام نمودست که این دولت از او نیست
افتاده بخاک تن من همچو غریبان — شادم که سر زخم به بالین رفو نیست

یک روز ندیدم که درین باغ وفا را
چون فاخته یک سهی طوق بگلو نیست

بی باده دل از راحت ایام نفور است — هر شب که خماریم شب اهل گور است
گل چیدنم از دست نیاید که خورم کس — دست از پی برداشتن جام قرور است
وصلش بود افزون زمه و حوصله من — مانند کمان ابروی او خانه زور است
از جبر من و جور تو اش هیچ خبر نیست — آنکس که کمان برد که ایوب صبور است

باشد جگر خسته ما را نمک آنجا — میخانه که چون چشم بتان خانه شور است
زین عیب بتر چیست که از حسن که نیست — کو مغبچهٔ دیر که در حور قصور است

دل از دم آن تیغ وفا دست ندارد
از آب رهائی لب تشنا کار شور است

در جنون سر تو بهر کوه دویدیم و نشست — بر در خانه زنجیر رسیدیم و نشست
چون گدائی که نشنید بره اهل کرم — خبر وصل تو از باد شنیدیم و نشست
هرزه پردازی ما گشت مثل در عالم — بی تو یکبار که چون چشم پریدیم و نشست
بجنون کردم از ایام جدا آنچه بما — سینه ما در ما بود بریدیم و نشست
شد تهی دامن طفلان ز جنونم از سنگ — پای در دامن زنجیر کشیدیم و نشست
چون گدائی که شود از در آخر نومید — در پاشی ز در دوست شنیدیم و نشست

تو وفا در ته بار ستم او چونی
ما که طاقتیم ازین بار خمیدیم و نشست

شیشه را باز به پیمانه عجب غوغاست — طاهرا حرف گل ابر و سر صحراست
گر فلاطون بمن آید سخن از دل خم — چشم چون جام مرا از رو دلم مستانه است

داغ دارد جگر لاله از درد دل سنگ   سر شوریده مجنون که گل خاراست
نیست یک ذره که خالی بود از گرمی عشق   در دل سنگ هم از آتش او سوداست
نی کلکم شده آبستن شعر شکرین   ای گدا باش که در راه عجب حلواست
صفحه و جامه جدا در گرو می کردم   چه نویسم که قلم جای دو دفتر جاست

نه همین بیتو مرا نیست سر و برگ وفا
طبع ناساز ترا نیز ازو پرواست

شد بهار و در شیخ کلک خشک است تاک ماست   شمع بزم ما اسیران شعله ادراک ماست
دشمن ما را ز مرگ ما نباشد بهره   چشم قبر ما غبار آلود مشت خاک ماست
زنده اوییم و این جان در تن ما بوی اوست   پاره برگ گل ز پیراهن صد چاک ماست
ما گرفتاری نداریم ساقی می بیار   جام می در دست مستان رسوی انشاک ماست
خویشتن را میزند بر هر چه اندیشه او   اگر برتیش نام کردی خنجر بی باک ماست
نیست از همت بکس دادن غم معشوق را   چشم حاتم تا قیامت در پی امساک ماست

بعد مردن هم وفا بی نشانی نیستیم
هر زمین جرعه آلودی که بینی خاک ماست

شد بهار

شد بهار و عاشق گلشن هزاری بس است   نو عروس تاک را در کف نگاری بس است
تا کی با چشم من لاف گهرباشی زند   ای صدف سامان نیسان گوشواری بس است
ننگرد عیب مرا بیند اگر روی ترا   خاطر آئینه را از من غباری بس است
ساز را با ناله من نسبت ای مطرب مکن   نغمه عود تو طفل چرسواری بس است
در دل من چند باشد حسرت آغوش او   باغبان را از گل امید کناری بس است
حاصل ارباب دولت همچو صراف بخیل   از زر دنیا اگر سی شماری بس است

دین و دنیا را وفا در باختم از بخت بد
حاصل کونین سامان قماری بیش نیست

طاق کسری خانه کلک گهربار منست   کنج بادآور که میگویند اشعار منست
صفحه باغ و بیت شاخ و لفظ گل معنی شمیم   باغبان فکر و بیاض شعر گلزار منست
رتبه عشقم بمعشوقی کشید از عاشقی   زخم تا از تیغ او سرزد گرفتار منست
خرمنم از گرمی آتش ندارد بهره   هر کجا برقیست در عالم هوادار منست
ذره او هر نفس پامال موری میشود   پست تر از خانه تقوی دیوار منست
هست ممنون آن جفادار من که آدم کعبتش   خصم چون دیوار ازین ره در تیمار منست

نیست درویشی که محتاج غنی نبود وفا
چون گدا چشم پریشانی بدستاری هست

دلا مگوی که مجنون دشت تنهائیست | که پیر عشق تو در خلوت بیابانست
قد خمیده مجنون زدور شد پیدا | هلال گشت نمودار عید طفلانست
بتار زلف تو دل بسته ایم از طفلی | خم کمند تو ما را زه گریبانست
مرا بشوری چشم ای حسود طعنه مزن | که دیده تا لب آب دیده ام نمکدانست
چرا مطیع تو گشتند آدمی و پری | اگر نه لعل تو انگشتر سلیمانست
ندیده با سر شوریده هیچکس دل جمع | که گفته است که دستار گل پریشانست

وفا تهی نبود هیچ لب ز خواهش ابر
خط پیاله مستان دعای بارانست

در چمن می با دل غمناک می باید گرفت | همچو مستان برگ عیش از تاک می باید گرفت
از برای دفع استعداد خصم بوالفضول | یک شرار از شعله ادراک می باید گرفت
سینه را بگشای ای دیوانه در فصل بهار | از هوا چون گل ز هر سو چاک می باید گرفت
تا درین دولت شریک ما نگردد هیچکس | هرچه دارد زخم تیغش پاک می باید گرفت

شعر من در گوش این بی مغز مردم جا نکرد | خامه چون مار از ضحاک می باید گرفت
در خمار پیرم همچو صراحی قد خمید | عینک از جام و عصا از تاک می باید گرفت

بر امید آنکه مستی دستگیر ما شود
چون سبو دستی وفا از خاک می باید گرفت

باز در قتل اسیران سرو دامن بر زدست | جنگجو از فاخته پرها بگرد سر زدست
نیست مرد رسته بازار اشک سیلان | از ضعیفی رشته نرگس که چه گوهر زدست
ای عزیزان چون شوم راضی بتصدیع کسند | من که میدانم مرا چشم بد اختر زدست
خویش را از حسرت مژگان خونریز دلم | بارها چون خون فاسد بر دم نشتر زدست
از درون کعبه دل زمزمی خیزد صدا | حلقه پنداری که حاجی بر در دیگر زدست
چون کلام خیر انجام تو نعت مصطفاست | پایه نظم تو با بر پایه منبر زدست

تا نسازد فاش راز باده پیشش وفا
موج می قفل خموشی بر لب ساغر زدست

صبح از سر گلدسته بر دیگ سمار رفت | نمرود ها زدن بسر جنگ خدا رفت
در باغ جهان هیچکس دست نگیرد | چون آب روان پای حریفی بکجا رفت

حلاج کمان عجبی باز بزه کرد چون پنبه مگر مغز سر او بهوا رفت
در سینه بیدل نشود درد تو پنهان از خانه چه حاصل که از و خانه خدا رفت
فریاد که از پهلوی او اهل خرد را در حلقه زنجیر دل از بند قبا رفت
ای اشک مشو دربدری گرچه یتیمی چون آب روان سرزده نتوان همه جا رفت

بی برکتی لازم این قطب سیه بود
بگشاده زهم چشم دل از دست وفا رفت

سینه لعل ز شوق لب تو در جوش است صدف از لذت گفتار تو در در گوش است
انچه ماندست ز اسباب تعلق ما را که توان در گرو باده نهادن هوش است
کرده گویا هوس بنده بلبل یا می شاخ از غنچه گل کیسه زر بر دوش است
جام در سرکشش اگر مغز تو از شور افتاد دیرتر جوش زند دیگ که بی سرپوش است
این هم از کم سخنیهاست که در بزم ادب درکنم تیز زبانی چو قلم خاموش است
کی بود کی که زبان تو بکام گردد با تو چون کام و زبانم هوس آغوش است

از تو راضی بتکلف سخنی گشته وفا
مزه انجمن باده پرستان نوش است

نوبهار

نوبهارست بکو لب لبی همدم نیست که لب ساغر ما بی لب جو یکدم نیست
غنچه را در رگ و پی جای چو بدگویان گرد راستی آب روان باغ مرا محرم نیست
در سر کوی تو جز من همه را راحت هست هست بزم تو بهشتی که در و آدم نیست
بوالهوس را مثل گریه شبهای فراق گر بدریا فکنند دیده او را یم نیست
داغ دل را نبود آرزوی پنبه صبح آه ازین غنچه که در طالع او شبنم نیست
مرد دنیا نکشد پای بدامان شکیب گر گدا پادشه هند بود خرم نیست

ساغر زمزمی از یار توقع دارم
چون وفا چشم امیدم بکجه زمزم نیست

دهر گویی نه ساقی مهربانست میان ما و او خون در میانست
دلم آسوده از خون گرمی اوست کباب من در آتش میهمانست
بهر جامی زری دارد رواجی متاع نامرادی بی زبانست
چو صاحب خون که در جلاد بیند نگاه بلبلان بر باغبانست
چه حاصل تب ز چوب بید بستن چو بیدم لرزه جزو استخوانست
بزرگانند عاجز در بهایش درین کشور سبکروحی گرانست

کس

بیمی جون **وفا** را تربیت کرد

هوای دشت بوی مادر است

غرقهٔ کشتی می گشتم وا نیم عجبست   که گذشت از سرم آبی که مرا با ملست

با منش عقد دوامی ز ازل کشت لقب   انکه بنت العنبش نام و شرابش لعبت

کردن اودست ز استاد خرد در سپردم   آن بیاضی که ز دیوان ازل منتخبت

نکه از شوق بردیش جو صابی غلطد   خط نورسته او سبزه باغ طرب است

بی شکر خندهٔ او بال هوس نکشاید   طوطی بوسه که آرام کهش کنج لبت

لب خواهش بمی خلد نیالاید مرد   در حقیقت طلب باده کلکون ظلمت

بیجا افتاده ازان زلف نکار تو **وفا**

انجه روزیست با ارباب هنر سرنوشت

شمع و بزم دکران آتش و زندان منست   مجلس و جام کسان عقرب و کاشانه منست

دست کوتاه مرا جعد بتان در جور منست   زلف معشوقه من زرق پریشان

خواب هم پای مرا بر در مردم نبرد   این همه همتش از گوشهٔ دامان منست

کر شوم خار ز دیوار کسی نزنکشم   سینه ام باغ و درش چاک گریبان منست

شعلهٔ خاطر من رخت را افلاک کشید   کاسهٔ مهر پر از نعمت الوان منست

مور م و حوصله نعمت کس نیست مرا   هر که با من نکند لطف سلیمان منست

شکوه و شکر کسی نیست **وفا** در سخنم

تهی از مدحت بی فایده دیوان منست

نه پنداری تب او را ثبات است   بجوی نبض او آب حیات است

بدستش نسخهٔ شربت نباشد   که بر نام شفا او را برات است

به تب ده رنگی از سامان خوبی   که چون در رویش جنبش زکات است

بیک آب و عرق خواهد جدا شد   که جسم او و تب بید و نبات است

ترا از بید طلسم تب شکستن   بلی صاحب قرانی در نجات است

توجه کن چو جو رونان بمبدا   شفا طبع ترا از وارد است

وفا از بهر تعویذ شفایش

دعایم بر در پیر هرات است

نکو بی کردن او دل صبور است   بیاضی زند موزون را قرارت

ندارد احتیاج روشنائی   عصائی کور شمع راه گور است

ز شکر خنده او نیست اگر   نمک را انکه میگوید که شورست
قفس دشمن بود مرغ دل من   که آب و دانه او بی قصورست
ز جوشش سینه چشمم موج خون زد   بلی سرچشمه طوفان تنورست
لب و دندان و گفتار و تبسم   ازین آفات بدبخت انکه دورست

زمن پرسد وفا گر چشم مستش
بگو بیچاره در قید شعورست

هر چند که گجرات ز آفات مصونست   بگریز ازین ملک که اسلام زبونست
ای دولت نو یافته خون در جگری کن   در پیش تو از دل خلق نگونست
وقتست ترا خوردن جلاب شعوری   ظالم ستم از حد جو بردن زنت حرونست
بیرون رود از پیش تو تا هفته دیگر   دولت بنود رام که این اسب حرونست
ننهاده قدم چون تو بصحرای مروت   این بیک تفکر که ترا راهنمونست
بر قبر بسی چون تو برافروخته دیدم   این شمع فروزنده که در بزم تو دودست

چون کست وفا نیزه کند زود دلت را
این حرص که امروز ترا شمع درونست

چنان دل مایل بی اعتبارست   که گویی خاک غم از خاکسارست
دل سرگشته ام از گرمی عشق   چو آتش مستعد بیقرارست
نسازد گر بمن ساقی عجب نیست   که می با طبع من در ناگوارست
خمارم گر کند مجنون از انست   که می در شیشه لیلی در عمارست
همه اجزای من مانند خشخاش   ز من گر راست پرسی گوگنارست
نداری چون نصیب از سور خسرو   چه حاصل گر ترا نام شرارست

کلام من وفا بی نشاء نیست
دماغم گرچه گرم هوشیارست

بر سری چو هوا جایت نیست   طالع مه مینایت نیست
سرخ کن چهره ز گلگونه اشک   رنگ می بر رخ صهبایت نیست
از شب زلف بتان دست مدار   این وقتی غم فردایت نیست
روی بر پای بتی ننهادی   سنگ دل چون سر سودایت نیست
پای بر جای تر از اشک منی   قطره گویا سر دریایت نیست
هست یکسان دم پیر و دم تیغ   تو که در سینه تمنایت نیست

مکن از چرخ وفا لطف طمع
مهر در طینت آب باب نیست

بی مصحف رخسار توام سال تباه هست / سوگند درین حرف بسی پاره ما هست
از صحبت جانم نشود حرص گدا کم / خود بیش کریمست و دلش در سر راه هست
پیغام کن ای سینه گرت درد دلی هست / چون قافله اشک مرا بر سر راه هست
دل کند زلیخا ز دل خویش کو یوسف / که در دل یعقوب وگهی در دل جاه هست
عجز من و دلداری او ماه کتان نیست / نظاره ما و نگهش برق و گیاه نیست
از کلک من اندیشه کن ای غیر و ورنه زود / خود را بدم تیغ زبانی که سیاه هست

پامال اگر گشت وفا ناکس و کس را
اینها گل انست که از خاک سر راه هست

رویش از سنبل مشکین نکویان نیست / مصحف خط غبارست بهاریش نیست
مرهم شکر وصال تو ضرورست مرا / که ز نالیدن هجر تو زبانم ریش است
غیر در دست گرفتست عبث کار دراغ / مرهم لطف نگهدار که تا درویش است
نور شمع طلبم پیش رود از رسد / همت خط شعاعست که دوراندیش است

نیست

نیست از صحبت این قوم گریزی امل / داغ من یار قدیمی و جراحت خویشست
آه من بیشتر از اشک کند طوف درش / دیده ام در همه جا باد ز باران پیشست

با بدان صحبت نیکان نه وفا امروز نیست
نوش را الفتی از روز ازل با نیشست

خیل مژگانی سر ره بر نگاه ما گرفت / برق بی باری رسید و در گیاه ما گرفت
همچو صیاد ز کار افتاده روز خویش دید / چون کبوتر آنکه یوسف را ز چاه ما گرفت
کاتب اعمال هم از شرم رو زیر روز حشر / نکته نتوانست بر حرف گناه ما گرفت
بر نمی خیزد ز جا تا پایمال ما شود / هر کرا چون نقش پا یک روز در راه ما گرفت
پاره های داغ ما چون لاله بر سر بسته ایم / بخیه بیجا کرد بر طرف کلاه ما گرفت
فوج نظم تا به سیر ملک دلها پیشست / شرم تنها آمد و ره بر سپاه ما گرفت

زخم و داغ ما نه بیند آفت مرهم وفا
هست ایمن هر که خود را در پناه ما گرفت

دیده ما خورشید در چنگست روی دیده ها / چشم من از آب سیه آورد و جوی دیده ها
دیده چشم ابر دریا را گهی کم گه زیاد / بر قرار آبی که می بیند بجوی دیده ها

منت دل را الفتی با سوز زخم کاری تو | زخم دیرینش مگر جور رفوی دیده است
تا نگران کمر رفتم ز مژگان رگ خون | چشم عاشق را خیال وصل موی دیده است
چند تکلیف می گلگون کنی ساقی بمن | باده اهل محبت در سبوی دیده است
یار همچو صبح صادق آمد از منزل برون | ای جگر لطفی که بنگام وضوی دیده

بیقراری میکند پیوسته چون اشک وفا
آب تیغ او مگر راه گلوی دیده است

عمریست که دل در شکن زلف تو خوار است | بیقدرتر از قبله نما در شب تار است
پیغام جنون میش ز مجنون بمن آمد | ویرانه من در گذر باد بهار است
آزرده مشو گر چو تو پرده نشین شد | مطرب بنجد ادلبر بزم بسته نگار است
عکس خطش از دیده ما دور نگردد | داریم بیاضی که پر از خط غبار است
دامن چو خس از صحبت من دور بر ای شیخ | در مجلس ما دردکشان قطره شرار است
برداشته دلدار شماری ز غم ای شیخ | وقت است اگر رنجه شوی اهل شمار است

تکدا و ز زلف تو زد و باخت دل و دین
باریکتر از موی وفا راه قمار است

اکه از چرخ تمنا نکند رای منست | اکه هرگز بدر کس نزود پای منست
صدر با صف نعال است بر غم کیان | من که در خانه خویشتم همه جا جای منست
مرغزاریست بیاض من و جدول خویش | صفحه شعر در و سبزه و صحرای منست
بزد خوابم اگر بیت بلندی شنوم | عشقباری سخنم این شب یلدای منست
نور اندیشه من تا بفلک بالا رفت | هرچه خورشید کند چرخ ز بالای منست
در جهان هر سر شوریده کناری دارد | جز سر خشت که در دامن فردای منست

کشتی ما قدر افتاده وفا مدتهاست
من در آزار وی و چرخ در ایذای منست

غیر در عشق اگر خون نخورد معذور است | بر سر سفره جگرخواری او مستور است
چشم من گر چه ز رآبست ندارد حاصل | بهره عینیت ازان چشمه که اشک مهجور است
خوان رعنائی او را نمکی می باید | هست افزوده این شمع دلی بی نور است
نرگس از نسبت هم چشمی او شد بیمار | چه عجب خام طمع در همه جا رنجور است
خانه دیوار بدیوار نزار مردم چشم | گر بود با تو مرا آه که از هم دور است
ظاهر از صحبت ناجنس نگردد خرم | نقش چینی بچه کار آید اگر فغفور است

بجفا و مهر یاران سندی نمیخواهم
این غزل کر بود انصاف وفا منسوب است

بی روی دوست گر بستان چه جای حسبت … گلشن کجی نیست این همه یاران برای حسبت
دارد ز دون ز تو وصل خوش بلال … تحقیق کن ز دل که پریشان برای حسبت
پیراهن منت چنین پاره بر است … ای دست هیچ کاره گریبان برای حسبت
خونی نمی خوری دل دا آهی نمی کشی … آری بخیل اینه سامان برای حسبت
دیدن رقیب را و ندیدن حبیب را … چون نو بهار نیست مرستان هوای حسبت
بی رونقست خانه که بی کدخدا بود … دیوانه چون نماند بیابان برای حسبت

بی استان یار وفا نیست خرمی
جای که کوی اوست گلستان برای حسبت

نگوی داغ مرا تیره دل که کافی نیست … ستاره ایست که کمتر ز صبح صادق نیست
ز مردمان چه توقع بود مرا کیم … دو چشم نیک اگر بنگری موافق نیست
نه از جنون سندی فسانه بر دو دادی … خوشم که جز جنون دکانم مر علاقی نیست
سحاب را چه گنی در چمن چو خویش است … هوزه در بی عذر را مرد که داغی نیست

سخن

سخن ز نشاه زبانگ مپرس باده بگوی … که گفت حرف مجازی کم از حقایق نیست
جا که نیست عالم ز تیز معری خصم … کدام خار که در طالع خلایق نیست
تعلق با همه مشرب و کامرانی کن … ز من شنو که کسی در جهان عاشق نیست
بیاض من نبود همچو کهنه دفتر چرخ … صفای روی تو در شال صبح صادق نیست

برون نکرد بمنقار چشم گلچین را
با عتقاد وفا عندلیب عاشق نیست

فریاد که یکمی تو خالی زاد است … ما در بخطای چو تو در ملک خطا نیست
از نسبت پیراهن تو در جگر مات … هر سوزن الماس که در کار زبان نیست
شادیم که روی تو بیازار نگوی … آورده از ان جنس که در چشم حیا نیست
میگردد و در ویش بکسی جز تو نباشد … حیثی که مراعات کم از قبله نما نیست
چون او به بیابان رود و من بدر خلق … امروز که در لفظ کسی حرف دعا نیست
در زیر فلک کامروانی نتوان یافت … در خانه هر کس که بود آب هوا نیست

در بادیه بیخبری تا فزده بار
یک خار نشد سبز که در راه وفا نیست

پرده دیده باندازه آن بالا منست   بلکه پیراهن یوسف بقد زیبا منست

از تو در خاطر هر ذره هوای دگرست   سنگ سوگند بپای تو که بی سودا منست

شیشه باده بخود چیده دکان هستی   اندرین دور که ورد همه باشد یا منست

مستی از اشک من ایدل چه توقع داری   آب این چشمه بود تلخ ولی صهبا منست

بی نیاز از همه لالست بود حاجت نطقی   بر زبانی که بود حرف طلب گویا منست

از لب کشتی ما موج بساحل میگفت   غیر گرداب که در دل این دریا منست

سنگ اطفال به پیش تو وفا چوب گلست

کس خریدار جنون چون تو درین صحرا نیست

جه قبول است که در دست تو ما آخر   ورد شام و سحر خصم تو یا شمرست

کس جهان بگذرد از وی بسلامت یارب   ترک مستیست نگاه تو که با شمرست

من کجا بستر راحت زکجا در غم تو   بی تو در پهلوی من بند قبا شمرست

غنچه لب ترکمن از آب شکفتن زنهار   بسر گل که درین باغ هوا شمرست

رهنمای سر ارباب شهادت گردید   کعبه کوی ترا قبله نما شمرست

آه من کرد پریشان گل خندان مرا   شمع افروخته را باد صبا شمرست

الخ.

این کتاب از [illegible]

...رمکش تیغ طلب گر سر خواهش داری   پیش اهل کرم ابرام گدا شمرست

...ربیت یافته چشم تو گر نیست چرا   گلشن کوی ترا مهر گیا شمرست

میزند در طلب نور تقلب خورشید

ماه نو با قد خم گشته وفا سمرست

...ن مرغ ملولم سر و برگ چمنم نیست   چون مردمک دیده گریز از وطنم نیست

...ر طینت ناپاک کند کینه فرو کش   این لقمه باندازه دست و دهنم نیست

...ر سینه یعقوب ز گریبان ز   جا کی نتوان یافت که در پیرهنم نیست

...ر لفظ مرا جوهر عشقی شده واله   یکحرف که دلبر نبود در سخنم نیست

یعقوب تو پیرهن یوسف مصری   من بیکس و گویم سر و برگ کفنم نیست

از خاک در کش دوری وارستی طالع   چون عضو ز جا رفته امید وطنم نیست

فرزند عزیزست وفا اشک ولیکن

از دیده اگر رفت چه شد جز و تنم نیست

سر بلند دلنشین مردم هشیار نیست   من بشهری میشوم منصور کاینجا دار نیست

نرگس رعنا ز بد مستی نشد نادم دمی   هر که دارد چشم تر محتاج استغفار نیست

از غذای توتیا پرهیز دارد چشم یار — دیده با دام را با سرمه گویا کار نیست

ما بزور راست بازی نقش خنده آورده‌ایم — منکر این کار را سوگند جز بستار نیست

کس چرا از چشم او دارد غم چشم شور — نرگس مخمور هم در اصفهان بیمار نیست

کی بیک کشور دو شه باشند باهم سازگار — هر کجا تسبیح دارد رونق زنار نیست

نی گل او را جایی بلبل او را وفا

بگذر از باغی که خارش بر سر دیوار نیست

منم که دولت فطرت مرا خدا داد است — همان چراغ سعادتم که بادست

بذوق طایر قدسی سرشت من در دور — قفس گرفته بکف دام ناله صیاد است

چو گوش دیده بردیم خدا را که خدا — نیافریده بردیم دری که نگشاد است

چه شد که صورت چین آفریده مانی نیست — ندیده است خطا ما در تو به زاد است

بریده اند زنان گر ز شوق یوسف دست — سر بریده مردان بپایت افتاد است

کند حسود چو تقریر شعر من گویی — که خون گرفته اسیری بدست جلاد است

کسی ز اهل محبت بگو بکس نرسید

همین وفاست که شاگرد به ز استاد است

اگر شکسته دلی شکوه ات ز نادانیست — ترا که سنگ سیه مومیایی کانیست

ز آب خضر گذشتم صیام من اینست — بکیش برهمنان روزه ترک حیوانیست

سخن از آن بر رد باد چو زلف مگو — خموش باش که شمع دلم شبستانیست

سواد زلف ترا نیست فکر خاطر جمع — مدار مردم این شهر بر پریشانیست

مگر از و دل سرگشته بجا ساید — که همچو بانگ جرس ناله ام بیابانیست

بهار و غنچه ز بلبل خزان و باده زخم — گلی که سینه بود گلبنش گریبانیست

ز چاک پیرهن خویش ای عزیز ملاف — که ماه مصر ز جیب دریده زندانیست

چه بدر شوق لبت لب گرد عدو زنار — بهر گدا نرسد این نگین سلیمانیست

وفا اگر ز خسرو کنیم داد مرنج

میان و ما سخن گفتگوی دیوانیست

گل پیش ازین اینقدر از صبا نداشت — در پرده بود غنچه هزار آشنا نداشت

از بس شکسته بود دل من ز درد عشق — در دست من پیاله چینی صدا نداشت

گردید میهمان دلم عشق و بی نوا — در خانه چون حباب بغیر از هوا نداشت

یعقوب و یوسفند عزیزان مصر عشق — این داشت پاره پیرهنی آن عصا نداشت

شرم از کسی محجوبی که از عکس روی او — آینه داشت آب بچشم و حیا بدامنست

از زیر دست و پای کسانش نجات داد — دلسوزتر ز شعله کسی بوریا بدامنست

درویش زیب کشور ارباب دولتست

رفتیم وفا بشهر گدایان گدا اندامنست

بلبل بخدا طرز نوای تو قدیمست — دیوان گل از دست بنه کن که سقیمست

آموخته از پیر مغان ساقی ما کار — از وی نکنم شکوه که شاگرد کریمست

پر شد دلش از غصه ز بیداد تو تا نی — دستی بسر سینه می کش که یتیمست

که نور بمه بخشد و که باز ستاند — خورشید غلط گر نکنم طفل لئیمست

با گل چه صبا گفت که خوبان گلستان — گوشی که ندارند بر آواز نسیمست

در وصل کرم نیست شوری انگورست — آزرده مشو غفلت من خواب حکیمست

نادان که وفا دوست شود خصم شمارش

از وی بحذر باش که شیطان رجیمست

انکه روزی روی او را دید با من دشمنست — هر که بت را دوست دارد با برهمن دشمنست

هیچ دانی بر سر یعقوب از یوسف چه رفت — چشم روشن چشم من با چشم روشن دشمنست

با وجود

با وجود سعی روز افزون نشد روزی فزون — خوشه رزقی که من دارم بخرمن دشمنست

خانه ما را سیاهی زینت آمد چون قلم — تیره روزانیم چشم ما بروزن دشمنست

هست در سرگشتگی آسایش اهل طلب — ذوق غربت یافت تا اشکم بمسکن دشمنست

راه رو چون بی بمنزل بردامان دار طلب — چاک جیب عاشقان او بدامن دشمنست

از وفا بلبل بیا طرز خموشی یاد گیر

گوش گل همچو زبان مرغ بشیون دشمنست

درد اگر در کار ما خم کرد از انصاف نیست — دور آخر شد رز کار از درون صاف نیست

در غریبی با قناعت هر که سویم دید گفت — کس نمیداند که این عنقا چرا در قاف نیست

عاشقان از لطف و قهر او بهشت و دوزخست — این که گفتم کوی یار ما بود اعراف نیست

غیر بر دیدن دل بیازار محبت فکر — خرج کن این قلب را در شهر ما صراف نیست

هر چه داری پیش گل بلبل بیا بر سنگ زن — کس بجز آب و هوا دیدیم درین اطراف نیست

نام او با او ست چندین از صفای او مگوی — پیش این آینه رو جرم مه شفاف نیست

چند روزی تدبیر جام غصه را پر دیده ام — همچو خم دریا کشی دوران ندارد لاف

عقده در خاطر از خورشید دارد روشنست — صبح صادق هست اما سینه او صاف نیست

لوح اگر محفوظ باشد همچو دیوان وفا
باش گو اما قلم چون کلک او صراف نیست

مهوش از حکمت یونان و چنین افتاد مست   دختر رز که درین دور فلاطون نسبست
مادر روز چه زاید که بود زال عقیم   چه امید از بدر چرخ که پیر عزبست
حکمتم طالع وارون من افکنده مرا   بیلای که از و بی سببی یک سببست
حضم خاموش بلاییست ببیند ز لب زرد   شکوه چون آب ته کاه نهانش طلبست
نقش در خاطر لوحست که از بد بود خود   زاده کلک من از نقطه قلم منتخب است
میکند دیده دو سی روی و بهر گو جلی   دیگر از دست که نالم که بمن خشم حسیت
گوشه گو که سیه روز تر از خال بهم   هست کنجی که کنون لایق مرغ کج لبت
شده ثابت بکدا این بدلیلی قطعی   که زبان در دهن او ز برای طلبت

شرمم از رزق پریشان وفا می آید
که به بنگاه کهش مکس و که در حلبت

درد روز افزون عاشق را دوا در کار نیست   هر که امید شفا دارد بخود بیمار نیست
گرد چون آب روان یکشهر را از رو زیر   چشم مستش محتسب گویا درین بازار نیست

بکند

میکند در رهمن می یکسیح هر شب شیخ شهر   بر سرش تا دیده چون ماه نو دستار نیست
نشتر فصاد برگ گل بود بیمار را   هر کرا در دطلب باشد مغیلان خار نیست
کلبه تاریک ما یکذره از روشن نشد   هست اگر چه کوکب ما مه ولی سیار نیست
عیب پوشی ستر مرد است از سر یاد گیر   انکه بهر زیب می پوشد قبا ستار نیست
تار مهر سنگ را انگسل بر بهمن سستی   هیچ رگهای سلیمانی کم از زنار نیست
مرد را از پا در آرد ذره درد طمع   پشه بر پشت پیلی کم ز صد من بار نیست

از حواس ظاهر و باطن وفا دارم خبر
عضوی از اعضای مرد در عشق او بیکار نیست

لذت آسودگی در رزق صبح و شام اوست   از زبان چرب هر کس لقمه در کام اوست
کی شود راست بصد شرین زبانی یکسی   ای برهمن انکه او را رام دانی رام اوست
خانه او را نمیدانم جهان باشد ولی   مهر میدانم باین شان روزنی از بام اوست
ابر تنها نیست از بحر نوالش بهره ور   در دل دریا صدف هم تشنه انعام اوست
آتش خورشید او را در تنور شب نیخت   قرص مه بر سفره گردون خمیر خام اوست
ما نمیدانیم معلوم است از طرز کلام   کانچه بلبل میکند انشا بگل پیغام اوست

کی شود فتراک او آلوده از خون وفا
آهوی چشم غزالان حرم در دام اوست

تقدیر سه ماهم بطلب پیش و کم انداخت — توفیق مرا باز بملک عجم انداخت
وقتی که نوشتند الم نامه غربت — دانسته قضا نام مرا از قلم انداخت
روزی بدلیری نشود پیش که بختم — هر چند که زد داو کلان نقش کم انداخت
عزم وطنم برد ز تقدیر گذر کرد — خندان شد و در پشت بتعظیم خم انداخت
عزمی که چو از مشرق طالع سفری شد — بخت بد و اقبال نکو را بهم انداخت
عزمی که بود راهبرش عجز و غریبی — بگرفت مرا دست و به بیش کرم انداخت
عزمی که بود عاقبتش مسکن مالوف — غم را ز دلم برد و بچاه عدم انداخت
این عزم نکو بود و بتقدیر موافق — کز دوش دل خسته غم بار الم انداخت
یارب چه خوشش در بدر افتد که وفا را
مانع شد و امسال ز طوف حرم انداخت

ضعیفا ترا قناعت پادشاهیست — همای همت زن مرغ سراییست
اگر زد سرو موزون از قدش لاف — نسیم نخم ز حرفش روسیاهیست

آفاق

بلی

ز خاک پای او چشم جلا یافت — بلی در آشنایی روشناییست
مبین در جلوه سیاره منجم — نباشد کوکب این نیز هوائیست
کند دیوان زلفش را اتبع — تخلص مشک چینی را خطائیست
ز جا و مسکن عاشق چه پرسی — نمیگوید کسی بلبل کجائیست
زبان چرب بهر جیب در کام — بوقت دل شکستن مومیائیست
بگو خضر از زبان من اجل را — گرفتن گرچه جان باشد گدائیست
وفا پیش کمال از خویش گفتن
در اصفاهان کمال بی حیائیست

روز محشر که ز گرمی در دوزخ و جنت — قطره می بدهان بر زعیش بهشت
بعد مردن بسبی گر بودش میل رسیدن — آنکه کوتاه تر از جامه سروم گفت
بند ویش گر بخدای شد قابل جبر عجب — رام از بنکده صنع تو تکرر بهشت
دعوی خوبی گفتار بد شمن کردم — سر برآورد بس از فکر و بکف آن سخت
سحر او معنی بیچیده وفا بس لطافت — مصرع ساده بود زلف کج او لی شگفت
گلشن خاطر خرم بهر خیال قدت — تو زمزمه باش اگر سرو سهی از جنت

دعوی سبزخط آنست که دارد یار ما / سبز هندی نتوان گفت چو سبز دگرست
پیر کنعان شده از بوی تو چشمش روشن / یوسف مصر مگر با تو بیک پیرهن است

مسفر تشنه تر از آب روان باش وفا
قیمت گوهر از آنست که دور از وطنست

۱۱۴۴ یار اگر خضر نیست دل چه بیتابی اوست / ظلمت و آب حیات تیغ سیه تاب اوست
مرگ و حیات حکیم آگهی و غفلتست / هر که ز خود واقفست روز اجل خواب اوست
تا چه کند عشق او با زبان من خس / کلبه خاشاک را آتش سیلاب اوست
عمر شب ظلمت قد خم او را هلال / پیری و موی سفید اول مهتاب اوست
تا چه عمر عزیز رو بسفر میرود / حسرت و وزر و وبال زبده اسباب اوست
عشق بود کیمیا زنگ منش هست زر / سینه و دلهای گرم کوره و سیماب اوست
فاخته را بال و پر باعث درد سرست / سایه سرو سهی بستر سنجاب اوست
کشتی طالب اگر غرقه شود دولتست / لجه عشقست این گوهر گرداب اوست

بحر دلم را بود دامن مژگان صدف
اشک غیور وفا گوهر نایاب اوست

هست

نوشته شد از رجعت سراغخت جلی نوشته بر در افلاک
جانشین محمد بحق علی سبب علی که بسبیل حبیب شهر ... العزیز

هست روشن دل من تا نفسی در راهست / صیقل آینه اهل محبت آهست
دربیابان چه کند کم شده با چشمه مهر / تشنه راضی نشود یوسف اگر در چاهست
خانه کور چه حاصل که شود نورانی / یار کریم که رسا شد نگهم کوتاهست
اینقدر کاه ربا را چه روا باید داد / در و دیوار تو سجاده در نگم کاهست
دیده بگشای دلا کو که حسن رسید / باش در راه که اوقت عبور شاهست
جاده نگذاشت که در خلوت صحرا باشم / بنگر این خاک بسر تا بکجا همراهست
در دل ذره ز خورشید چو غم جا کردم / آگهی نیست درین خانه فدا آگاهست
شب طالب نبود تیره چه دریا چه کنار / در ته بحر صدف پیش گهر چو ماهست

عاشق و برد ز معشوق ندارد کس یاد
زین چه حاصل که جنابت تو وفا دلخواهست

مجنون زن که جهان بر دل دانا تنگست / بر قد اهل خرد جامه سودا تنگست
بی طلب صبح اجل خواست در آید ز درم / جان نبخشید ز جا گفت برو جا تنگست
بس که از لذت زخم تو لبالب شده ام / جای بر مرهم اعجاز مسیحا تنگست
نام نیکی که کند جا بدلی پیدا کن / گوشه گیر که سر منزل دنیا تنگست

گرچه با آن کمر کوه رسید تا خاک
کوهکن بر قد او جامه خارا تنگست

نام خود را نتوانست که با خود دارد
قاف با آنکه بزرگست به عنقا تنگست

مرو از منزل امروز برون زانکه بود
میهمان بعید و خانه فردا تنگست

پیش نظاره او وسعت عالم چه بود
دشت و آهوی طلسم این ره و صحرا تنگست

همچو ششدر طلسمی که ندارد آرام
جای از جنبش مژگان تو بر ما تنگست

شب اگر جامه کعبه است از و جسم مدور
این سیه خانه برای دل دانا تنگست

روز محشر بسر بخت وفا آمد و گفت
جامه صبح برای شب یلدا تنگست

با دل کنم ز زلف و رخش صبح و شام بحث
زانسان که اهل فضل کنند از کلام بحث

طالب ز حرف بیهده چون جام لب ایم
با ما مکن دگر ز صراحی و جام بحث

از خانقاه و مدرسه بگذر که محتسب
بسیار میکند بتو در هر مقام بحث

تا زلف چون کمند تو شد حلقه میکند
مرغان گلستان همه از ذوق دام بحث

دارد گمان فقیه که کس را وقوف نیست
زین حک زرگری که نهاد است نام بحث

زاهد چراغ در شب زنو و صبح دمی زمزم
دعوی تمام گشت مکن نا تمام بحث

رکی

شیر خداوند جهانست ولی الله شهی دنیا و دین صاحب
شهنشاه که در روز غدیر از سر او فرمود جناب احمد مرسل خیر الو

..رم که نشد رام ز اغیار مرنج
ندهد سبحه اگر دست ز زنار مرنج

پاسبان گر گذرت منع شود زنهار
باغبان گر سخنی گفت ز گلزار مرنج

بارها از تو کشیدم غم کم حوصله رنج
گشته ام گر بدلت بار بیکبار مرنج

شده ثابت که ز بسیار نمی آید هیچ
نیست در حکم تو گر ثابت و سیار مرنج

بر سر خویش نه ار داری پریشان بینی
مفزت آشفته اگر نیست ز دستار مرنج

دم ز غست ز زاع تو مرا بهر خدا
نفس صبر کن و از من بیمار مرنج

این غزل را نتوان گفت وفا بهتر ازین
گر زمین بد بود از طبع گهربار مرنج

گر وصف آن دهن ننوشتم ز من مرنج
دردی چو نیست جای سخن از سخن مرنج

چو عکس آب و آینه من صورت توام
من بی دهن تو بی دهن از بی دهن مرنج

منصور از و رسید بسر عاقبت بعرش
حبل المتین تست رسن از رسن مرنج

گر نارساست یار نگاهت مکن ز عشق
گل بی وفاست ای تو ز سرو و چمن مرنج

رنجش کجاست گر بودت بهره از عقل
هر که همیشه بیخودی از خویشتن مرنج

از برده چاره نیست چه دنیا چه آخرت
گیرم شهید دیده شدی از کفن مرنج

دین را امید هست بشکم کبر سر هم | بگذر ز حرف خوان خلیل از دکن مریخ
شاهان فقر هم بولایت نشسته‌اند | ای روح ملک تست بدن از بدن مریخ

فرزند عاق را ز پدر هم گزیر نیست
رنجد وفا گر از تو بری از وطن مریخ

زاهد بکش چه شد نکشی گر شراب صبح | دامان مشربی که نداری بآب صبح
نی زلف یار در کف و نی جام می بدست | امشب بحیرتم که چگونه‌م جواب صبح
گردید دور می غلط از شور رستخیز | روز شمار را که نهد در حساب صبح
در انتظار سر زدن آفتاب جام | بیشتر اضطراب من اضطراب صبح
ساقی بکیست مشرب ما ذوق عذر حجت | تو اغتنام می کن و من اغتنام صبح
نی من بحکم ادیم و نی او بدست خم | زاهد بود کباب شب و من کباب صبح

باهم برادرانه وفا سیر میکنند
وقت خمار رنگ شب و ماهتاب صبح

شود دمی که لب یار آشنای قدح | خط پیاله زند خنده بر دعای قدح
طبیب تجربه کار است ساقی مجلس | که نبض سینه گرفت از پی دوای قدح

پس از

پس از وفات بمیخانه برمزار نثار | که سر جوشیده خالی نهم بپای قدح
سرم بتاج شهی سر فرو نمی آرد | نشسته تا ببر دست من همای قدح
بدست بوس تو زانگونه سرگران شده است | که او فتادنی افتاده در قفای قدح
کهش زباده دهد جان و گاه بستاند | کمان ماست که ساقی بود خدای قدح

وفا مگوی ز بطالی که جز تو کسی
نداده کوکب اقبال در بهای قدح

پیر گردند و همان بر تو نظر دارد صبح | هست نخلی که ز خورشید ثمر دارد صبح
نیست آن نور که از عرش رسید بخاک | از غبار در او خاک بسر دارد صبح
همچو طفلی که غذایش همگی شیر بود | چشم امید به پستان سحر دارد صبح
در فراق رخ او کاهکشان دامن حسرت | آستینیست که بر دیده تر دارد صبح
کی بیک شب [illegible] را بود آرام و قرار | از دیاری که توئی عزم سفر دارد صبح
چاک پیراهن تو آخته تیغت رسا | سینه بگشا که ازین تیغ خطر دارد صبح
هست مقراض شب وصل حریفان دم سرد | نجر از پرده دریها چه هنر دارد صبح
آنکه هر روز بگرد سر او میگردد | میل دادو ستد شمس و قمر دارد صبح

انکه از خاطر من نور جهان میگیرد پیر فرتوت نگردیده خبر دارد صبح

دارد از خاطر من بار گرانی بر دل سبب اینست اگر درد دگر دارد صبح

نسبت آن [illegible] داده صفای او را

میتوان گفت وفا فیض دگر دارد صبح

شد قدر ما بلند ز فیض شراب تلخ رفتیم همچو ابر بگردون ز آب تلخ

بگذشت عمرم از تو بتلخی چنانکه نیست بیداری بحسرت من کم ز خواب تلخ

تلخی نمیدهد عرق گل بکام من گیرم مگر ز گریهٔ بلبل گلاب تلخ

اجزای من ز فرقت مرشد جدا ز هم چون کشتی شکسته خرابم ز آب تلخ

دشنام و زهر چشم و عتاب و فراق یار فرمود روزگار بمن انتخاب تلخ

تنگ نیست اینکه طفل بشیر پدر بود در حیرتم از آن لب شیرین جواب تلخ

از تلخ گوئی تو چو دریا لبالبیم

آورده ام وفا چو مذاق تو تاب تلخ

من ز تلخیهای هجر او ندارم کام تلخ کام تلخ آورده ام با خویش چون بادام تلخ

که فراق خرد و گاهی ملال کوهکن این دو روزه عمر شیرین رفت در ایام تلخ

علی شیر خلد اینچه گفته [illegible] نظم شده بوین موجب [illegible]
اینچه واصل [illegible]

میدهم جا در مشام جان تو بوی بر من گر صبا از کوی او می آورد پیغام تلخ

ساقیا تلخی بمن کن از کف دریا دل میدهد دریا بدست ابر رحمت جام تلخ

پند تلخ دوستان در کام دارد نشاء همچو پیر می پرستان میدهم انعام تلخ

کس بر جلاد از قصاب چون گوید سخن بر زبان باد زهر چشم او چنان نام تلخ

تا نگویم نکته از زهر چشم او وفا

زهر چشمی میکند در کار من بادام تلخ

در همت بخت کوته و ادراک با بلند شه را نگو بود در دولت سر بلند

هر کس [?] بتکیه [?] افلاک تکیه کرد پیریست گو ز پشت که دارد عصا بلند

ما وادی راستان نبود منزل وجود این خانه کاش بودی از این کهی هوا بلند

افتاده را ز پست و بلند جهان چه باک با دست کوتهست زبان گدا بلند

آخر پرید ازین جسد خشک مرغ روح افکند استخوان ز کف و شد هما بلند

آرام دل نشان محبت بود بلی فرد آید آنجان که نگردد صدا بلند

آواز سرمه خورده بود عشوهای او شد پیش چشم او سخن سرمه سا بلند

آئینه دلش خطا از زنگ باز داشت میکرد گک خنده ندانم چرا بلند

کی دست ما رسد چو سکندر به آب خضر — ما طفل و تشنه تارک و طاق لقا بلند
هم غبار خاطر او کم ز مه نیست — قمری نکرد سرو سهی را دعا بلند
ما را شکسته دل ز پی مطلبت — اما بشرط آنکه نگردد صدا بلند

نورست تا بعرش تتق بسته ارض نجف
باشد وفا غبار در مرتضی بلند

دل دلی را نتوان گفت که بیغم باشد — خاطر را که برد نام که خرم باشد
صرفه برد آنکه جهان را بجهاندار گذاشت — بگدا داده اگرت ملک دو عالم باشد
بیستون را نبود ذره ز هجران خون — سنگ دیوانه عجب نیست اگر کم باشد
نقش وارون نشود راست ز من گشت آگاه — من گرفتم که در انگشت تو خاتم باشد
دم عیسی نفست دل تنگ مرا — غنچه خندد از لب خاموش تو در هم باشد
مرده آرزده در آن بادیه ره گم نکند — که گذارش بسر تربت حاتم باشد
نیست چون صحبت ناجنس عذابی الله — بلبل هم ننشیند اگر آدم باشد
برده دندان بلب غنچه سیراب فرو — جای گریه است بر آن باغ که شبنم باشد
هرکه در طالع سال تو من دید وفا — گفت نوروز تو یارب که محرم باشد

زبان

زبان من ز سخن به که بادوز باشد — بریده باد نهالی که بی ثمر باشد
بدیهه گویی کنم چون قلم عطارد را — ز فکر تازه دماغم دمی که تر باشد
مکن بخاطر من ای برنگ ترک وطن — کسی چو آب چرا تشنه سفر باشد
بچشم هیچکسی ای غیر در نمی آید — اگرچه مصرع تیز تو نیشتر باشد
امید دار باغوش میتواند بود — کسی که پیش تو بی درد جوانتر باشد
ز جنس غم مشو آزرده اهل دردیش — که این متاع درین ملک بی خطر باشد
به پیش چشم من آید ای چو چشم باز کنم — بغیر درد تو آنم هرچه در نظر باشد
زمانه با شکر گوش من شود محرم — اگر زمانه مرا چشم بر اثر باشد

وفا شراب مبادا که بی کباب خوری
اگرچه خصم ترا پاره جگر باشد

عشق آمد و از خانه طاقت بدرم کرد — چون آب روان شوق تو زیر و زبرم کرد
فریاد که این شاعر نقاش قضا نام — چون معنی دزدیده برنگ دگرم کرد
از درد کنه قوت برخاستنم نیست — جلاب جوانی بحقیقت ضررم کرد
برگرفت بیکبار ز من عقل و خرد را — صیاد جنون آمد و بی بال و پرم کرد

فرزند بود میوهٔ بستان جوانی / موزونی من سرو صفت بی شرم کرد

چون مردمک دیده گریز از وطنم نیست / آری چکنم چشم تو منع سفرم کرد

نی بهره ز خواب است وفا را نه ز مستی

در باغ جهان دیده نرگس نظرم کرد

گلشنی گر نکهتش تازه و خندان گردد / سبزه او مژه چشم غزالان گردد

گرد او بی مرد باد و غبارم گردید / همچو دیوار که گرد گلستان گردد

راه را هم ره هر چون ... / جاده تا چند بدنبال بیابان گردد

زلف او را مگذارید که ابتر باشد / صاحب سلسله حقیقت که دوران گردد

بیم آنست که در بزم بهر بو مگری / مجلس از عربده چشم تو میدان گردد

بیت ازمن نتواند که زجا برگیرد / نقش غیر اگر باد سلیمان گردد

خود بخود چاک نشود بی مدد دست وفا

گر مرا دامن افلاک گریبان گردد

شب زدلگیری مذاقم با سخن در جنگ بود / بر قد فکر لباس تازه گویی تنگ بود

شمع امشب پیش جام باده ام نوری نداشت / بود رنگین آب می گر آتشم بی رنگ بود

ازصدا

ازصدای گردش گردون بگوش مست من / ناله اما چو کردم گوش بی آهنگ بود

در ره شوقت نمی آید از پیشان بهر / همت اگرچه آه من رهوار است لنگ بود

بر در میخانه شب کوس مرا ابر می کشید / بر تقاضای خویشتن چون تنگ دیدم چنگ بود

عشق از و یک جلوه را با خویش می سنجید دوش / طور در میزان فکر او بجای سنگ بود

از شکوه هش پیماها چون بندگان استاده اند / مطلعم بر صدر دیوان شاه بر اورنگ بود

با برش رویان عالم باید او را ساختن / دشمن آیینه ما نور بیش از زنگ بود

در ره مقصد قدم هر جا نهادم چون وفا

دست منزل را زره در گردن فرسنگ بود

بزم مشتاقان نظر بر جا نتوانکرد / رو از این پرده چو صورت تقاضا نتوانکرد

بنشین عقده از کار اسیری بگشا / بیت این بند قبای که وا نتوانکرد

دهنهای چو عصا هست روان سوی ... / تکیه بر تیز روی های صبا نتوانکرد

اشک و آه تو دنبال تو بود همچو حباب / زندگانی بهمین آب و هوا نتوانکرد

باده چون رنگ حنا کشته ام از دست ... / دست از دامن او زود رها نتوانکرد

میکنم چاره عشق و نمک جان دادن / درد ما آمده را گرچه دوا نتوانکرد

[illegible]

همه جا عالم عدلست ز دین تا دنیا   بخطا کر روی از کعبه خطا نتوانکرد

پیر معزول فلک آنچه بما کرد وفا
در جوانی و حکومت بخدا نتوانکرد

دلم بجای چو اوج کلاه میکذرد   کدا نشسته کر از کوچه شاه میکذرد
ز اقتضای طبیعت نمیتوان کرست   به دل ز عشق و به حس از نکاه میکذرد
به دست میکشد اشکی ز کاکل او   نه عاشق از سر بخت سیاه میکذرد
چکونه بکذرد از جرم آسمان اهم   کدام برق ز رشت کیاه میکذرد
توان کرفت جهان زابرو ز خیل حشم   نه من ز اشک وه شاه از سپاه میکذرد
ز من ندیده کسی همچو جاده بر آهی   چو نقش پا شب و روزم براه میکذرد
ز آنسی که مرا در سبب سرج   مدار عمر چو شبنم بآه میکذرد
کرم سینه موج بمشند بست قدر   بیار باده که وقت کیاه میکذرد

بغیر ناله بجت نمشود ثابت
مدار شرع وفا بر کواه میکذرد

دامن اکر بجیدن کل بر میان زند   دست جنار بر کمر باغبان زند

کویم

کویم اکر ز پیرهن او حکایتی   چون برق ماهتاب مرا بر کتان زند
حرف لب تو میزند و نشت باغبان   تا غنچه را برای ادب بر دهان زند
دارند مهربان سر عرض تجلی   کو ذره با دناره این کاروان زند
از بس که شور از سخنم جوش رد خود   انکشت بر لبم زند و بر زبان زند
کرد چو طوطیش سر منقار پر ز خون   هر که همای بوسه بر بی استخوان زند

آمد بسوی باغ کر از شوق روی تو
اتش وفا ز کریه در آب روان زند

من بوان درد که محتاج مداوا نشود   کره لنت که از کار کسی وا نشود
سعی در تربیت غیر مسیحا عبث است   کور باطن بمداوای تو بینا نشود
مژده وصل تو ما را نرساند بمراد   دل بشبنم بجر می که شود دریا نشود
وسعت سینه عم بهیده لازم دارد   قطره را کاش بکویند که دریا نشود
بر در مبدا فیاض نشست دلم   بر نخیزد سخن کام روا تا نشود
نه ترا شرم حضور و نه مرا تاب غرور   صحبت ما و تو آن به که مهنا نشود
بود در طالع یعقوب وفا روشنی   بخت اکر تیره بود دکم شده پیدا

لباس زرق دل من ز دود آه ندارد | خوشم که کعبه فرجامه سیاه ندارد

ز عشق لاف زند غیر و آه در جگرش نیست | چو غم زد عوی آنکس که یک که آه ندارد

ز اختر تم چه زیان که بخت در همه دیدن | مرا چه بیم ز خشمی که یک نگاه ندارد

کسی بسوی چه باید ز جنگ عشق زبانی | بگو چه بست سر و کار مز که راه ندارد

کدام گرگ و چه یوسف درین حدود عزیزان | بوادی که منم او فتاده چاه ندارد

مگر سموم محبت بدین سینه گذر کرد | که هر طرف که نگه میکنم گیاه ندارد

بهر کسی نرسد دولت محبت خوبان | غمی که از تو مرا در دل است شاه ندارد

جهان مکنده ز تغیر سر به بین چه ز بی | بیا که خواجه ما بنده بیگناه ندارد

وفا برحمت حق میکند نگاه بحسرت

سیاه روز که نامه سیاه ندارد

صوفی بتو کز خرقه خود بیرون فرستاد | مجنون بمن از بادیه زنجیر فرستاد

چشمی ز بی روشنی جسم روان کرد | یعقوب حزین تیر پی تیر فرستاد

با بخت زبون عربده دارم چنونم | عقلش بدر خانه تقدیر فرستاد

گفتم که کند عشق بکارم دم گرمی | ببدرو برایم نفس شیر فرستاد

عقل

عقل از خود و ویرانی خود داشت شکایت | عشق تو جنون را پی تعمیر فرستاد

آشفته تر از زلف تو از زلف تو بودم | دیوانگیم بر در تدبیر فرستاد

بنداشت وفا عشق که از مرده دلانی

بر شهد معدوم تو تکبیر فرستاد

در هوای سرو قمری صبح بر آهنگ زد | هر چه در دل داشت همچو آب روان بر رنگ زد

لامکان از کعبه سرگشتگان یکسر گذشت | جاده دست از کوتهی در دامن فرسنگ زد

نغمه بی می تیغ بی آب است از نم گوش کن | ساقیا لطفی که مطرب چنگ را بر چنگ زد

خنده لبریز از جوش پنهان از بهر حسرت | گر خود را بسته از روز ازل بر تنگ زد

بود هشتم خانه هر بهشت زلیخا جو کند | دید گز یوسف ندارد در نگ بر سنگ زد

روح بلبل در تن هر معان گر جا کرد | خویش را آب چون ربا ده گلرنگ زد

اهل ناموس از وفا شستند دست الله که او

آتش از میخانه آورد و بنام و ننگ زد

بلبل که بگل غیر سر جنگ ندارد | از ناله اگر مرده که آهنگ ندارد

بشنو که بود در زم مرا نغمه خوشی | در مجلس ما زهره بکف چنگ ندارد

دارم هوس بوی از آن غنچه سیراب — با آنکه ازو باد صبا رنگ ندارد

گوهر بچه کار صدف آید که درین بحر — طفل از پی دیوانه بکف سنگ ندارد

میگفت بگل غنچه سحر از پی یاری — ای وای بر آنکس که دل تنگ ندارد

زیبنده هر کس نبود جامهٔ ناموس — پی نام بمیرد که غم ننگ ندارد

افتادگی ماست دلیل ظفر ما
در جنگ وفا بغیر زبان جنگ ندارد

همچشمی خر کی بچمن کار صبا بود — من همدم گل بودم و او بر سر ما بود

کس را نرسد دعوی نسبت بمن امروز — من پیرهن یارم اگر غیر قبا بود

مستیم از آن روز که در بزم حریفان — چون ساغر می چشم تو لبریز حیا بود

بودند اگر بلبل و گل همنفس هم — هم صحبت مستان بچمن آب و هوا بود

چون برگ خزان دیده شد از رنگ تغیر — روئی که چو پشت گل سوری بصفا بود

با دل سخن از کعبه مگوئید که ازروز — ازروز که دل گرد بنا کعبه کجا بود

می برد بجان تو وفا حاتم طی رشک
زین عیش که چشم تو بدنبال گدا بود

کی روز

کی روزی من بر سر خوان دگران بود — در خانه هر کس که رسیدم رمضان بود

چون ساغر خورشید ببرد که ز پیری — هم دست فلک رعشه دهم جام گران بود

باور نتوان کرد ولی باده پرستان — گفتند که پیراهن مهتاب کتان بود

خر بودم ازو درهم و او بود زخر تر — یکچند همین کار من و ریگ روان بود

از من شنو راست که در عالم ادراک — یاری که تواند سخنی گفت زبان بود

سرگشتگی من بود آیا زچه بابت — این بار گران نافرد دو کس زمان بود

امسال نخود چیده وفا گرچه دکانی
در ملک سخن یار مرا دست نشان بود

آخر ز کعبه نم بستیم و سعیم تمام شد — رنگینی که عزم کردم از آنجا مقام شد

پیری و عزم سنت و بیابان و کعبه دور — تا ما ببینیم روز رسیدیم شام شد

ساقی بیا که کعبه و پیر مغان شرف — حاجی بیا که میکده بیت الحرام شد

هنگام فرض صبح جوانان گلشنت — بلبل مؤذن و گل سوری امام شد

آب وضو سحاب بدست چنار ریخت — وقت نماز سرو و صنوبر حرام شد

خواهان هر چه هست کسی میرسد باو — عنقا بمن هما بتو ای شاه رام شد

من کام ازو گرفتم و محروم ماند غیر ‌‌ از دور دید جو خر مسکین دکام شد
بر باد رفت خاکم و نقص از گلم نرفت ‌‌ من ناتمام ماندم و کارم تمام شد

آمد وفا و نوبت سعدی بسر رسید
رنگین حدیث آمد و شیرین کلام شد

تیغ اگر بار دمراد در کوی او خون میکشد ‌‌ هیبت گر خاک در راه خاک خز جون میکشد
میکشد اجزای ورا هر نفس زیر و زبر ‌‌ از سر شک غرفه خوار بیا کر حیحون میکشد
هیچکس از طالع ناساز در عالم ندید ‌‌ آنچه از ناسازی من بخت وارون میکشد
خم نه بینی قامت آزاد مردان از حرو ‌‌ بار منت را که کم باد از جهان دون میکشد
بهر ما سرگشتگان شد بار درد او پدید ‌‌ گر نیازم تاب منت ناچار گردون میکشد
گر روم بی او بسوی خلد خاک از زیر پای ‌‌ جاده را در هر قدم جون رشته بیرون میکشد

بر زمین یکدم نمی ماند وفا بار جنون
کوهکن از دوش اگر انداخت مجنون میکشد

ز دریای محبت کو بهر دل بار می آید ‌‌ از آن زو کشتی درد تو لنگر دار می آید
بسوی مصر جون باد سفر شد دکه جون کوران ‌‌ سر یعقوب در کوی تو بر دیوار می آید

سر من از برای حجت برش ای مسلمانان ‌‌ مرا تو بی پریشانی گرار دستار می آید
بده آن چشم را جام و بگو کم کرده ام دارا ‌‌ اگر بر دست خیری از کسی اقرار می آید
نگاه همچو مور لنگ دارم کو سلیمانی ‌‌ که در یابد که با این عجز از من کار می آید
گرا یار که از بی رحمی تیغش سخن گوید ‌‌ نفس در کش که بوی خون ازین گفتار می آید

وفا بیقدر اگر جون خاک رهگذر گشتم عجب نبود
بکوی یار اشک گرم من بسیار می آید

ترا هر کس که بیند از تو بر بدین نمیداند ‌‌ اگر بادام باشد دیده بوسیدن نمیداند
چنان از صحبت غیر بتو رنجید رگ عضوم ‌‌ که عمری شد که برغیر تو رنجیدن نمیداند
نگاه دیده بر کنج لب او خال حیران شد ‌‌ چه مرغست آنکه طرز دانه برچیدن نمیداند
تبسم را لب او داده گویا خط نیازی ‌‌ خدارا باغبان این غنچه خندیدن نمیداند
نمی بیند بسوی هیچکس آن چشم بادامین ‌‌ اگرچه دیده بادام هم دیدن نمیداند
نگاهم زهر چشم از وی برخ خنده میگرد ‌‌ که دزد بی جگر آیین بگردیدن نمیداند
بهر جا دیده چشمی چشم او بر خاک مالیدش ‌‌ بلی طفلت دگر از چشم مالیدن نمیداند
وفا از بی شعوریهای خود میدان از جهان ‌‌ دلی بشکست هر کس با تو فهمیدن نمیداند

عشق از بهر دل پر اضطرابم میرود   چوب در کف شعله دنبال کبابم میرود

بیتها چون شاخ سنبل لفظها چون برگ گل   شعر فهمی کو که فصل انتخابم میرود

دستگیر ای عشق از آن میترسم که از رهم   رشته ام از کف رها کرده تا بم میرود

تیره بختی بیش ازین نبود که نام نامیش   بس کم از من تنگ دارد از کتابم میرود

مهربان ساقی اگر گردد فلک را مهر است   گر بدستم ساغری افتد سحابم میرود

اشک من آواز کی میخواهد اما در لبان   از پی پیراهن یوسف کلابم میرود

حسن و نشاط را بهم بیت از مهره   خاک بر سر باد دنبال نقابم میرود

ای پری رو گر خدا را دوست میداری بیا   امشب دیگر بخواب من که خوابم میرود

هیچ جایی چون **وفا** در عهد چشم جسک نیست
تشنه هر که ابر شد سوی سرابم میرود

بحرف وصل چنان قتل خاص و عام کند   که بعد من نتواند سخن تمام کند

چه فتنه تو که وقت نماز حاجت هم   رسول مردم چشم ترا امام کند

محبت تو حلال خدای را از من   ز شیر مادر تا زندگی حرام کند

مجال دم زدن جبرئیل پیش تو نیست   در شنه وقت نمازت مگر سلام کند

نماز هر که بسوی تو دید نیست درست   که صبح پیش تو یک سجده تا بشام کند

چه فتنه تو که روز ازل ندا شد   پدر چگونه بد و مادر ترا چه نام کند

عجب که منتقم روز واپسین در حشر   کند چو بر تو نظر انتقام کند

مپزی که شنیده ای بود مفرح عشق   که هر که پخته بهجران شدست خام کند

ز عشق شعله خان میکند که ابراهیم   درو چو کعبه تواند دمی مقام کند

خدا چگونه بود رام او که نتواند   مگس بر همه مسکین بخویش رام کند

وفا مرنج ز گستاخی مگس زنهار
که این ستم بتو شیرین کلام کند

اشکم بطوف خانه دلدار میرود   این مور لنگ تا سر دیوار میرود

من مردم بچشم چه پروا بود مرا   در وادی فراق بپا خار میرود

از چشم من بدر خطا و نشان دهد   آئینه کم ز روی تو زنگار میرود

دعوای غبن تو بمن ای خصم تازه است   سر رفته از من و ز تو دستار میرود

گیرم بوقت نزع اگر دامنش رواست   این اضطراب از سر دیوار میرود

شد باغبان بچیدن نرگس طبیب وار   با این وقوف بر سر بیمار میرود

[illegible]

بی حکم او ز کوچهٔ زلفش گذشته

کافرو ما ز دست تو زنار میرود

باغبان چیدن نرگس نه ز آداب بود / چه روی بر سر آن مست که در خواب بود

حال او را من و او حال مرا میداند / کو سفیدی که سرش در کف قصاب بود

ای خس این عزّ بس جد که تراهست کرامات / هر کجا پای نهی دیدهٔ گرداب بود

عینت بی پیچش موی کمری تاب مرا / صحبت رشته در انست که در تاب بود

عاشقان را که راحت بکسی حاجت نیست / بال و پر فاخته را بستر سنجاب بود

داغ خونی نشود باعث آرایش تن / چشم زخم چمن از گل سیراب بود

سبزه او مژه چشم غزالان گردد / ز هر چشم تو هر دشت که میراب بود

عاجز خواندن این لفظ غریبم گرچه / فره زیر و زبر چشم تو اعراب بود

موج زانیست رگ رعشهٔ دست تو دوما

یک هزیمت شده نبض تو سیماب بود

بدلم ز خیل خیال او فزون شود حشری رسد / چو گرسنه باز شکاری که بطعمه جگری رسد

بفراق او که نه صابرم بوصال او که نه قادرم / چه کم از تو میشود ای صبا که بمن از او خبری رسد

بمراد

بسر ره تو دل حزین چکند اگر نکند فغان / نکشد نفسی بکام خود چو گدا ره گذری رسد

نه مجال دم زدنی بود نه بجسود اگر نظری کند / چه رود بجان دل حزین که بکام خود دگری رسد

چه ز خواجه کم شود ای پسر که گدای کوی تو رسد / چه زیان بسرو چمن شود بتو پیدا اگر ثمری رسد

نکنم فغان ز زر و رسیه اگرم بود چو تو نی / بشود شبان بخدا قسم که بداد او سحری رسد

به بد تو انکه رضا دهد اجلش بتیغ وفا دهد

خور تو هر که طلب کند بدو چشم او خوری رسد

نه عجب ز رکتنه نه تو زنار که خبر دارد / حسود نیز چو اینه چشم تر دارد

دل شکسته ام از عشق بی نصیبی نیست / چو سنگ اخگرها از درون شرر دارد

سپرده اند بهر جام یکجهان ادراک / پیاله گیر که می عالمی دگر دارد

مرا چو آینه دیوار خانه نورانیست / کدام شمع بویرانه ام نظر دارد

درین چمن نشود همچو سایه میوه فرز؟ / بگلشنی که منم بید هم ثمر دارد

مگر که غیر چراغ چشم نازک کرد؟ / بدفع تیغ زبانها بر و سپر دارد

ز جویبار تعین نمیشود سیراب / کسی که همچو سبو دست بر کمر دارد

غرض ز صفحه شورست گوهر معنی / که از صدف همه کس چشم بر گهر دارد

مگر ز باده شود کلبهٔ وفا روشن
وگرنه صبح بدین خانه کی گذر دارد

رحمت بر آن طفل که دیوانه ندارد | آتش به از آن شمع که پروانه ندارد
ما و سر کویی که ز حیرت زدگانش | جز مردمک دیده کسی خانه ندارد
مشهور ز بی‌خوابی مرغ سحر شد | نازم شب خویش که افسانه ندارد
پیوسته بهم متصلانش چو حواسند | شهری‌ست خرابات که بیگانه ندارد
هر جا نوری زنده بجان نیست غنیمت | جانی دار ندیدیم که جانانه ندارد
دی بی‌ادبی گفت که داود چو بلبل | فریاد که یک نالهٔ مستانه ندارد
سنگی است که هر عضو بود از پی کاری | ناقص بود آن شهر که ویرانه ندارد
در دهر بجز ساقی عمر خضر و من | کیال ندیدیم که پیمانه ندارد

در شعر تو یک معنی پیچیده وفا نیست
دیوان تو دامیست که یکدانه ندارد

ز خاک چون فره او را بجسم بر دارد | چه نسبت است که این رشته با گهر دارد
میان دیر و حرم هیچ فرق گلا زتم | یکیست راه چه شد رشته گر دو سر دارد

بقد

بقد خوبی خود جامه مهیا کن | تو ابره داری و خورشید آستر دارد
اگرچه دست ارادت بدست ساحل داد | هنوز کشتی ما چشم بر خطر دارد
سرشک گرم مرا از رهش نسیم سحر | بآستین تو هم ز خاک بر دارد
منه بحرف من انگشت زانکه هر میمم | بدست از الف آه نیشتر دارد
زبان بریده سخن را درست میگوید | مگر ز نیر خرد کلک من نظر دارد
باعتقاد منش شب نمیتوان گفتن | شبی که از عقب خویشتن سحر دارد

بود براه جنون یا براه گم نامی
وفا بطالع من چرخ یکسفر دارد

زد غنچه ز بس دود از دل بیتاب بر آورد | زین چشمه بیکدست زدن آب بر آورد
ای شیخ ترا جامه کتانست بیندیش | می دست ز پیراهن مهتاب بر آورد
نی چشم تو خونابه روان کرد ز هر چشم | آتش نگهت از دل گرداب بر آورد
تو کوکب خود را و ترا دوش هجران | از خواب بر آوردی و از خواب بر آورد
تار تنم از هجر تو بر خویش نه پیچید | این رشته بیکبار ز خود تاب بر آورد
نرگس ته افکنده سر و غنچه خموشست | اطفال چمن را که بآداب بر آورد

در چشم تو نم نیست وفا عشق همانا
سیماب ازین چه عوض آب برآورد

نگاه برق چون بر مزرع آمال من افتد
رودم گر بر فلک چون ابر در دنبال من افتد

من آن مرغم که در قاف قناعت بهر تعلیمی
نهد سیمرغ بر آتش پری گر بال من افتد

خورش از افعال ناشایسته خون بینم که از حسرت
قلم هر دم ز دست کاتب اعمال من افتد

بغیر از اشک و آه صبح و شام از من نمی آید
الهی آتش رد تو در افعال من افتد

زمن از شرم تا بخت پدر بی شرم برگردد
اگر بخت مرا گیره نظر بر حال من افتد

بخاکستر نشستم همچو اخگر از سیه بختی
که آتش در خرمن در کوکب اقبال من افتد

خموشم من ولیکن معنی پیچیده چون جوهر
ز دل خود همچو خنجر در زبان لال من افتد

بزهد خشک خود زاهد چو خار خشک چه خواهد کرد
اگر روزی بدست آتش سیال من افتد

بنم راضی شمار در اشک صبحگاهی را
که تیر سهم وفا بی برکتی در مال من افتد

بی رخت هر جا بساطی چشم تر می افکند
بحر اعظم چون حباب آنجا سپر می افکند

هست موزون طبع غیر اما محل فیض نیست
میوه خامی چو نخل رهگذر می افکند

کلک

کلک من در هجو ترک گوهر افشانی نکرد
چون صدف در جنگ دشمن هم گهر می افکند

بر نمی دارد سر از دامان مژگان اشک من
غنچه ام خود را بپای نیشتر می افکند

راضیم چون بید از شاخان بی تنهایی
چشم بر نخلی ندارم کو ثمر می افکند

عجز پیش از پیش ما را در ره او خار کرد
ناله ام را گریه از چشم اثر می افکند

سیل اگر از کوه بیند جانب ویرانه ام
خویش را از شوق در دم از کمر می افکند

چون ندیمان روز و شب در خنده دارد غنچه را
گل بانعام صبا زر در سپر می افکند

عشوه دریوزه هر ساعت ز چشمی میکنیم
چون گدا حرص نیازم در بدر می افکند

همچو آتش زاهد از جام وفا پرهیز کن
ساغر من جرعه و اخگر شرر می افکند

ز تیغش دستها بر خاک افتاد
ز دست انداز خوبان داد و بیداد

بقتل بیکسان تقصیرها کرد
بخون غلطد الهی تیغ جلاد

من آن صیدم که آب و دانه من
بود از قطره های خون صیاد

چه حاصل از ملال روزگارم
که میخواهد دلم درد خداداد

بود شاگرد ابجد خوان ادیبم
منم در شاعری امروز استاد

الهم

در بیاض میرزا

[illegible]

سلیمانم بمعنی زانکه تختم / بود از تخته کاغذ سخن باد

وفا روشن نشد از نور مهمان
مبادا خانهٔ چشم تو آباد

کهی ز زهد مرا مهر بر دهن باشد / کهی لبم بلب جام در سخن باشد
بگوش غیر مدار و حدیث بیگانان راه / مدام خلوت خاصان در انجمن باشد
بشمع گریه میالا نفس که چشم مرا / چو شمع روشنی اندر گریستن باشد
بخنده شد لب گل آشنا و میترسم / که باد صبح در اطراف این چمن باشد
حسود را نبود جز حرام هیچ نصیب / اگر چو داغ ز سر تا قدم دهن باشد
بمن رسید چو یاقوت آن لب سیراب / عقیق در چه شمارست اگر یمن باشد

براه دوست ز غربت نیم ملول وفا
چو اشک بر سر خاری مرا وطن باشد

کی بدلسوزی عزیزانم ز جا برداشتند / فطرت همت ز جا کرده مرا برداشتند
کاردانان قدر از بس سبکروح آدمم / از زمینم بی تعب همچو هوا برداشتند
هر کجا هستم عزیزم گوئی از روز ازل / قبضه خاک مرا از کربلا برداشتند

بس

بس که روشن باطنم دید ندارم نقص نظر / مشت خاکم را بجای توتیا برداشتند
کوی او را تاب سرگردانی رندان نمود / این مجانین رحمت از دار الشفا
لذتی در فقر ازین با جنس درویشان نماند / ناکسان آسودگی از بوریا برداشتند
طاقت بیداد طوفان کسی رنگان نداشت / یا خدا گفتند و دست از ناخدا
محض حکمت دان نه نقص تربیت گر از ازل / نطق و نفع از طینت مردم گیا
در طبایع گرد چون میل تصرف آدمی / خاصیت را از مزاج کیمیا برداشتند
در خور هر چیز هر کس هست دارد در نهاد / مردمان از ناقصی چون و چرا

شاکرم از گفتگوی خود که با این ضعف عقل
بوالفضولی را ز گفتار وفا برداشتند

نسیم صبح را گر راه در گلزار من افتد / چو بگشاید گره از غنچه در کار من افتد
ازان پیوسته خاموشم درین گلشن که میترسم / که چون افغان کنم برگ گل از منقار من افتد
ز چاک سینه دلگیرم که می بیند جهان شرا / کسی با چشم اگر بر رخنه دیوار من افتد
بگردن همچو دین افتاده زلف از زر بالی / الهی آتش روی تو در زنار من افتد
کشد سرو رخم بر اهل از خجلت جو اطلاقی / طبیبی را که یکره چشم بر بیمار من افتد

ز بخت خویش حیرانم که با چندین سبکباری ... خری هر کس که با در گل گذارد بار من افتد

تواند دید از بس روشنی در لفظ معنی را
وفا کوری که او را چشم بر اشعار من افتد

مستان تو با گوشهٔ میخانه نسازند ... تا خون جگر هست به پیمانه نسازند

زینسان که بر افروخت گل روی تو چون شمع ... ترسم که بهم بلبل و پروانه نسازند

پیوسته چو با خویش بجنگ‌اند نکویان ... سهل است اگر با من بیگانه نسازند

چشمان ترا دانه دلی گر ز ره بردند ... یاران تو دانم که باین دانه نسازند

در حلقهٔ گرفتار تو آرام نگیرد ... مرغان چمن جای بغم خانه نسازند

بی حوصله کانرا هوس عشق تجلی است ... در راه بلای جگران خانه نسازند

تا هست وفا شیشه و پیمانه درین بزم
ارباب طرب با من دیوانه نسازند

دل نه تنها ز غم عشق تو بدنام افتاد ... طشت خورشید ز شوق تو هم از بام افتاد

دوش تا آمده برگشت چو موج از کنار ... کار من وقت سرانجام ز انجام افتاد

بلبل و فاخته از باغ نفور اند مگر ... هر دو را چشم بران سرو گلندام افتاد

در گلستان

در گلستان غمش زاغ و زغن بسیار است ... کین چمن روز ازل در گذر عام افتاد

دوش بر یاد تو در بزم طرب شیشهٔ می ... گریه کرد که آتش بدل جام افتاد

اشک من تا نشده گلگون ز غمش زیر خاک ... آخر این میوه ز نخل مژه‌ام خام افتاد

رفت آرام و قرار از من غمدیده وفا
تا دلم در شکن زلف دلارام افتاد

آنکه از روز ازل زلف ترا پیچ داد ... چین ابرو بمن غمزده مسکین داد

بعد ازین بوسه حرام است بجا گر لب زخم ... بوسه آن بود که خسرو به لب شیرین داد

شمع خاموش شد و شیشه تهی گاه دیار ... مردن هم نفسان بزم فرازین داد

زند و صوفی همه از قسمت خود خرسندند ... داد ایمان بمن آنکس که بزاهد دین داد

چند معدوم ترا زردی بر و چند نهند ... بخدا چند کنم از صور بالین داد

گفت بی کام و زبان ابر بتعلیم رود ... گوش را آنکه با طفال صدف تلقین داد

کم نشد از گریهٔ من سوز دل خسته وفا
آه ازین شعله که خون جگرش تسکین داد

چو رو سوی من بیتاب میکرد ... نگاهم را ز گرمی آب میکرد

سرشکم زابره هرکس که میدید | خیال قطره سیماب میکرد
بکرد چشم من میکشت بلبل | کمان غنچه سیراب میکرد
جوان مه پرده برمیداشت از رخ | کتانم نشست بر مهتاب میکرد
بانکشت حنائی سوز دل را | اشارت جانب عناب میکرد
زساحل کشتیم چون بار میبست | سراغ خانه کرداب میکرد

وفا در بزم او چون راه می یافت
نخستین دیده را در خواب میکرد

بسان ابروی او آسمان هلال ندارد | چو سرو قامت او کلستان نهال ندارد
کمان که میرود از ناله بیش کار اسیران | چو کل چه سود که بلبل زبان لال ندارد
ازان سبب بسخن و شهور فرامیدیم | که انتظار تو دخلی بماه و سال ندارد
مراست هر نکه کرم تو زبانه آتش | هوای وصل تو امروز اعتدال ندارد
نماز شام تو با صبح آفتاب قرینست | چرا که حسن تو چون حسن او زوال ندارد
مشو دلیر بکشتن اکر بود همه سیماب | ز دیده پرس که خون ریختن مآل ندارد
تو خود بکوی وفا حرف میکساری زندان | که خوان رزق تو یک لقمه حلال ندارد

خواری

خوارئی کز حرص دیدیم از حسد حاسد ندید | از سک نفس انچه ما دیدیم از سک سید ندید
از فساد نفس من ظلمی که بر من میرود | از فتور فتنه آخر زمان مفسد ندید
آن تری دید از سحاب فیض کشت طبع من | کز بلای زهد خشک خویشتن زاهد ندید
تا قلم بر داشتم مضمون دو منزل پیش رفت | نامه ام را همچو بوی پیرهن قاصد ندید
دید از پیشانی من انچه خاک راه او | پیش مردم از ریا سجاده عابد ندید
من ابا کردم اگر نه بخت در تحصیل کام | انقدر جهدی که باید کرد از من جد ندید
مصر عم چون خوشه پروین ندارد مشتری | همکس چو من متاع خویش را کاسد ندید
سحر شعر اعجاز از من کشت و یاران منکرند | از عجم من انچه دیدم از عرب سید ندید

زال دنیا مادر او بود ادرا عقد کرد
چون **وفا** چشم جهان بین فلک ملحد ندید

چهره بردار غمش کی فکر تسخیرم کند | رنگ این نقاش میخواهد چو تصویرم کند
هیچ میدانی چرا دیوانه میکوید مرا | زاهد از تسبیح میخواهد که زنجیرم کند
دوستی افتاد کار از همت عین دشمنی | نقش پایم عقل نتواند که تغییرم کند
کی کند خار مغیلان در ره سرکشکان | انچه در دل خار خار سیر کشمیرم کند

جون کنم طی راه وصل او که از غربت فلک ... همجو نقش پا بهر کامی زمین گیرم کند

رام با این دایه کی جون طفل بد خو میشوم ... جرخ از پستان مه در کام اکر شیرم کند

شب خیال زلف او شد مونس خم تا **وفا**

در جنین خواب پریشانی جه تعبیرم کند

کسی ز فرقت او جشم تر نداشته باشد ... که همجو دیده نرکس نظر نداشته باشد

حرام باد بان شمع خوش نشینی مجلس ... که انتظار نسیم سحر نداشته باشد

خلل بذیر نکردد بنای عشق زلیخا ... ازین کناه که پیری پسر نداشته باشد

ز دیده آب روان نیست همجو من شد ... که جشمه راه بجای دکر نداشته باشد

بجز دیده خیالت قدم نهاده و رستم ... نیاز موده ام اور اکذر نداشته باشد

خیال روی تو در دیده ام نشسته بتمکین ... جه خوش بود که دماغ سفر نداشته باشد

وفا نکار تو آهن دلست پر عجبی نیست

بسان سوزن اکر جشم تر نداشته باشد

رفت مجنون سوی طفلان تا سراز سودا کند ... یا بسنکی این شکسته کاسه را سودا کند

شد غبار خاطر او کریه شبهای من ... دیده من دریا کنم کر یار دل دریا کند

دلت

دست ما سر کشتکان و دامن ریک روان ... جاده جند افتادکی در کار این صحرا کند

سالها در کار رندان جرخ مینایی بکرد ... انجه در یکدور با من کردش مینا کند

تا سوی کلشن نیامد جشم نرکس وا نشد ... جلوه او کور مادرزاد را بینا کند

عقده جون سنک طفلان نیست در کار جنون ... این کره را عقل نتواند بدندان وا کند

بیدلی در کوجه زلفش **وفا** دارد وطن

مردمی باید درین میدان دلی بیدا کند

جون صبا بر کل روی تو وزیدن کیرد ... مرغ دل در قفس سینه طبیدن کیرد

از جکر عزم سر کوی تو دارد اشکم ... طفل بکروزه ندیدیم که دویدن کیرد

زد خیالم بلب لعل تو انکشت و رواست ... که جو طفلان سر انکشت مکیدن کیرد

مژه اشکی که زهجران تو ریزد بر خاک ... باد جون برک کل از راه تو جیدن کیرد

سبب رفتن او از بر خود شد جه عجب ... جه عجب شاخ کل از باد جمیدن کیرد

دهن طفل ضمیرم بطلب وا نشود ... اکر از سینه مه شیر جکیدن کیرد

نافه نکشوده بغل همجو **وفا** تا روزی

باد بر حلقه ان زلف وزیدن کیرد

کسی

حاصلی از گریه شبها جز من نکرد　　داشت دشمن خوشه اشکی ولی خرمن نکرد

بس که گردیدم ضعیف انجم برای رزق کم　　غیر موری چند کس بر خاک من شیون نکرد

کی زلیخا را رسد ما بیقرار الاف عشق　　آنچه من با سینه کردم او به پیراهن نکرد

در چمن از گریه من غنچه ترک سر نمود　　باغبان بیداد پیش از آب در گلشن نکرد

همچو شمع صبح نور آورده با خود از ازل　　در چراغ گفتگوی من کسی روغن نکرد

خرمی با ترک سر در گلستان افشانده بود　　غیر گل کس خنده لبریز در دامن نکرد

آنچه شبنم بر فریبش کرد با من روز وصل　　وقت فرصت دشمن بدگوی با دامن

چون کنم با سایه قدش که بر خاک افتاده بود　　پرتو خورشید گل از راه در دامن نکرد

همچو اخگر پشت گرم از همت خاکستر است

در حق دیوانه تقصیری وفا گلخن نکرد

اهل حرم که پشت بخدمت دوتا کنند　　اول بجانب دل ما جبهه وا کنند

مشکل اگر سفید شود کعبه پیش او　　گر خانه ز سنگ دل ما بنا کنند

افکنده اند دام فسونی نگاریان　　ترسم ز کعبه صید حرم را جدا کنند

قومی که تخم مهر بدلها فشانده اند　　با من بدی همیشه برای خدا کنند

صد عقده هست در دل بیتاب دوستان　　باید گره ز رشته بیتاب وا کنند

این همدمان که جوهر این محبت اند　　نزدیک شد که آب ز گوهر جدا کنند

حق را بود بهر گز خود از زمان قرار

کین دلبران شهر وفا با وفا کنند

کجا در موسم گل باغبان پروای ما دارد　　چو بلبل مطرب و چون غنچه یاری در چمن دارد

شراری از دلم جست و عقیق اشک شد با من　　سهیل این شعله را تنها نه صحرای یمن دارد

ز معنی و لفظش قطره موج خط قلم با دست　　ز جوی شیر مکتوبی که در دره کوهکن دارد

بزور آورده سر زخامش کلک دری مغز زر　　بهر مصراع من مانند بر کو صد سخن دارد

زلیخا فرق از غم خانه با بتخانه بسیار است　　تو هم غم خانه و یعقوب بیت الحزن دارد

ببین لیلی که مجنون کرد خود در دره چون شاهانه　　چراغان هر شب از چشم غزالان ختن دارد

جو جاده بکیسر بس ار سینه یعقوب سر برزد　　همان جای که یوسف بکینه در پیرهن دارد

عبث هر صبح از صابون لب زنبک منثور　　ندارد سرو اندام این قبا با بکیش دارد

وفا سنگ فلاخن نیست گر بی مهر گردون را

چرا شد از هری دور و در اصفهان وطن دارد

مجلس پیر مغان بشب چو بکام ما بود ... ننشستیم ز پا تا خم می برپا بود

از لب خشک قدح پرس که تا روز سفید ... در ره آمدنت چشم من و مینا بود

بود اگر نور بخشی ز فراق تو بدهر ... در دوات من و در دیده نابینا بود

پیش ازین بخت سیه هیچ بمن کار نداشت ... روزم از دولت زلف تو شب یلدا بود

داشت چون صبح مگر جام گریبان چاکی ... که چو خورشید سحر ساغر می تنها بود

یاد از روز که بردی تو در خونریزی ... چشم خونریز تر از چشم تو پی پروا بود

از وفا پرس که می بود کامی دایم

داغ او همچو سویدا بدل ما تا بود

در چارسوی عشق نگشته قدمی چند ... در پله فیران ننمایند کمی چند

این قوم که پیدا و نهانست ز کینم ... مانند حباب از دل هر یک ورمی چند

نشنیده ز کس نام وجود و همه خود را ... موجود شمارند همان در عدمی چند

آورده بصد حرص ببازار ضیافت ... بر ناله و افغان چو نی انبان شکمی چند

چون بتکده کهنه گشتشان همه چند ... بر طاق دل از کینه مردم صنمی چند

بیمار هوایند و طبیب مرض آز ... بکام دوا داده بهر یک قسمی چند

ازسامعه

از سامعه تا باصره و ناطقه پیداست ... هر عضو مرا درد دل از نیشان ستمی چند

از شکوه این طایفه لب بستم و هستم ... چون زخمی تو چشم براه المی چند

ابنای جهان را که مدیح و که هجا گفت ... حیفست تراشیدن قلمی چند

نیست

ضایع نتوان کرد چو تابوت بسر اگر ... در همرهی نعش حسودان قدمی چند

بردار وفا صرع چون تیر که دارند

از شست تو این بر قدمان میل خمی چند

وصل تو حسودان تو با من نگذارند ... کوته نظران سرو بگلشن نگذارند

تا خاک شدن روشنی کلبه ما را ... دیوار و در خانه بروزن نگذارند

تردامنی آب و زمین بین که در این دشت ... آتش بهوا داری خرمن نگذارند

صبحست و بود وقت گل تربه ربودن ... این منت گل صبح که چیدن نگذارند

این رسم خوش آینده که دیگر بخوبان ... آزار دل دوست بدشمن نگذارند

بگذاشته او یار بعشاق و حریفان ... سنگ از دل سنگین برهمن نگذارند

در دیده وفا آبله پای نگاهست

اشکی که ز مژگان سوی دامن نگذارند

زجیب پاره کسی غنچه را چه باد دهد | سزای آنکه گریبان بدست باد دهد

جدل بکهنه سپاهی ز پهلوانی منت | تو کند زن چو فلک از کمین کشاد دهد

کنم چو تیر هوائی بسوی گردون رد | خدا نکرده سپهرم اگر مراد دهد

از آن بعشق فزون رنگ خویش را دادم | که در معامله نادان زر زیاد دهد

مباش معتقد چرخ اگر چه میدانی | دهد مراد بهر کس باعتقاد دهد

کم و زیاد چو چشم یکی بود از خم | چه کم شود بکسی گر فلک زیاد دهد

کسی که داد بدلها سواد زلف ترا | خط شکسته باطفال بی سواد دهد

زبان شکر ندارم به شکوه تا چه رسد | که دادخواه شود گر زمانه داد دهد

نگرد جای پری را مقام دیو کسی

وفا چگونه بخاطر ره عناد دهد

چشمت ز نگ نگاه بما آشنا نشد | این در بروی ما بچه تقصیر وا نشد

از بس که از غم تو گرانی کشیده ام | اشکم بخاک راه فتاد و هوا نشد

خم شد ز بار غصه چون خود سنگری | قدی که پیش سرو و صنوبر دو تا نشد

آزاده زیر بار گرفتن نمیرود | زنگم ببین که کاه شد و کهربا نشد

یعقوب

یعقوب جذب شوق سلامت بود ترا | شکری که فتح باب ز باد صبا شد

دشمن ز غصه مرد که بستاندش ز زر | چون رحم چاک پیرهن از غم جلا شد

با استخوان پهلوی خود ساختم وفا

چون همنشین کلبه من بوریا شد

آواره حریفیست که آواره نباشد | بیچاره شود کاش که بیچاره نباشد

جدوار بود عقرب بی نیش ز دنیا | بگریز در آن روز که عیاره نباشد

ترک عمل خود نکند مهر تو دنیا | ناقص بود آن زال که مکاره نباشد

در مصر چمن باد رلیخاست عزیزان | چون پیرهن یوسف گل پاره نباشد

مجنون کند ایل طلب کار ز مجنون | عاقل بود آن رند که مکاره نباشد

خارا بنود بر رخ او ز نگ ز خجلت | بالین من از روز که از خاره نباشد

دارون روش و بی تو دمادم زده زنگت | فیروزه در انگشت تو سیاره نباشد

چون آب روان روزی خرم برسد از غیب | احسان بود از رزق که همواره نباشد

در عشق نگهدار وفا حق نمک را

ناجنس غلامیست که غمخواره نباشد

مکو تنها دلم زان نرگس مستانه میترسد   که هر کس شیشه دارد باز از دیوانه میترسد
غم او در دل اهل محبت جا نمیگیرد   چه جغدست این نمیدانم که از ویرانه میترسد
من از پروانه مرغ دل نیم راضی بسوی او   که شمع من ز آواز پر پروانه میترسد
برو ابر بهار این دام را جای دگر گستر   که چون مرغ صدف چشمم ز آب و دانه میترسد
زبانی تیزتر از خار دارم در کمین او   ندانم باغبان میترسد از من یا نه میترسد
تو هیچ مکن بهر خدا حاجی مرا تکلیف همراهی   که من از طوف دل می‌آیم از من خانه میترسد
ز بیم آنکه مستان دوست از دشمن نمیدانند
شکستم بس که پیمانرا وفا پیمانه میترسد

مگر قلم من سر جدل دارد   که از حروف غلط مهره دغل دارد
چو نان ساحر از و قرص مه گروست   دراز دستی گردون چه ما حصل دارد
نگشت شمع امید کسی از و روشن   مگو تبسم او موم در عسل دارد
رمیده آهوی من مصرع جهانگردست   تو بر غزال و دلم چشم بر غزل دارد
بهیچکس دم آبی نداد در همه عمر   خضر چه دیده ز طولی که در امل دارد
بملک حرص جهانگیر اگر شود چه عجب   گدا که تیغ زبان را بدست شل دارد

جو طفل

چو طفل گرسنه از مهر کرده خورشید   فلک ز کاهکشان دست در بغل دارد
سواد مردم چشمم نمیشود روشن   بیاض دیده مگر سهوی از سبل دارد
رهش بمجلس یاران تازه گوی دهد
که بیت بیت وفا معنی و مثل دارد

بدستم جام می خالی ز بخت واژگون افتد   بلی برگشته بختانرا ز کف ساغر نگون افتد
ز جوش گریه گر دل در کنار افتد عجب نبود   حباب از موج بسیار از دریا برون افتد
برید از من بحرف سست عهدان بخت آخر   که گرد دیاره چون در ریسمان تاری دو افتد
به پیش از سینه دارم بخیه گو در غه زخمی   مبادا در دل من باکه بنام خصم دون افتد
مگر با چشم مژ زنهار حرف اشک دشمی را   که می ترسم میان ما و او امروز چون افتد
ز آه من دل سنگین او را نیست آسیبی   شرر از تیشه فرهاد کی در بیستون افتد
وفا گر آشنای خنده گردم لب مکن عیبم
که ترسم گریه شبها مرا ناگه شگون آید

سال نو گشت و چمن دست با سراف گشود   شاخ گل باز سر کیسه چو اسراف گشود
همچو عنقا دو سه روزی بقناعت خو کن   رمضان هال چو سیمرغ در قاف گشود

دست در دامن بیقدری ما زد نادان
پرده اعمی ز رخ گوهر شفاف کشود

مرد را قدر بجز مرد کسی نشناسد
بی زبان انکه زبانرا نه بانصاف کشود

بیکنه انکه دل از دردکشان خالی کرد
می صراحش کم سر رشته تا صاف کشود

هجر و وصل تو نه اندازه ما بود که عشق
قفل ما را بکلید در اعراف کشود

واعظا صرفه نکهدار که کوهر سخنت
نه بنی لب لی منع تو با سراف کشود

سخن خنده او را بلب آورد که زد
سنک زخمی بسر پسته که تا نا فکشود

صفحه شعر وفا سینه افلاطونست.
چه عجب باز زبان خامه حراف کشود

مرا هیچ وصالش کی غم رو در دکر باشد
بلی عمر طبیعی شمع را شب تا سحر باشد

اکر از ناله وا ماندم ز آه فرمتو این
که چون خاموش کردد شمع دودش بیشتر

شب هجران اسان زد بر تو خورشید نورانی
جراغ بیکسان روشن ز خوناب جکر باشد

نکه فرصت بلب کم میدهد کم خو نکیم یار
که عمر وصل او کوته تر از عمر سفر باشد

وصال و هجر یکسانست چون خبر رسد عاشق
جو حرص از دیده کم شد رنک این وادی کهر

ندارد هیچ امیدی فلک زان طایر قدسی
اکر صد سال دام ناله در دست قمر باشد

وفا کشتی صفت بی روی او لب تر نخواهم کرد
کرم از اشک دایم آب حیوان تا کم باشد

دل و دل از خود بکند روح جو افکار شود
خط طفل بود دایه جو بیمار شود

سر فرازی و دل آزاری مردم ننکوست
خار دیوار همان در ته دیوار شود

جامه آخرت مرد بود پوشش عیب
بی کفن کاش بمیرد که نه ستار شود

سعی اندک خور رزق حلالست و مرا
بهتر از مال کسانست که بسیار شود

نسبت روح و بدن نیست بخاک و کیاه
کل اکر در سر شه جای کند خوار شود

کفر با عاقبت اندیشی مردست مباد
که مرا طول امل رشته زنار شود

خانه دیده موری نشود روشن ازو
کر شب تار وفا شمع مرا تار شود

یاد ایامی که با ما بر سر کفتار بود
چون صدف کوشم ز حرفش پر در شهوار بود

اشنا تر کشت از مژکان بچشم چند از
عکس او در دیده ام چون نقش بر دیوار بود

بو دیکیا همش درین کشور وطن چون افتاب
شد مسافر زود آری کوکبش سیار بود

بی حضور او صفای نیست در بازار کوی
سیر او در اصفهان چون اب در کلزار بود

[illegible]

همرهان با نامرادی ست بی قیدی ما — انتهای سیر او تا خانهٔ خمار بود
نیست عیب از دامن مشرب و را بسکشید — دامن پاکی خوردان معصوم را در کار بود

رفتی و چشم وفا با گریه الفت تازه کرد
خورشید عمری درین ماتم سرا بیکار بود

ابر پنداری که آب تلخ را کم میخورد — ساغر لبریز دریا را بیکدم میخورد
نفس سرکش تا برآورد از مسکین دمار — شد یقین مرکه دیو البته آدم میخورد
بر جگر دندان نه و دیگر بر از خوان کریم — از طمع طعم قسم بر زبان حاتم میخورد
حاصل ایام عمرش شد برو رحم چرف — زرد هان غنچه از دندان شبنم میخورد
رطب و یابس هرچه باشد طبع سرکش را نکهت — خشک و تر هم چو آتش دید در هم میخورد
کشت اوراق دلم در هم زحرف عیبی — دفتر گل از نسیم سرد بر هم میخورد
مرده مرده میدهد روزی بی دست فلک — رزق خود را نوحه گر بر خوان ماتم میخورد
دور بینا نزاعدای مت غیر از کم چشم — آهوی صحرای وحشت از دو لب رم میخورد
بکذر را اید دل از کمن حرم که ماهی اندر آب — کی بمرگ خویش می میرد که خاتم میخورد
اهل رند از نجات میسر نبود — ترک عالم گر کنم بر طبع عالم میخورد

خاطر محزون نسیم ز بنمید ارد وفا
بسته گر خندد بطبع اهل ماتم میخورد

مردم چشمش سر از خواب گران برداشتند — رسم آسایش که بار از جهان برداشتند
خارست کلبه ما از نسیمی شد خراب — طرح این ویرانه را از آسمان برداشتند
وسعت مشرب ز صحرا زان طلب کردی لطیف — جنگ آب و آتش امشب از میان برداشتند
گوشه گیر آسمان امشب که ماتم دیدگان — آستین از دیده و دست از دهان برداشتند
نیست روی مصر از بیم زلیخا باد را — کانچه بود بوی مغفت از کنعانیان برداشتند
زلف سنبل چشم نرگس رو چو گل قد همچو سرو — نسخه حسن ترا از بوستان برداشتند

جست امید وفا زین مردمانم کز ازل
مردمی از آب و خاک اصفهان برداشتند

بعکس روی تو مهری که از ازل دارد — فلک ز صبحدم آینه در بغل دارد
محاسب قلم عمر من درین دفتر — هنوز باقی بسیار در محل دارد
لبی شد تر از و گرچه بر زبان جاریست — جواب آینه آب خضر کسل دارد
چگونه بیک نگاهم ازو عبور کند — ز نقطه جاده هر بیت صد کتل دارد

زجای پرده‌ی زرین حباب باده مرا   همین به شیشه‌ی می داغم از کفل دارد
رمیده‌ست زمجنون وار آینده بمن   جنون بملک دماغم سر خلل دارد
بساط خلوت و کلکم حریف و بعد سخن   قمار شعر گرانیسان نبوشتن دارد
مگو که زاده کلک مراست سحر ابد   سخن ز دزد سخن در کمین اجل دارد

وفاست شهره شهر از تو گرچه نام نکو
همین دولت فیضی و من زنل دارد

بر یاد توام شب همه شب نوحه‌گری بود   تا روز مرا ناله هم آوازگری بود
حال جگر خسته ندانم که چه سانست   دانم که شب هجر تو اشکم جگری بود
افتادگی ما سبب خواری ما نیست   خاک ره از آنیم که او رهگذری بود
شب اشک من از دیده بسوی جگر آمد   برگشتنش از ره اثر نو سفری بود
آن گردش روی چو قمر گرد خرامت   این ظلم نه از گردش دور قمری بود
از جنبش پیراهن تو رفت دل از جا   دامان ترا خاصیت بال پری بود

بشکفت بیک حرف تو آن غنچه‌ی سیراب
این شیوه وفا کار نسیم سحری بود

غباری کان بریزد در چمن از دامن افشاند   صبا مانند شبنم بر عذار سوسن افشاند
ازان سوقت کردم مجلس او ری کوان خو   چو شمع صبحگاهی آتشی بر من افشاند
نسیمی کاورد از مصر عطری جانب کنعان   بگو از بهر من خاکستری در گلخن افشاند
بجای قطره تا بر خاک بالش بر افلاک بنشیند   چو گوهرهای آفتاب اول بچشم روزن افشاند
نهال او چو نخل موم ترک خرمی گیرد   غبار خاطرم را گر صبا در گلشن افشاند
غبارم را مبر ای باد سوی او که میترسم   که همچو خاک گورستان ز طرف دامن افشاند

اگر دامن فشاند بر زلیخا جای آن دارد
نبی گر مهر بر کنعان وفا پیراهن افشاند

آنانکه باقوه را جیب گفتگو کنند   پهلو زباده به که تهی چون سبو کنند
سودی نکرد دوختن زخمهای دل   آن به که چاک دیده ما را رفو کنند
عشاق غرقی که ندارند ناله برد   بیچارگان ز گریه تکرار و کنند
آور دست بدست مخور ز درد ماغ   دوران کنند خلق گلی را که بو کنند
خضر و سکندر غم و درد تو صبح و شام   آبحیات اشک مرا جستجو کنند
دل بسته اند بر کمر یار سیدلان   تا کی به سهو تکیه بیکتا رمو کنند

از بس هجوم گریه وفا با وجود ابر
مستان سحاب چشم مرا آرزو کنند

چون لب از هم بت خمر بهر نوا باز کند
روح مانند عصا تکیه بر آواز کند

از پی دیدن او چشم مرا از موج سرشک
بال بگشوده کند دام که پرواز کند

تا ز دیدار تو افزون شده بینائی او
چشم من بر همه اعضا نزد او ناز کند

دیده و گوش یکی کرده ز رود جان او
هر کرا جنبش مژگان تو آواز کند

لن ترانی بعصای او ز پیش بر کند
تکیه مانند کلیم اگه بر اعجاز کند

کو حریفی که چو آگه شود از آخر کار
تیغ انجام بکف بر رو سوی آغاز کند

نکند صبح بسیاره و خورشید نشیب
آنچه در ملک وفا طالع ناساز کند

جز بیزرگی کسان ز دل ما چه دیده اند
از کعبه غیر جامه احرام چه دیده اند

ما از شکست آرزوده خاطریم
این قوم از شکستن دلها چه دیده اند

هر موج او ز ساعد سیمین بی نگو
سرگشتگان ز بالش خارا چه دیده اند

روشن مراست چشم ز بالای دلبری
تا ساکنان عالم بالا چه دیده اند

کنج

کنج خمول ما نبود کم ز قاف قرب
مردم ز گوشه گیری عنقا چه دیده اند

آنانکه دل پر آبله اند از قدح کشان
غیر از حباب بر رخ صهبا چه دیده اند

این قوم را که از نفس اژدها بهم
از رو اعظان بجز دم گیرا چه دیده اند

از خوانشان چو دیده موری نگشت سیر
بید دلستان ز دولت دنیا چه دیده اند

هر برگ لاله ایست وفا پاره دلی
این کوربا طنان ز تماشا چه دیده اند

گرد شراره بگرمی زبانشک من نبرد
زبان شعله برم نام سوختن نبرد

شوم غبار و بعزم آن باد آورزم
اگر نصیب مرا جانب دکن نبرد

ز آب هند و هوای عراق خرسندم
خدا مرا بنهانخانه وطن نبرد

بروی سنگ از آن خفته صورت شیرین
که خواب راحت بیچاره کوهکن نبرد

ملازم گل رویی چو رنگ و بو شده ام
نسیم رشک خرامم از این چمن نبرد

بشهر گرسنه چشمی چو فرنگ گذاشت
که دست پیش گدا کس سوی دهن نبرد

در اصفهان سخن پوچ شاعران گل کرد
دگر وفا که شعر کس ز من نبرد

دیده در قطره زدن دست بطوفان ندهد | مور من باج بزرگی بسلیمان ندهد
خال اگر زینت بفرمان نگاهش بسلت | یک سیه خانه اگر مال بسلطان ندهد
گر بلاست حسن از تو خدارا تا کی | ابر از شرم بخت آب به بستان ندهد
اشک غم در بدر و خاک بسر میگردد | طفل مجنون چو شود کس بدبستان ندهد
خاطرم بخیال قد او مستانست | شمع را راه چرا کس بشبستان ندهد
زینت چشمی که بچشم تو نواسی سنجد | به که مجنون تو تصدیع غزالان ندهد
مکنش عیب که مهمان عزیزی دارد | بخطر کردم ابی چه کنعان ندهد
بگدای که غنی گشت بصدق تنگو | سنگ یاقوت سر اشکم بهدخشان ندهد
سر ابر مژه من بسلامت باشد
کشت امید وفا زحمت باران ندهد

دهان غنچه از شوق لب او در زبان آمد | زبان شعله از سوز دل من در فغان آمد
از و دل با قد خم گشته گندم تا رمیدن نکرده است | چو تیر از شست بیرون رفت کی سوی کمان آمد
اگر در شان من یابنده که لغزش اکنت آرم | بشان من آیت رحمت بود کز آسمان آمد
دلم از اضطراب سرو همچو بید میلرزد | که ترسم در چمن سیلاب اشک بلبلان آمد

نخواهم

نخواهم شد بگلشن در هوای سرو رفتاری | بحکم باغبان گر از پیم سرو روان آمد
دماغ دیدن گلشن کجا دارد سبکروحی | که بوی گل چو حرف باغبان بردی گران
[illegible] از راه پر پیچ سر زلفش وفا از عمر
که تا موی میان او نکرده شب در میان آمد

انگشت گزیدی و دلم لطف گمان برد | در پیش که دست نشاید بدهان برد
زرمی زنخی برد مرا باده و داغم | از گرمی این آب که چربی ز زبان برد
اشکم بشرر طعنه کاهل قدمی زد | آتش نتواند گرو از گرم روان برد
یک خاکی از ابروی تو بگذشت قدر خم | این تیر گرو در کجی از تیر کمان برد
بر قسمت نگاه تو و خرمن گیاهی | آتش بهواداری خرمن نتوان برد
بی پا و سران تو ندانند خضر کیست | این قافله را بدرقه ریگ روان برد
دشمن چه کند دست زغم کرد جدا نش | سگ را چه گنه بره ما را چو شبان برد
یک عربده چشم تو بیازیچه نگه جست | شمشیر بصد حیله از آن معرکه جان برد
بگشود مگر اشک وفا بر سر مژگان
دامن زکنار آمد و او را ز میان برد

سوگند میفروشش بانجم نمیدهد
ما را قسم بغیر سر خم نمیدهد

عاشق اگر چو دانه رود در دهان سنگ
بید دست چاک سینه بگندم نمیدهد

دارد چو غنچه گره شکستن در آستین
لعلش بخود قرار تبسم نمیدهد

گر خون رسد بدامن گردون ز دیده ام
دامان دل بدست تو هم نمیدهد

نازم بنخل ساقی مجلس که روز و شب
بی جام باده آب بمردم نمیدهد

هنگام بازخواست هم از غایت غرور
دامن بدست اهل تظلم نمیدهد

از بس که مست عشوهٔ چشمش وفا فصیح
فرصت نگاه او بتکلم نمیدهد

سخن از خامه اندیشه آسان بر نمی آید
که یوسف خود بخود از چاه کنعان بر نمی آید

نباشد چشم بر خورشید تابان دوستان ما را
گدای کور با کحال سلطان بر نمی آید

خلید از بس مرا در پا نمیدانم ز فرق زخم
بجای موج سرا خار مغیلان بر نمی آید

سرشک هرزه گردم ره بدامن گر دهم چشم
که با دیوانه یک عالم بیابان بر نمی آید

طلسم زلف او در هم شکست از اضطراب دل
که دزد پهلوان تنها ز زندان بر نمی آید

دراز و تیز چون شمشیر اگر باشد زبان خم
ز شکر التفات زخم پنهان بر نمی آید

ازین

ازین نو دولتان سنگدل چون شرم مستم
مراد آزاده را از اهل احسان بر نمی آید

بسیر بزم ما جام می آمد در شب شنبه
بغیر از جبه این طفل از دبستان بر نمی آید

ز چشمش اشک و داغش از جگر گلچهرگان بردند
وفا از عهدهٔ خرج صفاهان بر نمی آید

اگر گویم ز چشمش چشم نرگس در خمار افتد
و گر بینم بروی گلش از چشم بهار افتد

مگو افتاد کار زاد دستگیری نیست در کویش
حباب دار دشت از خاک هر کس چون غبار افتد

نه در چشم سرشکی ماند و نه در سینه ام آهی
باین خواری فتد هر کس که دور از کوی یار افتد

بپوشان چهره ای خورشید مه رویان که ترسم نیست
که هر در مجلس روحانیان از اعتبار افتد

فشانم چون گل پژمرده اش بر خاک از دامن
مرا خورشید اگر بی روی آنمه در کنار افتد

بگردون می سپارم هر روزی نعمت را
که میترسم مرا آخر باین نو کیسه کار افتد

امید روشنی از چشم خود برداشتم بی او
مگر روزی که چشم من وفا بر چشم یار افتد

زخم تیغ تو محالست که از دل گذرد
جاده را نیست میسر که ز منزل گذرد

بی خبر مرگ اگر بر سر عاشق آید
به از آنست که یار آید و غافل گذرد

بولی نعمتی روزق ما راضی منت | جای الفت که موج از سر ساحل گذرد
اشک چون خوشه روین مرا خوار ابدار | هیچ دهقان نتواند که ز حاصل گذرد
ساحران مرده یک جنبش ابروی تواند | مصلحت نیست که چشم تو ز بابل گذرد
نتواند ره عشق ز بس گریه کمن | ناقه صالح اگر خواهد ازین گل گذرد
مگذر از حق اگرت راستی در داست | زانکه شیطان نتواند که ز باطل گذرد
ناقه گشتیت اگر دیده مجنون در ماست | بی ادب موج چسان از سر محمل گذرد
نیست چون صحبت ناجنس عذاب ابدی | جاهل آن نیست که در خاطر عاقل گذرد
زر چو ناخن نبود تا بکف دست کریم | نتواند که ز شرم از بر سایل گذرد

بیش خون تو وفا شعله نیارد دم زد
تا ازین آب چه بر دامن قاتل گذرد

بزم را پر نور جام ارغوانی میکند | شمع ما کار چراغ آسمانی میکند
منت از بلبل برای ناله نتوان کشید | بر سبکروحان نسیم گل گرانی میکند
خضر را ای باد نوروز از زبان ما بگوی | ساغر می کار آب زندگانی میکند
پیر ما میگفت در میخانه دوش صبحدم | هر که روزی می خورد سالی جوانی میکند

اسمان محو اهو ترس

آسمان میخواهدش بر خاک اندازد مگر | کوکب بخت تو بر گردون گرانی میکند
در محبت بیدلان را حاجت تحریر نیست | شش جهت مجنون او را باسمانی میکند

بر سر مژگان سرشک لاله گون هر وفا
شرح پوشیدست بیداری جوانی میکند

اگر از خواب گران بخت تو بیدار شود | یار هر چند که نایار بود یار شود
منت ار کس مکش و پای بسنگ زده کوتان | لنگ گردد خر عیسی که گرانبار شود
غفلت عالم اسباب بود صحت هل | تا حکیم آنکه ازین واقعه بیدار شود
می بود اشک و قدح دیده و ساقی مژگان | مست رندی که درین میکده هشیار شود
تا کند بر همه‌اش رام تصور خواهم | عکس روی تو در آئینه گرفتار شود
سر بهر جا که ببالین نهی از خواب گران | صورت پرده بی حفظ تو بیدار شود
در در اساده دل فرد و عالم نزهد | خود خورد ساقی ما جام چو بسیار شود
هر قدم ناخن اندیشه بسنگی زده ام | طی کند رشته بسی عقده چو همواره شود

بی اثر هم نبود گریه بیدرد وفا
کاش بیکار کند دیده چو بیکار شود

دیده را واله آن عقد گهر باید کرد   پنجه را شانه آن موی کمر باید کرد
گر چو خورشید عزیزی جهانت هوس است   هر سر ماه ز رنگ خانه سفر باید کرد
عشق هر عضو ترا از بی کاری دارد   اشک چون شد جگری فکر جگر باید کرد
بی سبب خون نفشاندیم ز داغ دل خویش   دیده چون خشک شود فکر دگر باید کرد
همنشینم بگروهی که ز بس تیره دلی   همه را چون مژه از خانه بدر باید کرد
آسمان دل اشکن بر طبع تو آیین فراج   عادت ای اهل شکستن چو قمر باید کرد

میرود عمر بهفتاد وفا بی می و جام
شب بآخر چو رسد فکر سحر باید کرد

چه شد گر کیجهان آدم یک انسان بر نمی آید   چو بی ایمان ز گشت صد مسلمان بر نمی آید
در ایام جوانی نفس سرکش پایمالم کرد   بود در خواب اگر رستم ز شیطان بر نمی آید
چه خواهد کرد اسکم گر همه سیلاب در کانی   اگر آتش شود با این بستان بر نمی آید
تغافل می برد ز چشم خرد البته خون دل   صدف چون شد عقیم از عهد نیسان بر نمی آید
رحم بی سر سگ خویش دلگیرم خنده یار   تنوری را بجان است که طوفان بر نمی آید
کحک هفتخوان همت انداختم سوی می   چرا چون رستم یکدست دوران بر نمی آید

دلم صحرای وحشت گشته و تنگست میدانم   کسی از عهده چشم غزالان بر نمی آید
بحرص خاک افتادست جیب غنچه رنگ گل   اگر صد دست باشد با گریبان بر نمی آید
همه گر شوی در شعر از یاران شوا همن   که چون یوسف کسی با رنگ اخوان بر نمی آید
ز دندان طمع چون سگ دهان بر استخوان دارم   مگو او را که گرد پیر و دندان بر نمی آید

خیال او وفا گر پا برون ننهد ز دل سهل است
که شمع ماه هرگز از شبستان بر نمی آید

دلم در تشنگی نه ساغر و پیمانه میجوید   دم آبی ز تیغ یار بی تابانه میجوید
محبت دوست می باشند خوبان دل ربا را   گل ما عندلیب و شمع ما پروانه میجوید
نپندارم فکر دور اندیشی زاهد را که در خلوت   سحر گم کرده شمع و صبح در میخانه میجوید
ز نادانی حسود از من شمار وصل میخواهد   حساب ماه را دیوانه از دیوانه میجوید
ز حال زلف او مشاطه میل آگهی دارد   چه فکر است اینکه علم غیب را در شانه میجوید
ز فیض خان خانان چرخ از هر نقطه کلکم   برای گوش دانش گوهر یکدانه میجوید

درین کشور ز یاران قدیم من وفا شمع است
که در شبها مرا گاهی ره کاشانه میجوید

اشکم از دل سوی مژگان نه تعارف آمد / حاجب دیدهٔ ما را ز زیارت آمد

مژده یاران که بود عاقبت ما به خیر / بشنو از من که بشیر خبر و بشارت آمد

نطقم از پیش شد دل قلم فکر بدست / کشور خاطر ما را به وزارت آمد

دیدا اضافت سخن بس سر و سامان شده اند / طبعم از عالم معنی به نظارت آمد

تا چه رد برکند از صفحه اندیشه سخن / چهره رو از زبانم به عبارت آمد

دل ویران شده را مژده که از عالم قدس / بیت پیتم پی تعمیر عمارت آمد

سینه موقوف به تکلیف تو اهم ریاست / که باین ملک باید صدارت آمد

شد جلای وطن از جنبش مژگان اشکم / طفل من اینهمه ره در پی بشارت آمد

حال ما را که حقیرم اگر می خواهی
از **وفا** پرس که از بهر حقارت آمد

بهر گلشن که رو آرم گل از من رو بگرداند / بنفشه سر ته انداز و صبا پهلو بگرداند

ز بس دارم ملال از جور دی در زیر دست / که رو از روی من آیینه زانو بگرداند

کم از سنگ فلاخن نیستی در عشق او ای دل / ترا بر گرد سر صد بار بر روی کو بگرداند

فرستادم دل سرگشته را دنبال چشم او / چو صیادی که شخصی در پی آهو بگرداند

بندوقی

زهد خوبی کسی منعش تواند کرد در عالم / که گر گوید فلک را خو بگردان خو بگرداند

ز بس سرگشته ام بی او پس از مردن غبارم را / صبا صد بار بر گرد سر آن کو بگرداند

الهی زنگ گرد از گوشهٔ ابروی یار از خط
چه غم گر ماه عید از من **وفا** ابرو بگرداند

کوکب خیره فلک خواهی نخواهی می طپد / دل درون سینه این نا سپاهی مضطرب

سایه حق بودن و در سایه خلق داشتن / دل چو ریحان از برای پادشاهی مضطرب

معنی من در سواد نقطه چون گیرد قرار / زانکه دایم آب حیوان در سیاهی مضطرب

از مال کار خود ایدل چرا که نه / در دل دریا ز بیم تابه ماهی مضطرب

از سر زرق حلال خویشتن چون بگذرد / برق جا دارد اگر بر بی گناهی مضطرب

پیش چشم خضر که بحر اعظم از دی قطره است / آب حیوان بر زمین عذر خواهی مضطرب

مرغ دل آخر **وفا** در دام او شد مبتلا
در ره شهباز کبک ای داد خواهی مضطرب

هر که نکه بلبل نوای نازنین فتد / باشد بسان مور که در انگبین فتد

نهند ز سور سینه ما کس برو قدم / در هر گذر که سایهٔ ما بر زمین فتد

زینسان که نقش روی تو بنشسته در دلم — نبود عجب که نقش رخ چشم نگین فتد

بی خان و مانم از تو درین شهر سالهاست — آتش بجان و مان شهور و سنین فتد

خوبان برای زینت زلف کمند دام — چینی که در فراق توام بر حس فتد

دامان یار کش نشود تنگ چشم را — خرمن درست اگر بکف خوشه چین فتد

در دیده اش نشان دگر پیش هیچکس

یاری که در جهان چو وفا دلنشین فتد

خرم آن قوم که بر نفس ظفر یافته اند — میتوان گفت که این جمله نظر یافته اند

طپش دل نشود باعث رم کردن شان — داغهای دل ما از نم جگر یافته اند

در دل و دیده من با همه حیرانم — از تو چون آینه و آب خبر یافته اند

تا بگردن نرسد پیش دم تیغ ستم — پل چه حاجت که درین آب گذر یافته اند

ایمن از تیغ حوادث بچه عشاق شدند — گر نه از گردش رو تو سپر یافته اند

تا تمامان جهان چون فلک سرگشته — هر چه دارند ز تاثیر قمر یافته اند

عاشقان رنگ ز خجلت چو عرق می ریزند — میتوان گفت که این طایفه زر یافته اند

اختراتند درخشنده سخن پیرایان — که سعادت همه از پشت پدر یافته اند

انتها

انتها هر چه پذیرد نفس و آن دیدان — که مسیحا و خضر عمر شرر یافته اند

بیدلان را غم حسرت چرا حیرانم

خویش را همچو وفا مفت نگر یافته اند

مژده وصلم نسیم صبحگاهی میدهد — اضطراب دل برین معنی گواهی میدهد

دل نثار مردم چشمش سویدا میکند — دیده ما پی انداز خال او سیاهی میدهد

منتکش گویان چو بیند روی او را آفتاب — ملک خود را اول ز مه تا ماهی میدهد

کی کدورا اگر کریم آزار دل ممکن بود — رنجش من از تو یاد از بیگناهی میدهد

چاره نیست از خون خوردن هر روز ما را — زانکه روزی آسمان خواهی نخواهی میدهد

باده ام اشک و ساقی حسرت و غم گیج — عشرتی دارم که یاد از پادشاهی میدهد

دست شست از غمزه چشم او وفا بی نقد دل

تیغ را در نعلی از کف سپاهی میدهد

کمو که دیده عاشق بدیده می ماند — ز بس گریست نبار کفیده می ماند

به پیش روی تو خورشید در نظر ماید — بر فروز آتش صحرا ندیده می ماند

کدام عاشق ازانکو گذشت در دل شب — که ماهتاب برنگ بریده می ماند

نمیروم سوی صحرا که راه وادی شوق ز تشنگی قدم من بریده می ماند

شراب ناب مرا در گلو ز رنج خمار بجان عاشق بر لب رسیده می ماند

بغیر دیده باریک بین فراق شناخت همین سها بمن آرمیده می ماند

در آب و آینه روزی که بنگرد او را نگه بآهوی بر گل چریده می ماند

در آب چشم که پرورد آسمان او را که این نهال بسرو رسیده می ماند

بود بزرگ منش گرچه خورد سال آمد
وفا که گفت غزل از قصیده کم ماند

کاهیده مه بدر ز ماه نو من شد گویا برون آی که خورشید کهن شد

من زلف ترا دیدم و سنبل چو مرا دید آشفته باین حال ز شفقت من شد

این طرز خوش آمد ز در خشم که چو روی نگذشت کسی بر او سایه فکن شد

چون اشک ز جا قوت برخاسم شکست هر جا که فتادیم ز چشم تو وطن شد

بستند بر و آب و هوا راه وطن را هر بلبل ایران که بگلزار دکن شد

نفرین مرا بین که چو خود را بچکید در زندگی ماه نو هاله کفن شد

بستی مثل ضرب وفا بسکه درین عهد اشعار تو ضرب المثل اهل سخن شد

هوا با آب در آتش کشیده میماند شفق بماهی در خون طپیده میماند

بیار جام بلورین ماه را امشب که اشک غم بشراب چکیده میماند

مدار جلوه دریغ از دلم که میریزد نگاه چون بچمن گل چکیده میماند

ماه گرفته چو خم خو نگرفته سر راه که چشم او بغزال رمیده میماند

پریده چشم من از شوق تو سادرنه چو رنگ عاشق بیدل پریده میماند

بسوی هر که به بیند چو تیغ سخت علاف ز شرم نیم نگاهش کشیده میماند

همین منم که کلامم ز آشنا ردلی بگوش خلق بشعر شنیده میماند

ز بیم نازکی خوی او باین شادم که نیم بسمل او ناطپیده میماند

چه حاصلست بجز درد سر وفا ز سوال
جواب چون بمیان رسیده میماند

طبعم ز دکن سوی هری بال فشان شد فریاد که حب وطنم آفت جان شد

چون آب ز گلزار دکن ناشده بیرون هر برگ چو چشمی ز تقاضایم نگران شد

تقدیرم اگر راهنمونی بوطن کرد توفیق باوردن من بار ضمان شد

امنیست که هر روز شود پاره رخانی کز شوق رخ همچو مهش ماه کتان شد

پروانه بسی سوخت که یکشمع برافروخت	صد فاخته شد پیر که یکسرو جوان شد
احرام طواف حرم شاه خراسان	تا بست دلم ناطقه لبیک زبان شد

بازامدنی هست وفا رفتن مارا
کریم که سال دو سه از عمر زیان شد

تذروی در چمن از سایه نظاره ام رم کرد	نکه را در قفس چون کور ما در زاد خواهم کرد
چو دیو نفس خر در دوده انسان رسید زشت	تلافی میکنیم ظلمی اگر شیطان با دم کرد
نبارم عشق را ای بو الهوس کز داغ تو صیدی	نبان کیسه مسک ترا زندان درهم کرد
بکل میخواست خورشید درخشان زا ابتدا ام	کسی کز بهر داغ سینه خود فکر مرهم کرد
بتحریک کرم از دست دادم دین و دنیا	فلک در دو ته جام مرادم کار جم کرد
شهادت داد بر پاکی خود عیسی دم اول	ولی از قوم تصدیق گواهی یک مریم کرد
بهار عدل را نازم که با این شکر افشانی	مرا پژمرده طبع و طوطیان را سبز و خرم کرد
مده خسرو ز دست ظلم خزان علاج ایرا	که عمر کوهکن کم شد که سنگ جوی با کم کرد

چمن از اداده را پیری ندارد الفقر فاخر
۱۰۲ - که بار منت دو نان وفا بشت مرا خم کرد

مرا محبت

مرا محبت ادرک خانمان فرمود	بهار آمد و منع من از خزان فرمود
همای انکه ترا درد استخوان بخشید	مرا ز مغز قلم مرهم زبان فرمود
ندانم این چه طبیب است و نسخه این نکهت	که درد چشم مرا خواب پاسبان فرمود
نقاب زلف چو از چهره بر گرفت سحر	لباس نور بر بالای اسمان فرمود
سحر بسوی چمن رفتم و بجان کردم	بغیر چیدن گل هر چه باغبان فرمود
طبیب عشق بی منع درد چشم مرا	غذای دیده ازان خاک آستان فرمود

مرا بپای وی افکن وفا که درد مرا
طبیب سایه ان شاخ ارغوان فرمود

سحاب [illegible] که بهر جا بر زر می بارد	بکشت طبع من از چشم مور می بارد
ببین نجات سکندر که از نتیجه فکر	ز ابر آئینه تا حال نور می بارد
هزار مرحله دورم من از دیار خرد	ولی ز جلوه کلکم شعور می بارد
بوادی که منم یک گلش پدید نیست	بلی بکلشن ما ابر طور می بارد
سحاب دیده هزار ابر رحمت ولی	ز گلستان جمال تو دور می بارد
نه گل بخنده نه جلوه گر نه سرو برقص	درین بهار ز گردون فتنه می بارد

هران سحاب که برقت تیر بارانش
بکشت خرمی رسد با الفرود مبارد

ترا بچشم خرابی ابر تیره رحمت
تو غایبانه واو در حضور می بارد

ستاره ریز همین کلک خود ورنه
ندیده ام رگ ابری که نور می بارد

نکرد فرق ز جنت زخ ترا چشم
بهر چمن رسد این ابر کور می بارد

ز شور بختی گشتم که چشم بد مرساد
سحاب فیض وفا آب شور می بارد

دی بیک نظاره دل آن نرگس مستانه برد
آه ازین ساقی که هوش از ما بیک پیمانه زد

عاشقانرا گر نباشد ابروی در منت
عزت این قوم را تیغ بالی پروانه برد

ای صدف در سینه اول فکر جای خاک کن
منفعت از پیش خروس ابر نتوان دانه برد

جنس درد و غصه بسیار است پیش عاقلان
آنچه نقد سنجی بود از میان دیوانه برد

دور باد از خلوت ما چشم بد کز زم ما
خنده هم دلگیر گشت و رخت ازین ویرانه برد

با صبا خاکستر پروانه هر سو میرود
باد گویا یکشرار امشب ازین غمخانه برد

کرد صد عاصی وفا از آتش دوزخ خلاص
نعش یک پروانه را هر کس با آتشخانه برد

چه نسبت آنکه بر خاک منی مخموری بارد
کدامین ابر غیر از شیشه می نوری بارد

ازین حسرت که شمع بزم ما هرگز نشد خورشید
تمام روز خون از چشم این کور

سویدای دلم چون دانه پوسیده در خاکست
برو ابر سیه اینجا شب دیجور می بارد

ثمر نرد عبث بر خاک حسرت دانه اشکم
ز ابر چشم خرم روزی برای مور

بدست ابر رحمت داد ایزد نبض شالارا
که در گلزار من باران پر زور مبارد غم

مگر از برق مطرب تار بر روی است در مجلس
که جای نغمه آتش از رگ طنبور می بارد

مگر آگاه گردید از مزاج آتشین گل
که جای شبنم از ابر سیه کافور می بارد

سحاب یاس امید از بهار دل شود پیدا
[illegible] از ابر و اشک حسرت بر رخ رنجور

وفا چشم مرا تکلیف بیش از عشق جا برست
بگو این ابر سیه را تا بود معذور می بارد

کشت بخت بیدلان محتاج چشم مباد
تشنه را یارب نظر بر چشمه سوزن مباد

نور هر شمعی که حرف مجلس یاری نشد
گر بعینه شمع چشم خور بود روشن مباد

همچو درویشی که ما باشد نقد و نبود کیسه اش
خصم را گر خاک در روی باد دیر اهش مباد

در محبت به که ماند نارواکام حسود
خوشه چون شد اشک او در چیدن دامن

هر که سوی نرگس رعنا نظر افکند گفت ‎ زره با دام چشم شوخ را رد عین مباد
من الحمد من فهمیدم از فریاد بلبل هم شب ‎ هیچکس را در چمن توفیق گل چیدن مباد

چو شه بیتی وفا از بهر زمینی یافتم
روزی فرق قضا یارب ازین حرمن مباد

زبس که محو تو گردید دل نمی‌شناسد ‎ عجب مدار اگر برهمن جدا نشناسد
خبان فتاده ام از پاکه باسلام نرسن نقش ‎ چه شد که پهلوی خرمنش بوریا نشناسد
دمید صبح وصال و ندید دیده عاشق ‎ مکن بکور تعرض اگر هوا نشناسد
بانگ خرمن ای غرض ... ‎ که همچو شعله جواله سر زبان نشناسد
کدام دیده نداند هوای خاک در او ‎ ز چشم آینه داغم که تو را نشناسد
کدام کشته که افتاده نیست در سر کویش ‎ شهید نیست که صحرای کربلا نشناسد
مسیح یکسر سوزن بفکر خویش نیفتاد ‎ بهر حکیم که دردی رسد دوا نشناسد
مس وجود مرا گر دعشق زر نکاهی ‎ که کیمیا گر خورشید کیمیا نشناسد

غلط چگونه کند خانه زاد صاحب خود را
خدا نخواسته باشد ترا وفا نشناسد

مرا از خان خانان است امید ‎ که باشد فیض بخشی کار خورشید
سپهر هست اما لطف و قهرش ‎ بر آرد آتش از آب و گل از بید
باو هم حق حیات جاودان داد ‎ نه تنها خضر دارد عمر جاوید
بدستش ساغر عشرت مدامست ‎ بلی بی جام نبود دست جمشید
نمی‌شد بر فلک همسایه مهر ‎ بنزدش ره اگر می‌یافت ناهید
برای خاکبوس درگه او ‎ بهم خورشید دم کردند تمهید

وفا از دست خصم او میندیش
چکار آید ز جنگ گربه بید

شرار آه من کی از غبار دل برون آید ‎ اگر چون صبحدم آئینه ام از گل برون آید
کند گر جا بی زر آئینه خورشید عکس او ‎ چو طفل از خانه تاریک مستعجل برون آید
خیال آن میان چون موی چینی ماند در چشم ‎ چو مژگان زبس از دیده ام مشکل برون آید
ز استغنای آنکم دیده در خوبی کی و مکر ... ‎ معلم سرخ رو طفلی اگر قابل برون آید
بمنت محتسب چون شاخ گل بر بر دهد حاصل ‎ چو نرگس از چمن کر مست لا یعقل برون آید
سرشک خون زد دامن همچو سیل از کوه ... آمد ‎ مشو ایمن از آن طوفان که بی ساحل ...

بترک ناگهان باید دامانش حوالت کن   چو شمعی زنده وقت صبح از محفل برون آید
نگه در دیده روز وصل های فتنه در خلوت   چو کاهل شد مسافر دیر از منزل برون آید
اقامت چون وفا در شهر کن حاتم اگر گردی
که از هر خانه چون مور از زمین سایل برون آید

عاقل از نرگس جادوی تو دیوانه شود   آشنا از اثر خوی تو بیگانه شود
طایر قانعم از رزق ندارم گله   آب در سینه مرا همچو صدف دانه شود
بهره از شوخی چشمش منت سعادت از رحمت   صد هما گرد سر سگ پروانه شود
تیره چو دیدهٔ اعمی کندش دود دلم   گر شبی ماه مرا روزن غمخانه شود
اگر از وصل تو اگر شود ای گنج مراد   کعبه همچو دل مجروح تو ویرانه شود
گر به تیغش زنم از بس که گرفتار محبت   همچو بخت سیه از سر خود دانه شود
قصهٔ گیسوی او پیش وفا شرح مکن
حرف این سلسله حیفست که افسانه شود

ز شام از هر طرف کعبه چون محمل روان آید   بعزم قبله رویش ز گیسو دل برون آید
بهر سو بگذرد آن شوخ از بهر تماشایش   چو طفلان صورت دیوار از منزل برون آید

با فسون

با فسون نگاهش زینهار از ره مرو ای دل   ملک جادو بود گر از چه بابل برون آید
خیالش را اندر بیابان مژگان جا داده‌ام خاموش   مبادا همچو اشک از دیده‌ام غافل برون آید
حوالت کن به آه صبحگاهی آرزوها را   که برق از عهده این کوکب حاصل برون آید
کند در گرد تیغ نگاه او است در محشر   اگر از بیضهٔ نسرین فلک بسمل برون آید
نخست ای حرص سرش را زم کن مانند لای خم
گر از میخانهٔ افلاطون وفا عاقل برون آید

دل که دنباله‌روی نرگس جادوی تو بود   تا در شهر طلسم از پی آهوی تو بود
هوس دامن طفل و سر مجنون دارد   کعبه بکجند مگر سنگ سر کوی تو بود
دو هشش در بزم چو طفلی که نوازش باید   شمع را طرف کلکج زیر روی تو بود
گر هشش بسته تار بند قبا خواهد ماند   چو دل از راه که دمی جای به پهلوی تو بود
چشم یعقوب برون بود ز هم فرق نگرد   ورنه سنگ منست که در بازار جادوی تو بود
من ندانم که چو خواهم شدن از حد تقی   آنکه معبود برهمن شده هندوی تو بود
میکند درد سرگرمی او با محتکی
قاقمی را که شنیدم وفا خوی تو بود

نگه تا رفت از همه بر سر چشم نمی آید
چو روزن دیده پر خون من بستم نمی آید

نمیگوید کسی از چشم تر با این گهرباشی
بلای در جهان تا بر سر حاتم نمی آید

نباشد گر غم معشوق بگذارم غم دنیا
نگار هیچکس باران دل خرم نمی آید

بجا از ناتوانی مانده اشکم روز وصل او
ز بس پری بسیر گلستان شبنم نمی آید

سلیمان از خیال لعل او شد عبرت عالم
که میگوید نگار اهرمن خاتم نمی آید

ز لخت دل چه حاصل رخنه چشم چو اسرار ازا
خوش شد تا سور زخمی چاره از مرهم نمی آید

ز حیرانی ندارد فرصت افشردن مژگان
نگاه چشم من دان بر زمین آرم بهمچی

کم از موری نه از بهر فردا جمع گوهر روزی
که خود چیزی ازین عالم بآن عالم نمی آید

بهشت کوی او سر منزل خاکی نهاد است
در آن جنت که من دیدم وفا آدم نمی آید

دمی که عشق بمجنون نوید سودا داد
مرا چو ریگ روان ره بسر بصحرا داد

چنان ز داغ غمت روشناس در شدم
که برگ لاله بپهلوی خود مرا جا داد

گره ز کار من از زور زر زر کار گشود
که یار همچو کمر خویش را بمن وا داد

مرا بقاف قناعت رساند چون عنقا
کسی که داد بسیمرغ پر بمن با داد

چراغ

چراغ طور که پروانه آتش دل توست
دریغ داشت از و و بدست دل ما داد

بمن سحاب چه کرم را چه باز گرم منت
مرا که قطره شمردی دل چو دریا داد

مباد یاد دی از بزم اهل معنی کم
کسی که نام وفا را بخاطر ما داد

گر فکر خاکساری مرا آسمان کند
بعد از وفات خاک مرا آستان کند

ایام راند کام جهان از پیش مرا
شاید باین طریق مرا کامران کند

آن تاجرم که مال هما گر بادشاه
بفروشم از زبونی بختم زیان کند

دانسته سر نوشت مرا ابدر قلم نگرد
میخواست آسمان قلمی امتحان کند

شمشیر موج فتنه قضا رد نمیشود
او را خدا بکشتی ما مهربان کند

در کلبه خود کس من افتاده روز کار
گرگ انتقام نگرد که با پاسبان کند

در انتظار جلوه قد تو ماه نو
پیراهنی که عاریه دارد کتان کند

در شهر دور مرد مسکینت گرد باد
خاکش ببر که تکیه برین خاکدان کند

چشم وفا بیاد هوا از تن زنده رود
خالی دل مرا اگر از اصفهان کند

با جنونم چوب گل از پس مدارا می کند ناصحی چون داغ آخر بر سر ما می کند
حق آب چشم تر در گردن شمشاد نیست شانه هر ساعت بردی دل جدا می کند
بنده بینایی در دم که دل را چراغ در شب تاریک گیسوی تو پیدا می کند بینایی
بعد مرگ آشفتگی خواهد بزندان گشت همچو سنبل هر که با موی تو سودا می کند
خون طفل بیگناه غنچه را گفتم که ریخت چشم نرگس سوی لعل یار ایما می کند
همچو آتش رهبر گمگشتگان خواهد شدن قطره اشکم که بی او رو بصحرا می کند
جای آن دارد که هر کس بیند حال خویش زار
ابر را چشم وفا امروز رسوا می کند
رسید عمر بپایان هنوز تا چه شود بباد رفت گلستان هنوز تا چه شود
بمصر عشق زلیخا و یوسف از غم تو شدند دست و گریبان هنوز تا چه شود
بآنکه با لب او لعل شد طرف سنگ ازین گناه بدخشان هنوز تا چه شود
ز خاتم لب او عمر را چه حشمت هست شد بدست دو سلیمان هنوز تا چه شود
ز دیده مردمی و مروت اسرار ازا ز دست دامن ایمان هنوز تا چه شود
ز شرم چشم سیاهت فگنده ناف بخاک بجای نافه غزالان هنوز تا چه شود

مرا ز آبله پای شاخ نسرین شد براه خار مغیلان هنوز تا چه شود
سراغ منقل دمی کن وفا که از دم تو
بهار گشت زمستان هنوز تا چه شود
وقت مستی چشم او اول ز نرگس یاد کرد نور بر خیز از گریبان کور ما در زاد کرد
کعبه ابراهیم و مجنون حلقه زنجیر ساخت خانه هر کس برای خویش آباد کرد
شانه در زلفش تلافی میکند با صد زبان هر چه از بالای آن قد آزاده شمشاد کرد
در چمن رفتی و در زندان خود را همه لیک همچو طفلان از برای مقدمت آزاد کرد
قد او را دید تا از دیده سرو بوستان با مقیمان چمن نا راستی بنیاد کرد
در سکستش بس که میکوشید از بیمارگی کوه دامان پر از سنگ از پی فرهاد کرد
چون وفا منت پذیر از هیچ پیری نیستم
زانکه رشد نوجوان من مرا ارشاد کرد
چگونه نور ثنای تو بر زبان تابد عجب که پرتو این مه ز کتان تابد
به بند دست مده زینهار اگر شعاع ز صبح مهر برای تو ریسمان تابد
کنند کم مه خورشید راه مغرب را اگر نه پرتو رویت بر آسمان تابد

حرارتی تو ندانم که چون فتیلهٔ شمع   زتاب روی توام مغز استخوان تابد
چو آفتاب سبک دست پرتو رویت   زمین نتاله درآید چو بر زمان تابد
جهان و هرچه در دست بر تو دارد چشم   چگونه مهر برین تیره خاکدان تابد
شود بچشم جهان چون سموم بادیه خوار   نسیم صبح اگر روز اصفهان تابد
روند جمله چو خفاش در نهای مرده زدست   نماز شام اگر روز اختران تابد
وفا کجا منی بی تاب تاب اندازم
که بشکند کمر کوه اگر میان تابد

بیخودم از یک نگاه آن نرگس مستانه کرد   هرچه با ما داشت چشم او بیک پیمانه کرد
احتیاجی کرده با گل منت خوبان صبا   برگ گل در دامن شمع از پی پروانه کرد
میکشد با دانتقام از طرهٔ شمشاد زود   هر زمان بازی که با از زلف او در شانه کرد
شمع سر بنهاد تا گفتم حدیث سوز دل   در دل آتش تصرف گونه افسانه کرد
اضطراب دل مرا از وصل او آگاه ساخت   واقف از بوی بهارم عاقبت دیوانه کرد
سایه در کنج غریبی بر سرم منت نهاد   اشک نه با من در و دیوار را همخانه کرد
خاک این وادی وفا از بس که دامن گیر بود   زخم پیکان تو آخر در دل ما خانه کرد

یاد ایامی که با ما برق در بیداد بود   خرمن ما را هوا داری بعمر از باد بود
عاقبت چون خضر مرغ زیرکی را دام کرد   آبحیوان در حقیقت دانهٔ صیاد بود
جای عنقا در دل ما بود تا شد قاف خلق   پیش ازین ویرانهٔ ما پیش ازین آباد بود
خسرو آخر از شکار بیستون طرفی نبست   قهقهٔ کبکان صدای تیشهٔ فرهاد بود
بس که می پیچید بر خود در حضور غمزه اش   سالها شمشیر طوق گردن جلاد بود
بعد عمری دید روی نور چشم خویش را   مردمان دیده را جای مبارکباد بود
گرچه فرزندان زخم تازه دارد در نشیمن   داغ دیرین سینه ام را ارشد اولاد بود
روز وصلش مردم چشم مرا از روی شرم   دیده پوشیدن بجای سیلی استاد بود
از تو میخواهد وفا فیضی حسن در نازکی
زانکه از سوز کلامت روح خسرو شاد بود

آهم ز ضعف دل بشنیدن نمی رسد   اشکم چو آب گوهر بچکیدن نمی رسد
معنی ز شاخ مصرع من بس که تازه رست   چون نخل رهگذر برسیدن نمی رسد
چشمم بارش یافته میراث موج را   کز صحن آشیان بپریدن نمی رسد
حیران سیب غبغب اویم که هیچگاه   زین نخل میوه بچشیدن نمی رسد

اینهم یادگاری عد...

دور دست یار دو تیر نگاهم کشیده ماند   آهوی من بحد رمیدن نمی‌رسد
دنبال خون دل که بود برق بیقرار   اشک پیاده رو بدویدن نمی‌رسد

باشد وفا تبسم او خنده‌های گل
کز لب جدا فتاد و بچیدن نمی‌رسد

با وجود چون توئی طبعش بیوسف شاد بود   پیر کنعان در محبت کور مادر زاد بود
عالم عرفان بهشت ماست نه حور و قصور   آنکه دادی وعده زاهد جنت شداد بود
چون غلام تازه قدش تا بود تعزیر آسمان   خواند موزونش اگر نه نام سرو آزاد بود
آنکه اول بار آمد بر سرم از دوستان   در نبرد عشق تیغ غمزه جلاد بود
چون سمندر کی باتش رو برد بیچاره‌ای   در ادب پروانه شاگرد به استاد بود
آب و آتش را بهم آمیخت چون شیر و شکر   مجمع البحرین تیغش منزل اضداد بود
چند روزی در دل فرصت کنی ای برق آه   سالها مرغ شرر در بیضه فولاد بود
پیش دستی منت اجل کار من در دهر را   روز مولود مسیحا نوبت ایجاد بود

ناز بر سلمان وفا همچو هری بر ساده کن
تو کجا شاگرد بودی او کجا استاد بود

پیش لب تو نام می ناب می‌برد دیوانه که شمع بمهتاب می‌برد

پیش لب تو نام می ناب می‌برد   دیوانه که شمع بمهتاب می‌برد
منت نمیکشم ره وصل او زسعی   پای مرا بکوچهٔ او خواب می‌برد
ویرانه مرا زسد آفتی زسیل   این خانه را حباب صفت آب می‌برد
بر اهل حاج کعبه مبارک بود که موج   چون خس مرا بخانهٔ گرداب می‌برد
اشک مرا چو طفل که باد آرد از آب   سیل بهار نام بآداب می‌برد
ابر و شفق اگرچه زحسنش همند لک   چشم کرد زدامن قصاب می‌برد

مرد

از رشک گرم خونی طبع وفا مدام
آتش کتان خویش بمهتاب می‌برد

بر هر طرف پیاده موجی روان کند   طوفان سراغ کشتی ما تا کران کند
از بس که زخم تازه گرفتار من شدست   عاشق مرا ز دور خیال جوان کند
بهر همای همت من چرخ پر فریب   در پیکر صدف زگهر استخوان کند
گردد بیک نواله شکم چار پهلویش   رایم هلال را چو کشی میهمان کند
از من گرفت او دعوض ابر برق داد   آری همیشه جنگ عرب باسنان کند
چون ریشه تا چناری آن سرو قامتم   کو باغبان عتاب بآب روان کند

در کیر و دار عشق اگر کردنی بست — منصور پنبه بهر خودش ریسمان کند
بی صوت و حرف در سخن آرد سحاب را — در بحر انکه کوش صدف را کران کند

فرقی میانه من و مجنون نیافت عشق
شاید ز زخم فرق وفا را نشان کند

عشق تا از سر من رفت غم میسوزد — جام ازمی چو تهی شد دل جم میسوزد
طالب رد سوالم من درویش نهاد — که مرا نخوت ارباب کرم میسوزد
نیست ان سرخی رخساره که تا دیده مرا — در عشش غرقه بخون شاخ بقم میسوزد
جون عرسپی کرد و حاصل عمر شرار است — خم اکر شاد نشینم دل غم میسوزد
بس که کل کرد زمن دود رشوای مرغ جمن — کرمی شعله آواز توام میسوزد
خامه ام بس که بود کرم فصاحت در رزم — بر زبان وقت سخن لفظ قلم میسوزد

بس که کرمست زآهت در و دیوار وفا
ابر را بر لب بام تو قدم میسوزد

ملک عشقست که هم کعبه و هم دل دارد — عجب اینست که یک راه دو منزل دارد
سنک بر سینه زنان کوبه نشست بخاک — کر جو بتخانه رقیبی بمقابل دارد

نشد

نشد غنی عشق ز افغان من وگرنه مرا — عجبی نیست که یک خرج دو حاصل دارد
که بخورشید در آموخت ندانم کز لطف — دست در کردن هر ذره حمایل دارد
اشک و آه و غم و اندوه ز من برکشتند — حاتم این نام که دارد ز قبایل دارد
نیست آن درد که باشد هوس درمانش — بحر او را نتوان کفت که ساحل دارد
کاه بر مهر زند طعنه و کاهی بر شام — حاج زلفین تو کویا که دو محمل دارد
هست بیجیده ترک کنه ز خال و خط و زلف — حسن بر خوبی رو یتو دلایل دارد

دیده خون کرمی از من که دم نزع وفا
دست در کردن من خنجر قاتل دارد

نرکس از مستی چشم تو خماری دارد — آب اینه ز خط تو غباری دارد
عمر بکذشت و نشد سبز خط از دامن — رشک بر طالع عنبر که بهاری دارد
دست هر بوالهوسی با نبود بهره ازو — نیست داغش که ز جمهور عیاری دارد
پا بزنجیر محبت ننهد طالب وصل — مرد بیکار درین سلسله کاری دارد
اشک را با مژه من سر همدوشی نیست — کرچه این طفل یتیمست کناری دارد
بهتر از پای رونست وفا بر در خلق — استخوانی که ز پا کنج مزاری دارد

امروز خنده بر لب او گر گذر کند … شیری که خورده است بطفلی شکر کند
مصحف ز شرم روی تو دم بر نیاورد … اعراب را گر آن مژه زیر و زبر کند
گاهی بسوی وجود و گهی جانب عدم … بیچاره آدم اینهمه تا کی سفر کند
دور قمر گذشت گناه سر تو اوست … ایام نادرستی اگر چون قمر کند
از آه صبحدم شده روشن جهان دل … کاری که مهر روز کند شب شرر کند
بینش بچشم بسته و چشم گشوده نیست … اعمی اگر بدیده صورت نظر کند
کشت مرا که مهر ازو دانه بود … لطف ازل ز آب رخ ذره زر کند
تا حشر از کسوف نباید برون مرا … خورشید اگر دو چار بآه سحر کند
چون مرغ روح طعمه باز اجل شود … از بیضه نسر طایر اگر سر بدر کند
خاک سیاه بهر مسمی اسم خویش … آزاد ماهی از دل دریا بسر کند
فردا حساب مرد بمقدار زندگیست … ترسم خضر که آب تو آخر خطر کند

مطرب برو که مرگ فصیحی نمود روی
ترسم ترا ملال وفا نوحه گر کند

اشکی ز مژه‌ام باز سوی چشم تر آمد … شادم که جگر گوشه آخر از سفر آمد

شک

سنگ نیست که شد لوح سر تربت پرویز … سنگی که ز تیشه فرهاد بر آمد
گر دلبر او گشت سراسیمه نگاهم … خسرو ز ره دور بذوق شکر آمد
در بادیه شوق تو سرگشته کم دید … چون سایه مرا ریگ روان بر اثر آمد
سیرابی اشک است مرا از مژه تر … از رشته من بجوی گهر آمد [آب]
گشتم همه جا در پی افزونی روزی … آخر سر تدبیر بسنگ قدر آمد

در بحر سر زلف وفا بس که فرو رفت
همچون قلمش آب سیه تا کمر آمد

با طبع تند باده نعشش چه میکند … آتش بمن مگو که با آتشش چه میکند
نازد مرا برون نفس عیسی از ملال … لطف هوا بطبع مشوشش چه میکند
زرق مرا که لذت ازو یاد بی نصیب … یک لقمه بیش نیست نمک حبش چه میکند
دوران قد ترا الف قامت گفت … از آه من نگفت که سرکشش چه میکند
هجران کشیده را چه گشاید ز حرف وصل … نام بهشت با دل ناخوشش چه میکند
تیر حوادث ازلی هم میرسد ز غیب … ترک فلک برای تو ترکشش چه میکند
آخر چو شعله مسکن مالوف آدمیست … بانوی مصر خانه منقشش چه میکند

پای شکسته بهر کدا رخش رستمست   دارد نگاه در نفس ار پرشش چه میکند

باشد وفا چو اصل بنوع احتیاج نیست
او را که هست ماه زمهوش چه میکند

کفتم نزند دل در مقصود بفریاد   آورد مرا درد طلب زود بفریاد

نان جو درویش کم از نعمت نیست   بلبل نکشد منت داود بفریاد

آه از دل شوریده نکردد بفغان کم   از آتش سوزان نرود دود بفریاد

بلبل زفغان هیچ بدست تو نیامد   سودای محبت نکند سود بفریاد

صبح آمد وکل وا نشد از نالهٔ بلبل   در برزخ آن غمزده نکشود بفریاد

درویش زنالیدن بسیار چه حاصل   افزون نکند رزق تو معبود بفریاد

اشعار بد از جنگ وفا خوب نگردد
نیکو نشود میوه نابود بفریاد

مرا سبزان هندی نور چشم و در دل جا دارند   همانا سرمه اصل صفاهان سپاهانند

رمیدنهای ایشان کی رمیدن در کمین دارد   تو مجنون نیستی ورنه همه آهو نگاهانند

لباس انکه چون مژکان خود بوسیده پوشیدند   که با هم بهر عاشق روز و شب در پی کریانند

مهیا

مهیا از برای آغوش ما کریستند این قوم   بکو یک شهر سرپوشیده از بهر چه عریانند

نمی باشد تکبر در هوای هند خوبان را   همه موجود از بهر فتادن همچو بارانند

خضر منخواست این معنی زاسکندر نهان ماند   و کرنه در لباس رنک سبزان آب حیوانند

زهم شهری کریزانند چون شهری ز صحرائی   ولی در عالم بیکانکی خویش غریبانند

بهر صورت که باشند از در و دیوار می آیند   کر از من راست پرسی دزد دل در هند سلطانند

وفا دیو سفیدی چون تو بردار دکر از جا
که این بلقیس طبعان صاحب تخت سلیمانند

خرد در مغز مجنون جا ندارد   نخواهد سنک اکر سودا ندارد

مرا جمعیت دل از دختر رز   که زاهد رنکی از مینا ندارد

نشستم فارغ از ترکان افلاک   که خوان بیکسی یغما ندارد

سخن مذکور خواهد شد زلعلش   صراحی اینقدر غوغا ندارد

سر مجنون از و دارد کناری   هر آن سنکی که او سودا ندارد

زنک حرص پیش از قاف دورست   چو من سر منزلی عنقا ندارد

وفا در طالع یک دیده اش نیست   چنان روزی که صد فردا ندارد

برون کن آه را از سینهٔ اندوهگین خود … هوا را همچو اهل مصر پر و بس از زمین خود
مبادا برنخیزد از ره او چون غبارم … ندارم اعتماد سجده بر جبین خود
مرا بر مزرع بی حاصل دل رحم می آید … ز بس آفت درین کشور نخواهم شد امین خود
جواب خرمن داد از سرکشی هر گه رسانیدم … دعای شعله ایمن باد آتشین خود
عجب دارم اگر یکره بدام خویشتن افتم … اگر صد سال چون صیاد باشم در کمین خود
از آن ساعت که مانع شد حیا از چیدهٔ او را … نهان دارد چو تنگ شکر در آستین خود
بسان نقش خاتم از نظر افتاده خوشم … اگر کردم نکردم اسم اعظم دلنشین خود
نه خود را آدم و نه آدمی چون خود گمان دارم … ندیدم در جهان هر چند گردیدم قرین خود
باندک معنی با مبدأ فیاض میسازم … گدای خرمن گردون نگردد خوشه چین خود
چو ابروی سلیمان سر که در باطن بهائی دارد … نمی بینم شکر شیرینی در انگبین خود

مکن زینت وفا از معنی دزدیده دیوان را
چه حاصل نام مردم نقش کردن بر نگین خود

اشک خود دانه ز چشم تر مهجور افکند … دانه را دست قضا از دهن مور افکند
جامهٔ ظلمت شب نامزد من شده بود … که ندانسته بدوش شب دیجور افکند

شهرتست

علی سر خدا و در جهان هست ولی الله شهی دنیا و د[illegible]
صاحب سیف رسول الله شهنشاه که در روز قدیر از [illegible] او فرمود [illegible] ولی امام

شهرتست آفت دیوانه از آن دست قضا … سنگم از نقطه سر مصر مشهور افکند
سخنی از لب او گفتم و شهد از خجلت … خویشتن را نهان خانهٔ زنبور افکند
طفل ما را سر آزادی ازین مکتب نیست … جمعه خود را عبث از سبق ما دور افکند
دار دنیا که جان فال وصالش میزد … قرعه بیهوده بنام سر منصور افکند

رو وفا جانب هند آر که دهقان قضا
دانهٔ رزق تو در مزرع لاهور افکند

جهد کن در طلب روزی معانی چند … چه شود از تو بیاساید اگر جانی چند
سعی در دوختن چاک دل مردم کن … سهل باشد که کنی پاره گریبانی چند
چند تصدیع دهی باد صبا را ای مجنون … از تو انکار که شد رنجه بیابانی چند
هیچ دانی که سر زلف تو ای شمع چراست … چند باشد سر و کارش به پریشانی چند
از تو ای خار چه سر زد که شدی تیر زبان … بجز این کز تو ستم رفت بدامانی چند
بیحیا میبرد از زور گلو کار ازش … ورنه بلبل ز کجا داشت گلستانی چند

بست طرفی که ز طوف حرم این بود وفا
که بچشم آب دهد خار مغیلانی چند

گریهٔ چشم من نه بهر چاره سازی میکند
دامن آلوده دارم نمازی میکند

طفل اشک من ز دیدن را نمید اند هنوز
در غبار دیدهٔ من خاک بازی میکند

شوخ چشمی بین که می سنجد بچشم خویش را
بس که با رعنایت نرگس پا درازی میکند

در محبت کس نمی افتد بفکر بیدلان
درد دل بیچاره کان را دل نوازی میکند

میکند از غمزه هر سو عالمی پامال خویش
چشم تنگ پر فریبش ترک تازی میکند

چون غریبان می نهد پهلو بخاک ره دلی
ابر از بالای اشکم سرفرازی میکند

من وفا سر در ره یار حقیقی می نهم
بو الهوس گر تکیه بر عشق مجازی میکند

خیل مژگان بتان در پی آزار هم اند
گرچه همسایه دیوار بدیوار هم اند

نه ازان صرفه برد عاشق مسکین نه ازین
چشم و ابروی تو پیوسته بهوادار هم اند

نیست غیر تو جز روی سخن مردم را
اینقدر با چه رو در پی آزار هم اند

هش

برندارند کسی را بنگاهی از خاک
سحر چشمان تو مستانه خبردار هم اند

خرج از کیسهٔ بیگانه به از خویشانست
سرو و قمری ز زر غنچه خریدار هم اند

یکفر بنده زمین را و یکی گردون را
واعظ و صبح عبث در پی دستار هم اند

در حماید

در حمایدگی و تجربه و علم و ادب
خرد پیر و وفا هر دو در انکار هم اند

آنانکه حرف لذت آزار میزنند
چون خار نیش بر گل بیخار میزنند

قومی که قدر فیض رسانی شناختند
خار شکسته بر سر دیوار میزنند

فریاد ازین گروه که با چاک پیرهن
چون صبح گل بگوشهٔ دستار میزنند

مردان که ره بمعرکهٔ عشق برده اند
چون موج مست سر بسر دار میزنند

دیوانگان بادیهٔ بی تعلقی
سنگ جنون بساغر سرشار میزنند

سرگشتگان این چمن از دست باغبان
خود را چو حلقه بر در گلزار میزنند

گر محتسب وفا نبود می کشان صبح
جام شراب بر سر بازار میزنند

روزی از گردیدن بسیار اگر کسی زیاد
در بیابان خاک [illegible] گردباد

گر ندارد کوشش و دولت بهم خضری چرا
تیغ رستم میزد و میکرد شاهی کیقباد

بس که امروز مرا فردا بخلف وعده کرد
کس بفردای قیامت هم ندارد اعتقاد

دیده ام لبریز نور از مصحف رخسار او
از بیاض گردن او کرده ام روشن سواد

بس که بر رویش نظر دزدیده ابهام میکند   در میان مردمان دیده نبود اتحاد

در بروی هیچکس نکشود از آسودگی   نامراد آنکس که او را در کنار آمد مراد

ساکن ملک رضا هست یکسان ظلم و عدل   در دهان ایزد زبان ما را نداد از بهر داد

یک گره نکشود هرگز روزگار از کار خلق   عبث گویا لازم و ملزوم هم پیچ و گشاد

باوجود سرکشی هرچند می بینم وفا

یا منم یا باد در روی زمین خاکی نهاد

مشکل که دل ز کوی تو نا شاد رود   مجنون برون چگونه ز دارالشفا رود

تن را بچار موجه عناصر گرفته اند   بی لنگرست کشتی ما تا کجا رود

با سر بسر نزد کسی راه عشق را   بیچاره رهروی که بامداد پا رود

من خود ز رفته رضا در پی هوس   هر ذره ام چو آب بسوی هوا رود

گفتم بدل که منع کن از دیده اشک را   گفتا که طفل از پی مادر کجا رود

شاید ز طرز خویش گر آگه شود حسود   از ننگ تا به پشت پدر بر قفا رود

مشهور عالمی شد از پرتو سخن

حاجت بمهر نیست بهر جا وفا رود

ارازد در میان عاشقان با خاک یکسان شد   که با یوسف زلیخا بکینه دست و گریبان شد

درین درگاه فتح الباب هر کس را ز معراجست   محمد بر فلک یوسف بقعر چاه کنعان شد

ز خدمت میرسد هر کس بجای با در انگر   که با بی دست و پایی صاحب تخت سلیمان شد

دلم آشفته از گفتار واعظ گو سهلست   ندیدی کز ملاقات صبا آتش پریشان شد

سرت گردم مده این شیوه را از دست در محشر   بر افگندی نقاب و مشکل یکشهر آسان شد

بقدر حال هر کس را رسد از عشق آزاری   زلیخا شد اسیر محنت و یوسف بزندان شد

بهار آموخت از طرز تو آیین گل افشانی   گذشتی بر چمن و از جلوه ات عالم گلستان شد

براه آوردم آخر کعبه نفس سرکش را   بلی این کافر از تیغ زبان من مسلمان شد

چه پیش آمد ترا یارب وفا در وصل آن بدخو

که یکچشم تو گریان گشت و یکچشم تو خندان شد

گر سرو را قد تو در اندیشه بگذرد   از بس فرو رود بخود از ریشه بگذرد

افگند نخل قامت پرویز را ز پای   فرهاد به که از کنه تیشه بگذرد

از آه من زبان نرسد کاینات را   چون موج برق از سر این بیشه بگذرد

چون طفل بی پدر دهش جای در کنار   از پیش من که گریه اگر شیشه بگذرد

دفتر بآب دیده بشوییم اگر وفا

مارا ز جرم طبع هوس پیشه بگذرد

خون بلبل را که هر باغبان در شیشه کرد ... بود از بس بید باغ او را گلاب اندیشه کرد

عشق نخلی بود ما بین زمین و آسمان ... بی وجود نامیهٔ در باغ دل ها ریشه کرد

خواست تا در خانهٔ خسرو فتد زال جهان ... آتش فرهاد را خامش باب تیشه کرد

عشق نه تنها مرا در گوشه دارد اسیر ... بارها دیدیم که آتش شیر را در بیشه کرد

گشت از کسب حلال نامرادی بهره مند

چون وفا هر کس درین بازار رندی پیشه کرد

ابر دوش چون نبض بیماران مکرر می جهد ... یا ز شوخی ماهی در آب کوثر می جهد

یار می آید چراغ باده را روشن کنید ... مژده دارد که چشم حلقهٔ در می جهد

خوبرویان را از ترک وطن آید شرف ... آفتاب از شرم روی او ز خاور می جهد

سروران را تاج عزت ترک دنیا گشت ... هر کرا دیدیم که دارد سر ز افسر می جهد

پیش مستان پای بر دامن ز راحت بر نوزاید ... قطره انجا چون شرار از آتش تر می جهد

حال فردای مرا گویا که می بیند بخواب ... زانکه چشم غم ز خواب خوش مکرر می جهد

ضعف تن از تیغ او ما را وفا نومید کرد

دایم از دست شکاری صید لاغر می جهد

زبان کلک مرا ترجمان نمی باید ... سخن بلند چو افتد زبان نمی باید

مکن معانی در دیده ثبت در طومار ... برای مغز چرا استخوان نمی باید

چه شد اگر من گم نام را کسی نشناخت ... مرا که نام ندارم نشان نمی باید

قماش کهنه غم مرده چو دست بدست ... مرا متاع کسی در دکان نمی باید

قد خمیده خرخانه خدنگ تو شد ... کدام تیر که او را کمان نمی باید

حواس ظاهر و باطن ز من رمیده ای عقل ... برو که گله ما را شبان نمی باید

سبکروان ره عشق را بخلق چکار ... نسیم را مدد کاروان نمی باید

مرا بحال من ای آسمان و می بگذار ... طبیب خسته دلان مهربان نمی باید

ز بار فکنده مرا بار قد خم شده ام ... مرا که خانه بدوشم مکان نمی باید

پرند خاک در رش دا غدار میگردد ... نشان بوسه بر آن آستان نمی باید

زبان معذرت من بریده خنجر ما ... اگر بهشت بود در الکان نمی باید

سیاه کاسه تر از علویان نمی منم ... وفا مرا مدد از اختران نمی باید

چو بردم نام مجنون را دل دیوانه پیدا شد | پر بلبل بر آتش داشتم پروانه پیدا شد
نبود از گریه در عالم اثر اما برای تخم | تراشیدند تا گهواره ماتم خانه پیدا شد
گدا میخواست از بهر زکات حسن زلف او | زیک جانب نسیم آمد ز گیسو شانه پیدا شد
گشاد زرق ازین ای مرغ دل بهتر نمیباشد | که از هر سو گره در دام جای دانه پیدا شد
جهان سر منزل سوء است بگذر ای هما از وی | برای خاطر جغد این کهن ویرانه پیدا شد
ز جنت نگذرد عاقل که جای خانه دارد | برو ای آشنا از پیش کان بیگانه پیدا شد
سر راهی و تقصیری اگر داری غنیمت دان | که ترک تندخوی منزل وفا مستانه پیدا شد

گر خصم نامتیم بمن سر بسر نکرد | عاقل نبود دنبه پی برگ جگر نکرد
گلکم اگرچه تربیت از ابر فیض یافت | نخل عقیم بود بهارش اثر نکرد
غافل نمیشود ز منی مست در بهار | لطفی که ابر کرد بمن چشم تر نکرد
طول امل ملاحظه فرما که همچو خضر | سودا اگر حریص به پیری سفر نکرد
بر هر دری که رفت عدو راه ناصحیح | او را که بود خانه دو در در بدر نکرد
گلشن ز باده در نظم آب و رنگ یافت | جز می مرا نبوسم گل کس خبر نکرد

درقندهار

در قندهار کلک وفا آنچه میکند
تیغ بدیع در طلب باختر نکرد

غمزه اش از دردمندان طمع سر دارد | تیغ او آب ز سر چشمه گوهر دارد
نظم ما دردکشان از سخن جهجهه بیت | غزل هفته ما مقطع دیگر دارد
میزند طعنه بفولاد ز عکس رخ تو | آهن آینه از خط تو جوهر دارد
خضر از خوردن او بهره چه یابد ز حیات | آب حیوان که ز بی چشم سکندر دارد
پایمال همه کس گشت و عزیز است بلی | نظم من خاصیت پایه منبر دارد
تیره روزی شده از شعر نصیبم گوئی | نقطهای سخنم طینت اخگر دارد

سر وفا از چه نهی در قدم راست روان
چون الف هر که تو بینی تن بی سر دارد

خط سبز تو بفریاد دل زار رسید | روشن ای آینه چشم تو که زنگار رسید
تبسم گره از رشته بخنجر نگشود | خنده صبح بفریاد شب تار رسید
بر سر دیده فرا اشک جلو ریز آید | خانه بی صاحب و سیلاب ز کهسار رسید
عزم درگاه تو خورشید کند بار ز زرد | ای مسیحا نگران باش که بیمار رسید

جوشش زد خون ز شکرخنده او بر لب گل ... طوطیان را همه خون تا سر منقار رسید

جون گدا کاسه تهی از در دلها برگشت ... مگر آیینه ز دریوزه دیدار رسید

برسرم در سر کوی تو ز یاران قدیم ... سایه در خواب عدم بود که دیوار رسید

در حور تو گرمیت ناز نازم چه عجب ... افتاب نکهم بر سر دیوار رسید

خبر از کفر ندارد چو وفا تار ضعیف

بود در خواب گران رشته که زنار رسید

بی تیغ او گشوده دل ما نمی شود ... قفلی که بی کلید بود وا نمی شود

با آنکه از خریدن یوسف نکرد سود ... سودا برون ز طبع زلیخا نمی شود

در حیرتم که این دل حسرت پرست من ... در سینه گم نگشته و پیدا نمی شود

ما در پناه زلف تو از حشر ایمنیم ... زانرو که این شبیست که فردا نمی شود

در جنت ای مسیح اگر باغبان شوی ... نرگس بجد و جهد تو بینا نمی شود

ای شیشه در تنت ز رقتی تازه باده ... کس از سر تو در بغو خالی نمی شود

هر شعر را وفا بنود نشان سخن

تلخست آب دیده و صهبا نمی شود

از تیزکی بخت مرا عار نباشد ... شب نام کنم روز م اگر تار نباشد

نزدیکتر ست از رگ گردن بجز عاشقان ... این طول امل رشته زنار نباشد

خوکن بغم دهر که حمال شب تار ... آسوده نخسبید که گران بار نباشد

شک نیست که معشوق بجز خدمت عاشق ... بی لطفی او گرمی بازار نباشد

زیبنده فرق گل بیچاره کلامت ... هر سر چو سحر قابل دستار نباشد

ده عمر و رو خطر دو پی در تقریره چه حاصلست ... او را که بجز واهمه در بار نباشد

از غایت تمکین نشود همره خوبان ... او اختر سعد ست که سیار نباشد

این گنج که در خانه دل کرده زمین حرص ... او را بجز از طول امل مار نباشد

موسی خبر از دعوی منصور ندارد ... بر طور کنم جلوه اگر دار نباشد

با بر همنی همچو وفا رام نگردید

این طرفه صنم صورت دیوار نباشد

نظاره آتش بدیده پر نم نمیرسد ... تسخیر افتاب بشبنم نمیرسد

وا دید منت هر که ترا دید احتیاج ... زخم از تو هر که خورد بمرهم نمیرسد

گر خال او بدست نیاید عجب مدار ... یکدانه از بهشت بادم نمیرسد

هر روز سینه العطش داغ می‌زند　　با آنکه این وظیفه باد کم نمی‌رسد
من سبز کرده خط یا زم نه می‌زنند　　ملک دکن بخاطر خرم نمی‌رسد
افتاده شمع کشته وکس نیست نوحه گر　　پروانه کیستی تو بماتم نمی‌رسد

به طاق آسمان اگر از پا در او فتاد
یکمو وفا بر دی او خم نمی‌رسد

بواعظان که دماغ از شراب می‌گیرند　　بگو که در گرد می کتاب می‌گیرند
جهان بمنزل مقصد رسند بیخبران　　که راه دور و دلیل از غراب می‌گیرند
ز آبروی عزیزان و خاک کوچه فقر　　برای طینت خم گل در آب می‌گیرند
بفکر چشمه خود خضر خوبنی افتد　　ز آب دیده عاشق حساب می‌گیرند
به پیش او نتوان برد نام خوبان را　　سراغ سایه کی از آفتاب می‌گیرند
ز نسبت بر رو میتوان این نکته فهمان　　هنوز از گل کاغذ گلاب می‌گیرند
همین ز شعر بود خط این سخن فهمان　　که نکته بر سخن انتخاب می‌گیرند
ز شرم غیر عروسان فکر من شب تار　　بروی خویش ز کاغذ نقاب می‌گیرند
گذشت عهد جوانی وفا و در پی هوس　　مرا هنوز چو شیطان بخواب می‌گیرند

مشو آزرده

مشو آزرده که صید تو زبونی باشد　　قتل من تیغ ترا مایهٔ شکونی باشد
خبر از کشتن من گرچه نداری بنگر　　بردم تیغ تو شاید لب خونی باشد
بید مجنون به پریشانی او رشک برد　　مصرعی را که در او حرف جنونی باشد
مرد آزاده لب از آب خضر تر نکند　　تن بخواهش ندهد گر همه دونی باشد
عقل دیوانه ز من خنده زبان می‌گذرد　　من گذشتم ز خرد کانش جنونی باشد
بسوی گردن ما تیغ تو ره کم نکند　　که ز ره پیرهنش راهنمونی باشد

از نگون بختی ما اشک دود بر رویم
تندی سیل وفا جای نگونی باشد

نیم طول که دستم بآن کمر نرسید　　هزار سرو رسید و یکی ببر نرسید
تلاش الخ تو انست کرد شاعر دهر　　بمصرع قد او مصرع دگر نرسید
بحال من چو مرا دید ماه در ایام　　جهان گریست که فرصت بنوحه گر نرسید
رسد چشم بهر کس که بود در روز ازل　　سبب چه بود که نرگس ترا بنظر نرسید
دماغ نور ندارد چراغ من ورنه　　کدام شب که بفریاد او سحر نرسید
ز شوق جلوه انس و چشم مرغ حرم　　جهان برید که نوبت ببال و پر نرسید

بیاد کرد ره او چو سرمه اشک مریز　　ترا که سایهٔ میلی بچشم تر نرسید

دم فزون نبود هرچه انتها دارد　　بخضر بیشتر از عمر کمتر نرسید

سیاه خانهٔ لیلی مقام مجنون نیست

وفا بکعبه ز ادراک مختصر نرسید

همنشین امشب مرا نفعی بخرمن میرسید　　برق اکر کاری نسازد آه دشمن میرسید

همکس آسان ز تیغ غمزهٔ او نکذرد　　این تنک آبیست امّا تا بکردن میرسید

تیره چشم پیر کنعانست قسمت را اکر　　نور از هر سو که می آید بروزن میرسید

تا بنا شد و الهی چون من نکه ضایع نکن　　باش سنکین ای صنم اشک بدامن میرسید

سینه چند از دست عشقت رحم را خرم کند　　خوشه جاکی ازین مزرع بدامن میرسید

دیده ام محروم شد از وصل آن نخل مراد　　موسی بز نا امید از راه ایمن میرسید

چون کلیم طوطی خواهد بدست آید وفا

برک سبزی زین کلستان قسمت هم میرسد

تنک آب دم شمشیر تو دیدن دارد　　جدول زخمی ازین چشمه بریدن دارد

نفع افتادکی از قطره باران نشست　　قدم چند درین راه دویدن دارد

بر قد هکس از زنده دلان نامدراست　　چون کفن جامهٔ تقدیر دریدن دارد

زیرکی چون نور زرغان چمن شد رامش　　ای خضر آب تو یکبار چشیدن دارد

وحشت آباد بیابان قضا و قدر است　　کر همه شیری ازین دشت رمیدن دارد

کفت کج مژه او چو کدست آزار دارد　　طاق این خانه بود پست خمیدن دارد

زور میکفت بابروی تو دی قوس قزح　　این کمان را بسر زلف کشیدن دارد

کرد با دنفس من زنشانی دو نان　　کرد خاکی بسر خود که نشیدن دارد

کهنه سرویست وفا طول امل نا موزون

نه تذروی تو ازین شاخ پریدن دارد

ناله ترتش زخواب غفلتم بیدار کرد　　ترکش آن ترک در دل کار زنبور ستمکار کرد

کریه من جه اورا از سکفتن باز داشت　　بی رضای من چرا این آب در کلزار کرد

ز سر سبز دیدنا داغ جنون را نوبهار　　عندلیبم آشیان در کوشه دستار کرد

بسته کرد د تازه آمد شد نظاره ها　　از غبار دیدهٔ من در میان دیوار کرد

انجوان نشاه داد از حرص دوران فرنک　　ساقیا لطفی که این جام مرا بیمار کرد

خواهش ما از اهل کرم چون کرشتانی هیبت　　کریه شبها مرا محتاج استغفار کرد

کوکب بختم وفا هر روز جای می برد

سعی کرد این نحس ثابت تا مرا سیار کرد

عطارد پیش کلک و دفترم پیچ و خم دارد   که چون طفلان بدست لوح و در دستی قلم دارد

حباب و موج نبود آنکه می بینی درین قلزم   ز دست اشک و آهم سینه دریا ورم دارد

کشت

مرا بر پاکی دامان گوهر خنده می آید   که آبستن صدف از ابر و از شکم دارد

چرا عاقل شود مایل بشبیه درهم حیران   ذرم آنکس که همچو سکه چشمی بر درم دارد

نصیب خضر از دنیا نباید جز دم آبی   چسود از عمر بیش از پیش هر که رزق کم دارد

مرا گر هست عظمی هست از تعظیم دانایی   برهمن نیست غیر تمکین ز بالای صنم دارد

وفا از اشک خون آلود خود دائم که همچو جب

نبا پاکی چرا آب روان را متهم دارد

بجز زخم تا بجوشد موج زمرهم خورد   آفت کشتی بود دریا اگر مرهم خورد

راز دل تا فاش شد اشکم ز شوخی باز ماند   عیب کس هر جا شود مذکور بر محرم خورد

حرف طوبی پیش قد یار گفتن حرمت است   گر گیاه از خلد باشد آهوی حرم خورد

با همه وارستگیها دل بدلداری نداد   بی تکلف صد بلا از همت حاتم خورد

جام

جام زمزم کرده ساقی میدهد دائم بما   آب نخل عیش ما از چشمه زمزم خورد

هیچ عاقل از شکست دوستان خرسند نیست   تر شود گل در چمن گر باد در شبنم خورد

سر وفا دارم به پیش ازلی بدر طفلان طبیع

آب گشت باز خوی خجلت مریم خورد

نجد اسر نتواند بر پا کرد بلند   دست هر کس بطلب پیش جدا کرد بلند

استخوانی ز کف مرد مدعا سوی سپهر   بعد مردن نتوانست هما کرد بلند

چرخ در پرده چشم مه نو کرد گره   گفت خاکی که از آن کوه صبا کرد بلند

زینت یافته آب و هوای آدست   خنده چون گل نتواند ز حیا کرد بلند

پیش ازین ناله عاشق اثری داشت کو رود   شد سرافراز که قریش دعا کرد بلند

نادرست مه نو چون فلک سر بکشد   نسبت رو بتو قدرش همه جا کرد بلند

نافه چون کشتی رم خورد ز ظلمات رفت   که درین دشت چرا ناله درا کرد بلند

منت هر بی سر و پا قابل احسان نیست   نی که صد پاره شود کاسش نوا کرد بلند

بید ما غند گل و لاله که شد بر کوه   در چمن آب روان بود وفا کرد بلند

سرو کار زخم داد و هر دو بیک سنگ شکست   از تنگ ظرفی خود شیشه صدا کرد بلند

داغ اخلاص وفایم که پس از پنجه و پنج
نام از منقبت آل عبا کرد بلند

خاری که رو به پایم از آن رهگذر نهد | بالین ز نم آبله در زیر سر نهد
هر شب بذوق روی تو صیاد روزگار | تا صبح دام ناله براه قمر نهد
پاشد ز هم چو ریگ روان بار پای او | گر کوه بار غصه من بر کمر نهد
گوشم نگاه داشت حدیثش که روزه دار | دایم ذخیره ز برای سحر نهد
بگذر که منصب ملک قضا را بهوای عمل | افتاده دل چگونه بحکم قدر نهد
سر مینهم براه تو از شوق دیدنت | همچو گدا که سر به سر رهگذر نهد

در وصل گریه سود ندارد بگو وفا
دندان اشک را نفسی بر جگر نهد

عقل را بر سر مجنون بجفا نتوان برد | زود عضوی که ز جا رفت بجا نتوان برد
قابل نقل مکان اشک من و راه تو نیست | تحفه از شهر بشهر آب و هوا نتوان برد
دست پرورد ملایم در بزم نشود | خنده گر آب بسوی لب ما نتوان برد
چون توان راند بجورم ز در او بدل خشم | کور را از گذر او بعصا نتوان برد

نفسم

نفسم عطر فشان از سخن کاکل اوست | بوی سنبل ز دم باد صبا نتوان برد
سخن تازه ندارد بدل هر کس راه | بفسون آب روان را به جا نتوان برد
جوهر ذاتی از آلایش تن کم نشود | غبار از دل آیینه صفا نتوان برد
گر ز انگشت بگیرم که بنقشم بطمع | دست جانا بدهن مثل گدا نتوان برد

عجبی نیست اگر شهره آفاق بنیم
در دیار کرم تو نام وفا نتوان برد

لبی آورد و خون حسرتم در ساغر دل کرد | نگاهی کرد و بر من زندگی را زهر قاتل کرد
مرا از داغ خود خوشوقت دیدار دلسوزی | برای چشم بد در پهلویم زخمی حمایل کرد
نه من دارم کنون تاب نه او دارد توانایی | بمن جوری که می بینم [illegible] کرد
کسی کو کز زبان من بگوید اهل سوزش را | گذشت از بحر موج اشکم و رو در سواحل
گرفتارم بدام کاهلی حاجی توجه کن | ترا جور سفر پیر و مرا آرام منزل کرد
غم او طرفه دهقانیست کز یکدانه خالش | هزاران خوشه اشک از زمین دیده حاصل

گرسنه چشمی من چون وفا آمد بکار من
که همچو روزه دارانم لب زلف تو مایل کرد

خوش آنکه اختیار بصهبا چو باد دهد   خود را حباب وار باین آب داد دهد

حقا که غیر دختر رز نیست در جهان   صیقل گری که جام دلی را جلا دهد

مظلوم را به پنجه ظالم کند اسیر   انکس که زرق رزق بدست گدا دهد

از پوست داده پوستکی عشق او مرا   مهری خدا بکید و کرت بوریا دهد

افتاده گل بیکطرف از بهر عندلیب   گلشن عنان چگونه بدست صبا دهد

محتاج توتیا نشود رندی ربت   یکسرمه دان شراب نظر را جلا دهد

پهلو تهی نمیکنم از بوریای فقر   شاید که نی نوا این بینوا دهد

از بیم روز حشر چه پروا مرا   خورشید را خبر که بروز جزا دهد

هیچست کار او چو سخنهای پوچ او
بیچاره آنکه گوش بحرف وفا دهد

گر خصم شود دانش محروم نخواهی شد   در غیر بود مجهول معلوم نخواهی شد

در پای تو گر افتد نادان سخنی   چون نکته پیچیده مفهوم نخواهی شد

بر صدر مزن تکیه نارفته پی مردان   هر گه نشدی خادم مخدوم نخواهی شد

گر نفس زبون کش را طاعت نیزی بهر   جای که بود ظالم مظلوم نخواهی شد

ویرانه

ویرانه دنیا را بومی بود و گنجی   از گنج چه میخواهی گر بوم نخواهی شد

گر معرفتی داری امید حالی هست   هر چند روی در خاک معدوم نخواهی شد

از میکده مشرب دورست وفا کعبه
گیرم که سوی حاجی معصوم نخواهی شد

گل و بنفشه بتعظیم او ز جا جستند   رخ تو دید بیضا مگر ز یکدستند

لب و دهان و بناگوش و زلف و روی ترا   چو دسته گل و سنبل بیکدگر بستند

ببین بچشم چه خار رساله اشک مرا   که همچو سیل بهم قطره قطره پیوستند

فتاده اند به بند فرنگ و بیخبرند   جماعتی که گرفتار طالع پستند

سماع شیخ بامید کوثرست و نعیم   زباده که نخواهند خورد بد مستند

بساط سبزه شد از لاله داغ ماتمستان   بروی سایه ابر بهار بنشستند

چو روز اول طفل و جوان بود شب گور   مگو ز دهر چو رستند خلق و وارستند

ز عمر تیز روانست حاصل مردم   که همچو ماهی تا دیده اند در شستند

مرا چه جرم که همچو فتیله و آتش   محبت و دل ما را بیکدگر بستند

بجست و جوی تو او را که جستجو فهمد   حواس ظاهر و باطن ز پای بنشستند

زاهدان خلیل اللهند میخواران
که همچو توبه بتی داشتند بشکستند

ز بی وجودی رندان سرم بعرش رسید
که با وجود وفا نیستند تا هستند

هر که دید آن مشک خط خردی از و گم میشود
پیش رویش رفته رفته ماه شبنم میشود

غنچه را با آن دهان نسبت مکن ای گلعذار
همچو رنگ و بوی گل از شرم درهم میشود

حرف ابروی تو هر که می نگارد کلک من
طاقش از تعظیم تا روی ورق خم میشود

زان برم او نخوارم ره که هر کس یک نظر
روی گندم گون او را دید آدم میشود

میدهد تغییر نامش بنده هر کس خرید
پیش او آینه فولاد محرم میشود

عیسی مریم اتم من در حقیقت توامند
او چو محرم شد با و بر من محرم میشود

بس که گریان میروم از کعبه کویش وفا
هر کجا پا میگذارم چاه زمزم میشود

ید بیضا بود در دست نگارین که او دارد
چه شد با نخل ایمن گر قد او گفتگو دارد

نه هر لفظی که رنگین باشد معنیش رنگین
نه هر کس در جهان روی نکو خوی نکو دارد

مشو ایمن ز رنگ ما ضعیفان ای قوی بازو
که نیش نشتر زره هم از مور در معنی عدو دارد

گل

گل از آتش نخیزد اند چو در پرواز می آید
پر پروانه ما از پر بلبل رنگ و بو دارد

عبث نبود بگرد باغ تنها گشتن صوفی
بزیر برگ پنهان همچو ابدالان کدو دارد

دعای نوح اگر آب از تنور آرد برون رحلت
به پیش اعجاز پیر ما که آتش در سبو دارد

ز طرز گردش ساغر یقین دانم که ساقی
مرید پیر جام و وجد را تعلیم از او دارد

به پیش ناله ما و خط نورسته جانان
نه آهنگست بلبل نه بنفشه رنگ و بو دارد

نمیگویم که طول عمر خضرش از ربه یارب است
ولیکن از عناصر ملک یک چارسو دارد

عزیزی همچو یوسف را با آب خضر حاجت نیست
بجوید آب حیوان هر که میل آبرو دارد

بود هر عضو را کاری درین درگاه و میدارد
وفا تنها همین دل را برای آرزو دارد

آزاده اسیریست که مقصود ندارد
در دیده نگاه غرض آلود ندارد

خالی نبود چشم تو از اشک ندامت
حاجی سفر کعبه مگر سود ندارد

بر دل زده ایام ترا دشنه حرص
زخم تو بعضویست که بهبود ندارد

ناخواسته زربخش چو گنج مرد کریمست
در گرچه دهد دست صدف جود ندارد

هر لحظه بود جور تو افزون بتو گویا
گفتند که این غمزده معبود ندارد

ای زاهد افسرده زمی دیده مپوشان   این آتش خورشید لب دود ندارد

در معنی و لفظ تو وفا کو تهی نیست
شعر تو ایاز نیست که محمود ندارد

از دوری تا خاطر خود را زلیخا پاک کرد   عشق زور آور در یوسف را گریبان چاک کرد
حلقهای چشم را با سرمه الفت داد یار   باز دام تازه صیاد من در خاک کرد
از گل من خاک مجنون را مخمر ساختند   انچه با دیوانه کرد انجم بمن افلاک کرد
حسن را در هر لباسی هست پنهان جلوهٔ   سرو با قمری کجا کرد انچه با من تاک کرد
می شمردم خویش را آزاده تر از آن هوس   حرص ناکس آخرم شرمنده ادراک کرد
شد جهان در چشم من از فرقت گلگون سیاه   مادر گویا که فرزندی بزیر خاک کرد

وفا مدعی کی بی رگ کردن کشاید لب
صحت بیمار را از نشتری امساک کرد

مگو که پیرهن پاره ام نمود ندارد   که تار جامه سر احتیاج بود ندارد
ز بس که زلف تو مالید بر روی نگارش   بنفشه نیست که پیشانی کبود ندارد
هزار داغ اگر باشدم بدست ببخشم   به پیش حاتم طای درم وجود ندارد

بگو متاع غرور از کجا بدست تو آمد   که کس بجنس تو زاهد گمان سود ندارد
از آن بدست تهی خوشدلست طبع عموم   که بادشه بود از بینوا حسود ندارد
کلید پند تو ناصح اگرچه فتح جباست   که فتنه زنگ مرا قفل دل گشود ندارد

وفا به لاله خوشم نه بگل که اهل محبت
به آتشی نکنند آشتی که دود ندارد

مگو در چاه گور از بینش کوتاه می افتد   که یوسف هم بچشم دور بین در چاه می افتد
رهائی از زبان خلق خواهی میل پستی کن   که مطلع بلند البته در افواه می افتد
نشسته بر سر مژگان چو طفلی بر سر شاخی   ندارد چاره بر خاک اشکم آه می افتد
رود بیتاب اگر مجنون سوی لیلی عجب نبود   که گاهی عاشق از بیتابی قدم دلخواه می افتد
تو ای آفتاب استاد گردون از چه رو یار   زهم تا دیده سیاره هر ماه می افتد
چو من منصوبه دانی در بساط عشقبازی نیست   ترا گفتم حریف این گشت رخ بر شاه

نگار او کجا من از کجا گر سستی طالع
وفا موری بدام من بصد اکراه می افتد

زخطش مشک اگر لاف برابری چه خندد   زمویش نافه گر گوید ز ریش خویشتن خندد

زگیسو داغها رنگین ز گیسو زخمها دلکش
گلستانی که من در سینه دارم زین چمن خندد
سهیل آگاهی ار یاقوت لعل او اگر یابد
کند گر خنده دندان نمائی بر یمن خندد
چو محبوسی که از زندان کند در بوستان مسکن
اگر در گوش او در جای گیرد بر وطن خندد
برون آرند دندانهای او را از دهن یک یک
صدف خواهد اگر روزی به پیش آن دهن خندد
بسوزد درد لفظ و معنی مرا شوخی طبیعت
بر خسرو کنم فریاد اگر بر من حسن خندد

وله ابر بهاری گرچنین سرگشته‌ام منبید
گهی بر روز خود گرید گهی بر حال من خندد

نسیم صبح گویا از بر روی تو می‌آید
که چون برگ گل از هر عضو او بوی تو می‌آید
تو گر سیمبر حسنی چرا چون سایه هر ساعت
برنگی شاخ سنبل از پی جوی تو می‌آید
چنان در عالم خاک از تو افتادست آشوبی
که چون گرداب اجزای زمین سوی تو می‌آید
چو سیمبر بلند افتاده از بس سعی جنت
شکستن طاق کسری را از ابروی تو می‌آید
گریبان باز کن چون صبح تا عمر ابد یابم
یقینم شد که آب خضر از جوی تو می‌آید
شهان کشور خوبی سپی در بند گردون تند
شکست این طلسم کهنه از خوی تو می‌آید
به بلبل در غزلخوانی وله رهست غوغای
که او از باغ و این از گلشن کوی تو می‌آید

چه برد اکنون نظم من ز حرص خرمن چین دارد
که طبع من بقدر دانه معنی زمین دارد
دماغ گفتگو چندان ندارد کلک من ورنی
بسان نقش خاتم حرفهای دلنشین دارد
ز راه من دو دوستان شد تیره پنداری
چراغ مرده دود دلم در آستین دارد
ندارم پای کم از هیچکس در عالم عشرت
مرا هم هست جام می سلیمان گر نگین دارد
نمیدانم تفاوت چیست اما اینقدر دانم
ز شرم خط مشکین تو روی نافه چین دارد
ازین بهتر زلیخا پاس باید داشت یوسف را
که همچو باد دزدی بر کنعان در کمین

دماغ

وله همراه مجنون سالها گشتم درین وادی
چراغ لاله کی همچو منی خلوت نشین دارد

ز نالیدن مرا خاموش خاک اصفهان دارد
هوای این چمن آواز بلبل را زبان دارد
تو هم گر میتوانی نسخه بردار از دل
که ساقی از خط ساغر بکیفیت خط توامان تن
درونی ساده دارم ز حرف مرد غمگین
که عاشق چو قلم هر چه دارد بر زبان دارد
ترا چندانکه باشد جلوه ما را هست بیتابی
بقدر تو مهتاب بار ماکتان دارد
مرا هم هست تیر آهی از لخت دل پیکان
بقصد من گر از قوس قزح گردون کمان دارد
نشیند یک نفس دم جا داد و با خورشید در جنگم
زند پهلو بمهر آنکس که یار مهربان دارد

وفا رانیست ذوق سرکشی در بزم میخواران
اگر دارد سری مانند در بر آستان دارد

همارا طمع از مغز قلم دادن زبان دارد … که میدانم که ان بیچاره درد استخوان دارد
سر از دنبال چشمش خال مشکین بر نمیدارد … دران وادی که مجنونش منم آهو شبان دارد
بجز قطع لسان قطع نظر از خو نخواهد کرد … مرا همچو قلم نوعی که بدگو بر زبان دارد
دل من همچو مستان تکیه زد بر بالش اخگر … بیا ای باد خدمت کن که آتش میهمان دارد
ازان زنگ نگاری دیده و دل را عداوت … اگر طایر اگر وحشی درین صحرا آشیان دارد
ترا گلبانگ باید بر قدم زد در ره مقصد … ز دست ناقه ای مجنون جرس کی هر دم فغان دارد
جو کور بی عصا در راه مهر شوق میکردم … نصیب خر شود جایی که در ره کاروان
نه او از مهر خر من از برای او شدم شیدا … جرا از دل ندارد دوستان جان را جوان

نگاهی جون وفا کن باغبان در گلشن و بگذر
که گل همچو شهان هر سو هزاران پاسبان دارد

گر نه بر سر مرا جنون آمد … همبارم که رهنمون آمد
هر جه اندوختم ز گوهر اشک … همه از چشم خر برون آمد

پیشتر

پیشتر از وجود جان ده روز … عشق او از درم درون آمد
مردم از بس که شانه زلف ترا … موی از ناخنم برون آمد
چشم خر با هزار گوهر اشک … جون صدف کاسه سرنگون آمد
تیز بند حرف ان در دندان … گوهر از آب بد برون آمد

از نهان خانه عدم بوجود
طالع من وفا زبون آمد

بروز بیع که یوسف نظر بمردم کرد … سر کلافه زلیخا دران میان گم کرد
دهان زخم مرا نیست لذت از مرهم … اگر جه تیغ ز مهلوی خر تنعم کرد
در آب تند بود بیشتر شکست حباب … ز اشک خر جه عجب جرخ اگر توهم کرد
بیار گفتم روزی که بسته قالب را … ز خنده توتی میکند تبسم کرد
بسوی هر که نظر کرد تیره شد روزش … جه سرمه بود که گردون بچشم انجم کرد
مرا ادیب جنون و ترا خرد آموخت … حسود با که ندانم فلک ترحم کرد

ز بس که خاک کدورت را وفا بچشم کشید
در آب دیده خود صبحدم تیمم کرد

عکس دردول

انکه در اول قدم ره کم کند از من نداند / خضر اگر گردد بلدا عمی ره رفتن نداند
با عصاره میرود موسی درین وادی محبت / گر شعیب از ناتوانی ره بسوی ایمن نداند
گر بهند در بر و یش باغبان باید ز نجد / انکه عمری ناله کرد و شیوه شیون نداند
جمع کشتم در ره تسلیم اگر بودم پریشان / برق اگر ره کم کند باید که از خرمن نداند
بابد و نیک چمن بیچاره بلبل را چه کار است / بوی کل را بید ماغ از نکهت سوسن نداند
چون چناران به که او را دست در دامان نباشد / باغبان باید که راه و رسم کلچیدن نداند

درچراغ کفتکو هر کس وفا آورده نوری
وقت صحبت چرب نرمی را کم از روغن نداند

هلال عید اگرچه روشنایی بیش و کم دارد / بر آیینه رویت چو صیقل پشت خم دارد
طبیب داغ او را نبض غم در دست میباید / نزار دکرد توقف انقدر یمن قدم دارد
مبادا ز ورق جسم تو مجنون بر کنار افتد / جرس مانند دریا شورشی تا در شکم دارد
ز چشم مرکرامات عجب در کریه ظاهر شد / بود بی شک ولی هر کس کرم در عالم کرم دارد
چرا ظالم توقف کرد در ویرانه دنیا / چو دوزخ منزلی با انکه در ملک عدم دارد
بمال کس دخول کعبه جایز نیست ای حاجی / حرامی میکند نادان و پندارد حرم دارد

وفا چون دهن طفلان ناخن اندیشه دارم
زبان تیز پنداری همین تنها قلم دارد

انکه از مرجان لب یاقوت را بیتاب کرد / کرده لعل بدخشان را بحرفی آب کرد
حال بیداران او را انقدر دانم که صبح / بو د نرکس ناتوان با انکه جسمی خراب کرد
منت از ابر بهاری انقدر باید جهت / باغ را از اشک بلبل میتوان سیراب کرد
بیکسان از یاری یاران بجایی میرسند / چشم تر از دوستی اشک مرا سیلاب کرد
با کشاکشهای هجر او کجا سازد دلم / عشق از روز ازل چون رشته ام بیتاب کرد
ساکن میخانه گر گشتم مرا معذور دار / چشم مست او در پیر مغان ازاباب کرد

تا کلو نشسته در خاکستر کلخن وفا
پوستین خویش را تا قمری از سنجاب کرد

ز خود گفتن چه حاصل شور در افواه میباید / سخن هر که بلند افتد زبان کوتاه میباید
ز لنجار انکو تر نیست مرغ روح میدانم / ولی هر جا که باشد آشیانش چاه میباید
شب دیجور چاه ز ابس بود انمه که میگوید / که می بینگ روز اخر رسید و بی ز راه ما باید
بمنزل کر سری داری درین وادی مرو مجنون / بیابان کرد اگر باشد کسی چون راه می باید

فراموشم نمیگردد مرا با دست از پری   که عاشق گر خیانتی میکند دلخواه می باید

جهانگیرست اگر مطلع با بیانش مدارا کن   سپاهی گر نباشد گو نباشد شاهی می باید

درین گلشن بجز نی هر کسی را هست بازاری

چمن را سرو نوخیز و وفا را آه می باید

نه همین هجرش مرا از زندگی دلگیر کرد   صبح را هم انتظار مقدم او پیر کرد

شانه پر آشفتگی از طره شمشاد داشت   زلف یار او را ز روی مهر در زنجیر کرد

شیشه سرکن نغمه تصدیع مرا معذور دار   شوق فر دنبال ساقی رفت اما دیر کرد

هست پر افسرده دماغ گوشش در پیش نگاهت   شب کمر در خدمت آتش صبا تعبیر کرد

ز... را در ره گشود   قاصد را از بیم شیرین نام جوی شیر کرد

... غیر هر کس جمع غربت را نگرد   آنچه خود کردم بخود کی با کسی تقدیر کرد

شکوه از بخت پریشان ما قضا کردن چه سود   خواب چون آشفته شد مشکل توان تعبیر کرد

زین بنا هرچند دیدم غیر نامی پیش بخت   رهرو ازا خانه باید در جهان جوی تیر کرد

فکر سامان دل آشفته کردم عمر گشت

از مسلمانان وفا بتخانه را تعمیر کرد

چشمت

چشمت گله از اشک تنک حوصله دارد   من مست ندیدم که ز یاران گله دارد

با جذبه یعقوب بود نکهت یوسف   با دست متاعی که بکف قافله دارد

آب ره سرگشته او ز آبله پاست   و ز رحلت این کهنه جهان راحله دارد

آموخت ز دل ابتری و کرد فراموش   زلف تو ز حقی که درین سلسله دارد

نادان بنوشت آنچه نویسد ز بد و نیک   طفل قلم از بهر خرد عاقله دارد

مرد لیست مرا کلک که از فکر معانی   چو جیم بهر صفحه دو صد حامله دارد

از نظم وفا گوش کرمی نشد آگاه

شعری که نیابد صله از کس صله دارد

گشت ویران دلم از در که تعمیر نبود   زد جنون بر سرم آن لحظه که زنجیر نبود

پیر در میکده گشتم که بهر پیری پرسم   همه را باده جوان داشت کسی پیر نبود

طرز پرواز خدنگ تو در آمد بنظر   جلوهٔ بال پری بود پر تیر نبود

هر سوز جگر خسته ارباب نیاز   همچو صبح بر روی تو بی تاثیر نبود

هر کجا بود سوادی نظر پیمودم   کوچه همچو سر زلف تو دلگیر نبود

نشد از جلوه او روز ازل دل آگاه   گرد تقصیر در آن روز که تقصیر نبود

عشق شد باعث تحصیل وجود ورنه — گرد ایجاد تو بر دامن تقدیر نبود
نه جنونم بجنون ماند و نه عقل بعقل — آنچه ما در بگلو کرد مرا شیر نبود
فکر احوال پریشان تو کردیم وفا
داروی درد تو در حقه تدبیر نبود

روز را چاشت بود نیست مرا شام چه سود — قرص خورشید اگر پخته اگر خام چه سود
طلب روزی ننهاده مکن گز پری — کوشش افلاک گرانست ز ابرام چه سود
آه در دامن دل هیچو عبث مای کشید — شعله را در جگر سنگ ز آرام چه سود
نه زبان غمزه خونریز کند چاره من — آنکه باید زدنش تیغ ز دشنام چه سود
باده اشک صراحت بجز دولت عشق — بخت جمشید نداری هوس جام چه سود
اول و آخر انسان نه وجود و عدمست — چون ز آغاز نه آگه از انجام چه سود
ناله را جانب گردون چه فرستی که سپهر
با وفا خصم حضورست ز پیغام چه سود

چندبی چاشت دلم روز مگدر باشد — گاه گشش چون صبح مرا شام میسر باشد
نقش وارون فلک ساز نمی گردد راست — خر گرفتم که نگین تو ز اختر باشد

چون پر کهنه بره می فکند ز خاکش — نامه ام گر بمثل بال کبوتر باشد
نام او همچو خضر زنده جاوید آرد — آینه چشمه حیوان سکندر باشد
هیچ از گریه نیاسود دلم در دنیا — راه این چشمه مبادا که بکوثر باشد
نام یوسف که بس از نام تو بر دم مرغ — سرو مهمان طفیلیش صنوبر باشد
هست از نام و نشان نیست وفا میترسم
اصل آب خضر از چشمه گوهر باشد

بر دو هر عضو وشش زخم عضوی کس دیگر ندید — آنچه من دیدم از دار باد خاکستر ندید
از دل سخت تو شبها آنچه بر زخم میرود — شیشه از سنگ آن بلا را شمع از صرصر ندید
دیده دل از نیش مژگان تو زخمی را وزو چل — گر زبان تیز مشقف سینه گوهر ندید
یک آهم کرد شبها تا سحر بالا دوی — یک بریدن ناله من در گذار اخگر ندید
اشک و آه من نمیگردند گرد خاطرم — خانه من حلقه از دوستان بر در ندید
پیر کنعان ساخت با یوسف گرد آنکه نبود — خضر راضی شد بآب خویش چون گوهر ندید
آن ترهیا کز وفا دل در خمار هجر دید
آستین و دامن عاشق ز چشم تر ندید

دلبران چون گره از بند قبا بگشایند
در جنت برخ غمزدها بگشایند

خون گل از نفس گرم هوا افسرده شد
نشتری کو که رگ باد صبا بگشایند

سایه طایر ارست بر از بال هما
می کشان دام بی صید هوا بگشایند

عاشقانرا کلید همه تو حاجت
قفل این قصر نکو نیز بدعا بگشایند

همچو افتادگی و عجز شفیعان دارم
که ز کارم گرهی روز جزا بگشایند

میرود بر سر مجنون جرس ای اعمال حسرت
جای آنست که از ناقه درا بگشایند

قیمت جوهر انسان بود از علم معاد
کین دعا را دگر از بازوی ما بگشایند

هست چون آدم عامی که نیرزد بجوی
خاصیت را که ز دامان گیا بگشایند

معنی از لفظ خجل گرد و لفظ از معنی
دفتر نظم تو گر پیش وفا بگشایند

می کشانرا ابر بهر چون هما پرواز کرد
طایر خم بال از مشرق بمغرب باز کرد

گرم شد هنگامه در گلزار ساقی می بیار
شاخ تاکی برگ دف زن نغمه بلبل ساز کرد

چاره نبود گر به پیش آن ستمگر میروم
جنبش مژگان خونریزش مرا آواز کرد

گر نگاهی کرد سوی ما ز روی لطف نیست
چشم شوخش باز از نو فتنه آغاز کرد

طفل

طفل شیرین بیستی بنگر که جوی شیر تست
نامه فرهاد را در راه قاصد باز کرد

مردم چشم مرا انگیک بروی هم کشید
هرچه با من گرد آب دیده غماز کرد

معنیش از بس بلند آمد بمعراجش رساند
سحر بود اول سخن آخر وفا اعجاز کرد

نه سرو پیش قدت خواست جا نگهدارد
ز روستائی موزون خدا نگهدارد

ترا بحرف نگهداشتن باو ماند
که شعله را بسخن بوریا نگهدارد

ندید چشم ترا گرچه چشم او شد چار
رواست نرگس اگر توتیا نگهدارد

نه بنده بنده نباید و نخواجه خواجه ارد
ترا خدا و مرا مرتضی نگهدارد

چو نغمه پرده نشین شو بگوشه در ساز
چو مطرب فلکت بینوا نگهدارد

رواست گر همه عمرم نصیب خونریزی
فلک چو سرو دمی همرهی یک قبا نگهدارد

ز اشک و آه کرم خانه شد نکو عجب
حباب نیست کش آب و هوا نگهدارد

برای وقت دگر میکند ذخیره نفس
به پیش هر که زبان را گدا نگهدارد

صفیر کلک وفا و سموم هر دو یکیست
خدای از دم این اژدها نگهدارد

کرد بالش لفظ من زیر سر از گوهر نهند   معنی برجسته ام با شعله سر بر بر نهند
صبح از بهر بخور مجلس روحانیان   عود مصراع مرا خورشید در مجمر نهند
پایه از ابیات رنگین نکته سنجان آورند   فکر من هر جا که خواهد پای بر منبر نهند
آب از و بستاند و گوهر کند بردی نثار   گر رگ ابر قلم لب بر لب کوثر نهند
بزم مستان معانی شهر خاموشان بود   ساقی کلکم اگر از کف دمی ساغر نهند
گشت چشم آهوان دررهٔ سرمه شغد   دوده از کلک من کوتا بچشم تر نهند
از کواکب آب مروارید حرج آرد بچشم   تا بپای کحل آهم دیده اختر نهند
گر غریزم مینت بر غرمت از تر زبان   انوری باید که با رجسند سنجر نهند
بر بیاض دیده اش همچو قلم جا مید هند
تازه گوی چون وفا گر با درین کشور نهند
شبم چون طفل بماد ر نظر بر شیر مه دارد   مه از بهر فریب او سر پستان سیه دارد
سخن از یوسف معنی بگو من مالک لفظم   چه کنعان بود در پیش مز حرفی که ته دارد
عجب گر از وجودم در غمش خشتی بجا ماند   که او عزم سفر نا کرده منزل ویره دارد
ندارد هیچ نسبت چاه زرم با چه بابل   تو در چشم منی گر ماه نخشب ردیچه دارد

ادیب

ادیب چون حیا از عهد اشکم بردن نامد   کسی در خانه طفل شوخ را تا کی نگه دارد
رخش از خاک ره برداشت خوبان گلستان را   همین نرگس ز چشم مست او حال تبه دارد
مرید حلقه در گوشم از آن پیر محبت را   که از دلها و یران اسیران خانقه دارد
بدور روی او از خیل اشکم نیست و قفی   کمانش آنکه تنها از کواکب او سپه دارد
عقیق آن لب از بالای دندان نامدار آمد   یمن همچو سهیلی از کواکب تکیه که دارد
صبا کرد اینچنین گلرا گریبان چاک و خندان رو   معلم بیشتر از طفل این مکتب گنه دارد
گرفت از نکته سنجان بکقلم ملک معانی را
قلم دارد وفا در کف علم گر پادشه دارد
انکه خال رخ جام می نالش کردند   پشت چشم مه غم بود جابش کردند
دامن کهنه ام آلوده بالکم شده بود   کاردامان فلک پرده سحابش کردند
دیده من ز ازل گوهر دیگر شده بود   بس که بگریست زغم چشم پر آبش کردند
پیش چشمان تو گندیم دل از فرع صبر   که دو بدمست شر انگیند خرابش کردند
می شمرد انکه گرفتار تو اش راحت خویش   اهل محشر بغلط نام عذابش کردند
بهره این بس که متاعش بجواز سخنت   هر که چون جلد گرفتار کتابش کردند

آتشی از دل من ریخت بر افلاک کند تیز فهمان قضا مهر خطابش کردند
تا بود چون نگه اهل حیا زود گسل از شعاع مه نو بند نقابش کردند

شوخ طفلی که وفا اشک نهادی نامش
شب بگهواره چشم تو بخوابش کردند

آهم از سست عنانی بدر دل نرسد گر شود جاده درین راه بمنزل نرسد
چه کند عمر خضر با غم و دردی که مراست کشتی نوح ازین ورطه بساحل نرسد
حیف ازین جنس که یکبار بپا افکندی بتو از بهر جنون کاش سلاسل نرسد
کی نگه روی مراد اشت که بیم رویش یارب آیینه صبح بمقابل نرسد
آستین مزرعه اشک مرا زد تلفت خوشه چین غره برسم که بحاصل نرسد
نعشم از ننگ مبادا که شود در ره آن خبر قتل من آن به که بقاتل نرسد

با وجود دید طولای وفا ترسم
که بکوی کمر یار حمایل نرسد

بگردن طلای عشق بی تقصیر میگردد که آهم تیغ در کف از بی تعذیر میگردد
جنونی هست در طبعم که وقت صبح دیماری زپایم رشته گر آید برون زنجیر میگردد

طفلی

بطفلی بر لب طفلان شیر میدیدم که دایم در دهن آبم بجای شیر میگردد مردم
خدنگش را که در بحر کمان دیدم زجا رفتم چو کشتی پیکرم در هوای تیر میگردد
ندانم از کدامین پیر صبح آموخت تا گردد که شد در کج روی پیر و همان تدبیر میگردد
بود همچو حبابم خانه عمر از سبکروحی بگرد من نفس هردم بی تعمیر میگردد
بچشم او کمان هر زه بروی کسی دارد که پندارد که چشم صورت تصویر میگردد
بسی عاشق رود از دست تا قدر کند هزاران فاخته در پای سروی پیر میگردد

چو مرغی کو زخستان رو بملک کرم سیر آرد
وفا با دهری در گلشن کشمیر میگردد

زغمزه چشم تو چون پاسبان نگهدارد که دیده که آهو شبان نگهدارد
مرد بباغ که تنها اگر ترا بیند بجای سرو سهی باغبان نگهدارد
چو خاصیت که گیاهش گرفته در آغوش حدیث وصل ترا دل چنان نگهدارد
بجز شکسته دلی هیچ در بساطم نیست خدا متاع مرا از زبان نگهدارد
زبان غمزه او را کسی نمی فهمد مگر ز تیر نگه ترجمان نگهدارد
چو برگ گل که کند ضبط بوی نام ترا ز نشتر گوش حسودان زبان نگهدارد

به نذر ساغر انشاخ ارغوان عاشق بچشم خود می چون ارغوان نگهدارد
برای تشنگی حشر چون عقیق یمن خوش آن کسی که می اندر دهان نگهدارد

بجز وفا بجهان کیست انکه درد ترا
چو مغز در قلم استخوان نگهدارد

بساط نور چمن رنگین گل انگند و نماند زر به بلبل عشقبازی میکند زر در میان دارد
میان ما و آن نامهربان یکمویی گنجد منش چون در کنار آرم که او موی میان دارد
بلند و پست عالم را بهم محتاج کرد از برخود فلک گر ماه دارد خاک مشکین هم کمال دارد
کسی گفتار بلبل را بیان اینسان نمی فهمد بخود سوسن گمان دارد که در گلشن زبان دارد
بکوری شهره شد یعقوب در عالم عجب نبود که چشم خویش را مسکین براه کاروان دارد
زند پهلو برابر با خورشید جام می هوای ترک میگوید که آتش را زبان دارد

به پیش افکنده کلک عجز وفا یک کله معنی را
نکو گر بنگری چون من کی این وادی شبان دارد

محنت امروز ما فردا نمی آید بکار بی ملال تازه روز ما نمی آید بکار
همت یاران گر چه رحمت بی محل دارد زبان عاشقان را گریهٔ بیجا نمی آید بکار

عشق

عشق در هر عضو من مانند خون در گردش است مهر او جان است و جان را جا نمی آید بکار
با تردد نیست کاری طالب خورشید را چشم هر جا کار آید پا نمی آید بکار
سر بجای پای خود در جام دیگری نهی شیشه می اینقدر غوغا نمی آید بکار
گر جنون کاملی داری بیابان گلشن است گر بنا شد شورشی صحرا نمی آید بکار

من که دانستم وفا ذوق طپیدن را بخاک
گر شوم ماهی مرا دریا نمی آید بکار

بیا ای اشک در مکتوب دل خوبی بجانان بر ز اشک آتشین شمع بالین اسیران بر
مگر رشد بسوی آشیان گل بردن بلبل صبا بیتی ز شعر من بنزد غنچه لبان بر
بزیر سنگ سبزان نمازش ماند دست من گریبان بی تکلف قرده جاکی بدامان بر
نمیخواهم غباری بگذرد بر طرف دامانی سحاب از چشم تر سیلی بمیدان صفاهان بر
سخن را دست در الفاظ رنگینش گره کردم بدست بسته دادم باد را پیش سلیمان بر
دو مصراعم دری باشد دو لختی خانه دل را اگر دانی که دارد باب جنت سوی رضوان بر

تکلف بر طرف رخساره و زلفی که من دیدم
وفا گر برد جان امروز من خود نیستم جان بر

زقد بتان سرو رانیب بهر   که این روستائی ندیدست شهر
نگاهی خدارا اگر دیده ام   ز چشم تو تریاکی جام زهر
به تیغت اگر زد از و برگرد   که بسیار ناخوش بود عشق قهر
بود هر دمش مفلسی خواستگار   مگر دختر تاک رانیست مهر
میسما جارا ابطول امل   که در اصل یکدم بود عرض دهر
نگوییم ز قزوین خراسانیم   دهی گرچه سلطانیم در ابهر
دو چشم تر آورده ام از هری
جو در شهر قزوین وفا نیست بهر

هستم ز قد او ز صراحی خمیده تر   از چشم او چو جام می ناب دیده تر
بیهوشم هم بمیکده ز رفتن میسرست   این راه کعبه نیست حریفان جریده تر
تکلیف می مکن بمن امشب که از شراب   گردیده ام ز مار گزیده گزیده تر
دام فسون منه که درین دشت روزگار   از چشم او ندیده غزالی رمیده تر
گردی راه تیغ تو باریکتر ز موی   داریم ای جوان سر موی کشیده تر
منع صبا کنید که از خانه صبح بار   آمد برون ز غنچه گریبان دریده تر

فارغ

فارغ وفا ز فتنه دهر است از آنکه هست
از آب روی خود قدری آرمیده تر

تیغ از بهر دل آزردن دشمن بردار   هر که سر از تو بپیچد سرش از تن بردار
سهل باشد که کند دوستی دوست درست   گر توانی دو سه خار از ره دشمن بردار
دل گشائی نبود کار تو ای باد صبا   گره چند برو از دل گلشن بردار
شاخ نازک نکشد بار گران ای همدم   لخت دل را نفسی از مژه من بردار
خار بنشیند مرا کلبه چراغی باید   ای صبا یک شرر از وادی ایمن بردار
سالها رفت و بر و عشق صنم سکین هست   نسخه از دفتر اخلاص برهمن بردار
تا نگوید دهن زخم بکس راز ترا
تیغ برداشت وفا یار تو سوزن بردار

در ره دوست مرا دیده گریان بگذار   به که سیراب شود خار بیابان بگذار
دامن هر که بدست آوری از دشت ...   قدمی بر قدم خار مغیلان بگذار
آنکه شد سوخته از پرتو روی تو خال   نکه ماست در آن سایه مژگان بگذار
تا شب کم نکند بلبل مسکین ره باغ   غنچه بر سر دیوار گلستان بگذار

تخته کاغذ من تخت وحدتیم باد بست   تخت و بادی که شنیدی بسلیمان بگذار

نیستی پرده برو دل ز بلی زخمی باش   چاک را نیست شماری بگریبان بگذار

تا با شفتگی خویش نباز دجو وفا
شاخ سنبل بر آن زلف پریشان بگذار

خان شهر شنید از من و بسته صله بنگر   من نیز نگفتم نکسبی جو صله بنگر

کس نیست که آسیبی جهان نشد از غم   مردان جهانند زمین حامله بنگر

پیچیده بخار نفسم در جگر او   در رعشه مرگست تنش زلزله بنگر

بهلوی لب از حرف بد اندیش بهی کن   از نقطه بروی سخنش آبله بنگر

کس هر بهی از ثابت و سیاره نکردست   نامردی مردم این قافله بنگر

نه مرهم لطفی و نه داروی جوابی   گردید لبم زخم زبار گله بنگر

هر چند دویدم بمقامی نرسیدم   مور ته طاس فلکم مرحله بنگر

هر دانه زنجیر خزاز حلقه موست   بنگر بکجا میرسد این سلسله بنگر

در دست غذا روز و شبم غصه ذخیره
زاد رهم این نیست وفا راحله بنگر

ای که

ای که گفتی وادی مجنون بود دیوانه دار   نیست چون منصور را ور اگر خدا دار خانه دار

ای خضر با آب معدوم این زندگی تا کی   نیستی صد شکر چون پیر مغان میخانه دار

در محبت فرق بسیارست از من تا بخلق   هر کرا بینی بود جاندار و من جانانه دار

اژدهای کردم از طول امل پیچیده است   نیستم گنج و گرفتارم درین ویرانه دار

جون شود مشاطه افسر و حسن نزول   برگ گل آیینه و شمشاد گردد شانه دار

پادشاه بزم ساقی دان و خنیاگر وزیر   هست شمع از اهل خدمت در میان پروانه دار

بس که دندان بر جگر از اشک تلخم نهاد   چاه زخم گشته چون مژگان من دندانه دار

نیست جندانی تفرق ساقی ما را بجا   زانکه ما پیمان نگهداریم و او پیمانه دارد

از گشاد کار خود شادم وفا گر بسته گره
شد نصیب من درین ایام دام دانه دار

بس که درد سر کشیدم گشته ام دلگیر سر   نیست غیر از زنگ سر آزاده را اندر سر

بیکه ایام بر هر عضو من بندی نهاد   هست خط بر نوشت من مرا زنجیر سر

دست لیلی داغ شد تا دید مجنون را که داشت   ساعد سیمین ز موج ریگ صحرا زیر سر

مغز خشکم برد نور از چشم و رفتار از قدم   بیکسی چون من مبادا در جهان پیر سر

هر کسی از بهر کار خانه بنیاد کرد
کعبه ابراهیم و منصورست در تعمیر سر

بر تن من سر بود بتخانهٔ آز و هوس
میکنم از دست اهل بیت سر تکبیر سر

ساعتی صد بار میکردم علاج درد او
همچو شمعم کز میسّر میشدی تغییر سر

گنبد سر دخمهٔ صد آرزوی مرده بود
خواند بر بام دماغ من جنون تکبیر سر

از پریشانی شبی سر بر سر کویش نهاد
نیست بر رمز پیش ازین ظاهر وفا تقصیر سر

ببزم هر که رسی طرح اجتناب انداز
کلوخ صحبت این قوم را در آب انداز

دماغ دیدن کس نیست گر اجل روزی
در آید از در تو خویش را بخواب انداز

بعمر تکیه مکن گر سخن نمی شنوی
بیار سند و در خانهٔ حباب انداز

مدار چشم مروّت ز مردم دنیا
طمع ز خلق کنی دام در سراب انداز

ز تار و پود قصب رشتهای جان منست
کتان چو نیست مرا پیش ماهتاب انداز

رسید یار بکف تیغ خونفشان چو سحاب
گیاه خشک مرا در ره سحاب انداز

وفا بصحبت تر دامنان چرا افتادی
تو نیز دامن خشکی بر آفتاب انداز

قلم

قلم بگفتهٔ من از سر بیان برخیز
چه این دوات شدی خشک از میان برخیز

نماند نقد حیاتی بکیسهٔ مردم
شکست ای فلک سفله از دکان برخیز

تکبّر از تو بود عیب و کاهلی ای خاک
مرا ببین و بتعظیم از جهان برخیز

درین دو روز نیم از تو ای سخن ایمن
بخاطر سر من از سر زبان برخیز

گرفتم از تو مغیلان شد ارغوان آخر
چه شد سحاب ازین تیره خاکدان برخیز

مباد گلشن اقبال شاه رنجه شود
هما ازین قفس تنگ استخوان برخیز

ز بخت بد بهر کامت فتد بچشم مباد
عبث نشسته از راه کهکشان برخیز

بچرخ ظالم اگر رفت آه در پی او
تو خار از سر دیوار گلستان برخیز

برای چون تو فرومایه وفا صد رست
ز آستان که زمانی ز آستان برخیز

سرگرم بوی صحبت جانانه ام هنوز
چون نافه بسته است در خانه ام هنوز

پیداست یک تبسم دیگر ز لعل یار
یک جرعه مانده در ته پیمانه ام هنوز

شد صبح و میرود بفلک همچو دود شمع
بوی کباب سینهٔ پروانه ام هنوز

گردش صبا جلای وطن گرچه داده شد
زنار زلف از کم شانه هنوز

پرسیده ام ز خود درین کهنه دیر مست / جای بدلنشینی ویرانه ام هنوز
کاشانیان بکسب سخن تا ابوتراب / بنشسته اند بر در کاشانه ام هنوز

در دام پر شکستم و صیاد میدهد
چو طایر رمنده وفا دانه ام هنوز

دست و پا کرده کم از تیغ تو ابروی ناز / شاه عادل برعیت نکند دست انداز
صبح تا از تو لب بام دم از مشرق زد / شیخ در صومعه خویش قضا کرد نماز
از شکست دل ما خاطر کس خوش نشود / مشکن شیشه ما را که ندارد آواز
ناز فرزند خلف بر پدر امروزی نیست / که سیه خانه لیلی بفلک دارد ناز
میکند گرچه قضا دست چو بر خاک نهاد / طایر قدس ببال سخن من پرواز
گر مرا قابل اسرار ندانی چه عجب / نامدست از صدف قدس برون گوهر راز

بر رخش زلف پریشان شده دیدم گفتم
خوش بود بهر چنین روز وفا عمر دراز

چون شدی رنجه بیکبار زیاران مگریز / بر زبانها مثلی هست که کج دار و مریز
خون فرهاد مپندار که گردد پامال / عاقبت میرود این آب بجوی پرویز

نقش بر در کهنت استاد ازل بست مرا / صورت بر دام و نیست مرا پای گریز
بس که بر سر زدم از دست تو دم بشکست / در ره عشق تو اینست مرا دست آویز
زلف او هست سیاه و خطش از آنرو دلا / از پی رفع خجالت زده بر آتش تیز
شده در وادی هجران تو چون نال قلم / قلم پای من از خار مغیلان لبریز

بیخود افتاد وفا بر سر کویت از پا
کس نگفتست نقش قدم از جا برخیز

بگذشت روزگار و نشد مهربان هنوز / شد ماه پیر و هست گمانم جوان هنوز
روزی بسهو کرد مرا یاد و مانده ام / در زیر بار منت هفت آسمان هنوز
یعقوب گشت آگه و بیدرد کاروان / از بوی پیرهن نبود نشان هنوز
نفرین دی چه بود دعای بهار کن / سوسن ز آنکه هست بفرمان زبان هنوز
بنگر که در قفای تو بلبل چه میکند / از باغ بر نیامده باغبان هنوز
تاراج عمر کرد و ز پهلوی کشتگان / مانند تیر میگذرد سرگران هنوز

برگشت از در تو وفا نا امید صبح
پیداست نقش بوسه بر آن آستان هنوز

دربهری طبعم چو گل با آنکه خندانست و بس | مقصد من طوف سلطان خراسانست و بس
بزم ما دیوانگان را کیمیا باشد بغر | زانکه خلوت خانهٔ مجنون بیابانست و بس
اشک گلگون سرخ رو دارد مرا مانند داغ | آبروی عاشقان از آب مژگانست و بس
چون تعش با آنکه دارد سینه پر زخمها | مرغ دل را چشم بر چاک گریبانست و بس
هر غزل جزوی و هر بیتی ز شعرم صفحه‌ایست | وه که دیوانم بیاض شعر یارانست و بس
میزبانی در بهری با آنکه تصدیعم نداد | حسرت مهمان درین شهرم فراوانست و بس

هست هر رگ دست و پایت را چو زنجیری وفا
چار دیوار عناصر بر تو زندانست و بس

عمر طفلی تو جابت بکنیش | تر دامنی مکن بخدا بیش ازین هوس
دستی بمهر بر سر طفل یتیم کش | تا چند گرد چهره کنی پاک چون مگس
در وادی طلب برسول احتیاج نیست | داد و در راه گم شدگان بس بود جرس
هر کس ز پا فتاد بمنزل رساند بار | او را که اهل هوش بود یک حدیث بس
یکلحظه بی کشاکش دوران نبوده‌ام | که جام میکشیم و گهی حسرت عسس
دیوانه را علاج بغیر از بهار | از بهر عندلیب کن از چوب گل قفس

محمل زمانه تو گران بار میرود | می بود ز رنگ کاش زمان تو در قفس
عاجز تر از منت فلاطون براه عشق | از علم بی نبرد بمعلوم هیچکس

در زیر بار منت خاصان مرد وفا
تا بر قبول عام ترا همت دسترس

تا دیده ام حکایت آن لب ز من مپرس | احوال آن دهن ز من بیدهن مپرس
دارو نه نعل توسن عمر تو میرود | خود را مباد گم کنی از توسن مپرس
رنگ کریم زرد ز شرم گدا بود | حال سهیل را ز عقیق یمن مپرس
ای خواجه رنگ جنت شداد گو بهر گشت | خواهی بهشت عدن ز در عدن مپرس
در بیضه عندلیب چه داند نشاط گل | از مرغ زاده قفسم از چمن مپرس
هندوستان بیاد مده پیل مست را | آواره را برای خدا از وطن مپرس
دیوانه را بسر زنش تیشه واگذار | خسرو تو هم ز سنگ کم کوهکن مپرس
گوساله بود صنم و رام سامری | از من شنو حقیقت و از برهمن مپرس

گردید پر طوطی نطق تو هم وفا
او را که از زبان فتد از وی سخن مپرس

تا که در بندم ولی نعمت مرا حاجت و بس — دست گیرم زلف ساقی گل اندامست و بس

دور نبود یار از ما گر چه دوریم از درش — پیش چشم از خاک تا خورشید یک گامست و بس

پرتو خورشید را در کلبه ما راه نیست — روزن ما را نظر بر گوشه بامست و بس

در سواد زلف او ماند از پریشانی دلم — انچه من دیدم ازین عالم همین شامست و بس

گر جهان ما را غمی دارد گناه بخت ماست — ورنه آزار دل ما ننگ ایامست و بس

قامتی دیدم چه شد گر باغ ارم بخشم — مقصد از سرو سهی بالای دلارامست و بس

پند من گر تلخ می آید وفا معذور دار
تلخی حرفهای من از تلخی کامست و بس

آن به که حدیث قد رعنا نکند کس — باید سخن از عالم بالا نکند کس

بگشا بتکلم لب اعجاز بیان را — تا گوش بگفتار مسیحا نکند کس

از خم شده مژگان دل ما را چه گشایی — با ناخن شهباز گره وا نکند کس

خوبان بخراج ره می طلبندش — دل منت ازان جنس که پیدا نکند کس

مرهم بچه کار دل مجروح می آید — زخمی که زند غمزه او انکند کس

زان لب نه سوالی نه ازان چشم جوابی — جان حرف ره صورت دیبا نکند

دین

دین برد از و عشق و ز دنیا خبرش نیست
ظلمی بوفا رفت که با ما نکند کس

شکستگی همه جا یار نیکخواهست و بس — بمجلسی که درآیی ادب نگاهست و بس

چو بخت تیره شود منت چراغ مکش — شرار شعله ادراک شمع راهست و بس

ترا بتوشه راه فراق حاجت نیست — که زاد راه ازان چشم یک نگاهست و بس

درین چمن نشدی گر چه خار راه کسی — چو گل شکفتگی و بیغمی گناهست و بس

چه شد که نرگس شهلا پیاله ات خالیست — گواه مستی ذاتی دل سیاهست و بس

برای دعوی عشق التجا بداغ مبر — چو زخم تست دهن دار یک گواهست و بس

مدار دست به پیری وفا ز کج کلهان
چو گوشه گیر سوی گوشه کلاهست و بس

مگو بهر که رسی حرف یار خام نفس — مباش چون دم آهنگران تمام نفس

چو یار را ز سرت برد چرخ دولابی — خوشش اگه چون چه یوسف کسی کام نفس

تمام عمر گرفتم که پاس او داری — نمیشود بکسی همچو وحشی رام نفس

دلا دمی بکلوگشت چه سازی معطر — چه یافتی که زدی همچو نی مدام نفس

همیشه داشتم او را برنج بیرسم کشد بغیرت خود از من انتقام نفس
پرنده رام نگردد چو مرغ جسته ز قید چه سود ازینکه داشتی بکام نفس
گره ز دل نگشاید دم تو ای مطرب اگر چو باد زنی صبح تا بشام نفس
نفس بکام تو چون صبح نیست درکش دم ترا کدام دم و صبح را کدام نفس

وفا بود دم ما گرم همچو سینه خم
گرفته ایم بجهت ز بهر جام نفس

ممنون نیم از خضر ز سیر و سفر خویش گشتیم چو خورشید جهان را بسر خویش
بر کعبه کند ناز سیه خانه لیلی زانگونه که فرزند خلف بر پدر خویش
سهل است که از عشق تو اشکم جگری شد برگی نهم از لاله بجای جگر خویش
بی روی تو با آنکه گذشت از سر خوابم چون مردمک دیده ندارم خبر خویش
شیرین نشد از شهد سخن کام امیدم بی بهره بود نخل مدام از ثمر خویش
دل خسته ام از شور گفتار حریفان بینیم چو صدف چند شکست از گهر خویش

خار و گل این باغ وفا دیده کدام است
شرمنده ام از تربیت چشم تر خویش

کی شو

کی شور اکنم سبب اعتبار خویش شرمنده ام چو آدم کاهل ز کار خویش
از خلق در پناه ندیدن گریختیم کردم غبار دیده خود را حصار خویش
بار در کار صحبت هم گرم کی شدی بودی اگر بدست مرا اختیار خویش
گر افتی ز جیب رسید هر سند ز دست درمانده ام بدست یمین و یسار خویش
هر دم مرا زمانه برنگی بر آورد گاهی خزان خویشم و گاهی بهار خویش
بگذر ز خاک من که دلم سایه ترا دارد قبول از پی لوح مزار خویش
بید ردیم ز خویش مرا کرده منفعل یارب که هیچکس نشود شرمسار خویش
مکتوب هم ز عالم ادراک می رسد آن به که چند بیت نمایم نثار خویش

دارد حضور خاطر از ذکر وفا چه شد
من هم بغصه میگذرانم مدار خویش

عرصه ساده که با دار جهان کم نامش هست لب خشک چو دریا چه او حمامش
بول را رنگ شود زرد ز روی آتش کوزه بر باد رود از نفس حمامش
داغ دارد جگر از دهن هر دلاک انزرونش کم که آلوده تر از ناخنش
خانهایش چو دو دست همه دود اندود که گشود دست قضا روزنه از بامش

کبندش را که جو با دام بود صد سوراخ   کرد کان خنده زند بر روش اندامش

آب حوضش جو سیاهست غلیظ و بد رنگ   مگر از شیشه جبر بست سراسر جاش

نفع حامیش این بس که درو همچو **وفا**
هرکه آید عوض فرد دهد دشنامش

بهار میکند زدمی بروی جانان کش   بیار باده و آتش درین گلستان کش

در آنکه دلم ای آه اگر قرارت نیست   سری چو شعله برون آر و در گریبان کش

صبا عصا کش یعقوب اگر نخواهی شد   ز مصر نکهت پیراهنی بکنعان کش

نسیم از لب گلگونه عروس چمن   سر شک خونی ما را بروی بستان کش

نوشته نامه از چاک پیرهن یوسف   صبا روی چو بکنعان سری بزندان کش

جنون بخلوت صحرا درای میگوید   تو هم چو بانگ جرس رخت در بیابان کش

چنین که صفحه شورت **وفا** جها کردست
بیار و بر رخ قالیچه سلیمان کش

بجولان رفت از چشم سمند ناز پرورش   مرا چشمی بی او رفت و چشمی از پی گردش

زلیخا در محبت گرچه کاری کرد مردانه   چو بوی از هوس دارد نخواهد همچکس مردش

شکسته

شکسته رنگ اگر سوی چمن آید گل سوری   نهد چون بندکان بر بر زمین سرخ زردش

بکش ساغر داغی اگر میل جنون داری   که جون در دم خم نثار دیگر دهد دردش

ثم بر وزیر وقت و کنج خرابات نکنم   که از دریای خاطر تا بدیوان یاد آوردش

را هر روز می باید کشید از ناکسی حرفی   که دوزخ را نباشد یکنفس تا دم سردش

بجمع آفرینش نیست کارم جمله میدانند
که من از دفتر ایام میخواهم **وفا** فردش

دلت آلوده دنیا بود در آب ساغر کش   اگر چون لاله دامان تری داری در آذر کش

ببزم می کشان بی عصمتی عیب است ای ساقی   حیا داری ما چون دختر رز شیشه را در بر کش

همان بهتر که روی زشت در حجاب پنهان ماند   ز دود دل نقاب کلفی بر روی اختر کش

بود همسایه معشوق معشوق از ادب باشد   بخاکستر نشین و انتقام از سمندر کش

دلا میمن اختر سعد است همچو قاصدی جانان   هما خواهی سر در سایه بال کبوتر کش

بزر کار را طواف کن دل از همه بجا رحود   بغرق بحر دست التماسی چون شناور کش

هوا پر سرو از گفتار و اغلاط ای آتش   پناهی گر همی خواهی سری در زیر منبر کش

غبار خویش را از غش نمی آرد برون نادان   شد از آتش میان کیمیا و کیمیا گر کش

تغافل زن بر و هر که ترا در دست و پا افتد — چو بت سنگین نشین و انتقام از نفس کام
همان بهتر که ظالم را برد از خویش سایه — دوال برق از تپش سپهر گرم چو

شکست سنگ از سنگست اگر باور نمیداری
وفا یکقطره اشک مرا بر روی گوهر کش

مرغیست حسن و خانه چشم آشیانه اش — دل آشیت تیر و زبان یکزبانه اش
ما نغمه حزین خموشی شنیده ایم — از مطربی که هست سخن یک ترانه اش
سروی کشیده سر ز خم دخو علم که تهمت — چیزی بغیر کوتهی او بهانه اش
درگاه عشق سجده که غیر کی شود — افتاده همچو عرش بلند آستانه اش
دلها ز سرگرانی تیرش رمیده اند — کین مرغ از چه هست سر آشیانه اش
هر عضو یار بی سبب آزار میدهد تهمت — گیریم همچو دست مگر در میانه اش

گردانه است زرق وفا آب میشود
مرغ صدف اگرچه ز آبست دانه اش

بزم آتش ایمن شراب رنگین باش — ز شرم آنکه نه شعله آب رنگین باش
منه ز دایره خویش پا چو قطره برون — نه کم از گهر ای اشک آب سنگین باش

برون

برون ز عالم شهد و شکر تنگ جای محبت — بمشرب همه چون باده تلخ و شیرین باش
خوش آنکه خون بدل گردد از ملال کره — سر بجیب کش و همچو نافه در چین باش
چو مه حکار نیک و بد جهانداری — سلوک را ز سهها یاد گیر مسکین باش
یکیست خار و گل و کوه و دشت در نظرش — کم از بهار نه در جهان خوش آیین
نصیب کور بحر لوی گل ز گلشن بهشت — ببند دیده ز دنیا و طالب دین باش
زبان خیر نداری بشر دهان مگشا — اگر نه بد دعا دوست خصم نفرین

وفا چو عقد محبت بنیک و بد بستی
گران چو بار شریعت سبک چو کاهی باش

تا کی شوم ز پستی همت وبال خویش — وقت است اگر چو خاک شوم پایمال خویش
مرد تمام در دو جهان نیست بی نشان — امروز بدر خلقم و فردا هلال خویش
همکن بنو دیش تو گفتن چو در دو دل — از چین بر روی جبهه نوشتیم حال
از شرم تا کسی نتوانم در آمدن — نه در خیال مردم و نه در خیال خویش
پامال خلق گشت ز بس آبروی من — گشتیم چون قلم بکتاب آل خویش
تکمیر سقیم و بی مزه و با طلب و سهو — چون آفتاب سعی کنم در زوال خویش

خواهش وفا چو تنگ طبیعت بود از آن
مردم تشنه در غم آب زلال خویش

بی بهره نیست کس چو من از جستجوی خویش — رفتم ز خویش و هیچ نرفتم بسوی خویش

خواهی که برقرار بود آبرو ترا — آب از خضر مگیر که آری بجوی خویش

نه نام یار بر لب و نه حرف صیفروش — شرمنده نیست کس چو من از گفتگوی خویش

منت مکش ز محتسب و پیر میفروش — بر کن ز آب سنگ ملامت سبوی خویش

شاید بری ز کشته ما هم بهار سبز — بردیم همچو دانه بخاک آرزوی خویش

زهر حسد بمشرب ما ناگوار بود — در ساختیم چو شیر و شکر با عدوی خویش

من هم ز بحر غصه گذشتم بزودی
نوح از تو کشتی تو وفا و کردی جوش

نمیرد شمع امید از نسیم ظلم و بیدادش — چراغ دیده را مانده که نبود آفت از بادش

مشو چون کعبه یکساعت ز تعمیر دلم غافل — که چون ویران شود این خانه نتوان کرد آبادش

بیک افسون که خسرو کرد رفت الیه جا دل — هراسش محنتها و عشق پاک فرهادش

دمی در تنگنای زندگی از خود مشو فارغ — که گرچه این بنا عالیست بر باد است بنیادش

دو زانو

دو زانو پیش عقل کل نشیند پیش استادش — چو طفلی کز عزیزی پیش خود بنشاند استادش

کند چون ما سخن فهمی ز من شعری طلب مانند — بغیر زندی که از ما در کند در خواب خلادش

وفا تا در دل او هست ما را میل کین دارد
ولی ترسم ز بدبختی رود نام من از یادش

رضوان بهشت از تو که آید نگارمش — هستم درین بهار من از تو بهار خویش

روزی که عشق بر در دولت سرا نشست — بگرفت دست و برد مرا از ورکار

نقشت نقش ما و با آخر رسید عمر — مجلس تمام گشت و نرفت این خمار خوش

در خواب بود بخت که دولت ز پیش رفت — ماند این پیاده در ره در قرف آن سوار

پیر و جوان چگونه بهم همرهی کنند — من از عقب پیاده و بلبل و نهارش

پر نور گشت ساغر سیمین ماه نو — ساقی بگیر جام بلور و بیارمش

ما را خضر بآب چه پر احتیاج منت — چندانکه هست جام می خشگوارمش

در عشق بخت تا بکجا همرهی کند — افتاده دل ز کار و نیفتاد کار

در راه عشق بیکس و کو چون وفا منم
حسرت مراست در عقب و انتظارمش

حسرت مراست در عقب و انتظارمش

[illegible]

صبا را دست فرسود از شمار تار گیسویش   ولی چشم من آگاه است از پیچ و خم مویش

نمیدانم کدام افزون که ام آشفته تر باشند   پریشانان محشر یا پریشان کرده گیسویش

اگرچه برگ گل خود را بان رخساری سنجد   ولی هرگز بروی خود نمی آرد برو رویش

مرو دنبال چشم او اگر داری عنان در کف   که ما را میکشد سوی طلسم زلف آهویش

ولی معذم اگر در کافرستان خال او   بنی رغبت بود در بابلستان چشم جادویش

خلل در بینش معمار کل استاد نتوانکرد   مگر ایدل کج افتاد دیگر طاق ابرویش

فریب گلشنی دارد وفا راه دماغم را

که برخورشید پهلو میزند گلهای خودرویش

چشم من از خوشهای اشک خود غافل مباش   هستی برق ستمگر دشمن حاصل مباش

آگهی باید چه بند شغل تو گر باشد خسیس   گر بزردی سربر آری از خدا غافل مباش

تا شماری از تو برگیرند در روز شمار   در حساب عشق فرد دفتر باطل مباش

جاده را در راه چون کوران عصای خود مکن   چون صبا عزم سفر کن عاشق منزل مباش

پاره دل بس بود در ترس خالق بنده را   چون صنوبر در گلستان جهان بی دل مباش

ترسم ای کشتی ترا بر سنگ آید موج موج   ناتوانی همچو لنگر عاشق ساحل مباش

دامن

...راست رسی کام ناکامست آن بدخو مرا   من که در خون مسطیم کو در پی بسمل مباش

...ستی هرکس شد از درد طلب بی‌تعب   روز و شب تکمیل نقش جود کن کامل

همت در دست خرد سررشته بیم و امید

گرنه دیوانه ایدل چون وفا عاقل مباش

در غم گیسوی او آشفته و دلتنگ باش   کمتر از سنبل نه با زلف او یکرنگ باش

خنده کرد گل تو انگشت ای صبا شرمی مدار   در گلستان چون در آیی گوش برآهنگ باش

...سن بیم غماز رو از خرمهای باغ عندلیب   آنکه باجز در عتابی با صبا در جنگ باش

آبروی باغ بانگ بلبل و حسن گلست   همچو گل سیراب و همچو نغمه بر آهنگ باش

چون نمیدانند کسی ما را ز رسوائی چه غم   هر که دارد نام گو در بند نام و ننگ باش

دل که خون گردید سنبو دیج بیم از بحر بلا   شیشه چون نیست ما را گو جهان پرسنگ باش

کعبه سرگشتگان را کس نمیداند کجاست

گر وفا در جستجوی منزل و فرسنگ باش

نهاد از اشک بربالین چراغ چشم بیمار   زمن در درد طلب وقت مو تا کردند غمخوارش

مراد از گریه دانی چیست یوسف طلب ما را   که ریزد دامنی از سیم در پای خریدارش

بگارم این زمان می آمد از وصل آن ستمگر — که در پرده‌های گوش خود حرفی که گفتارش
زخار خشک هم بیقدرتر بودم براه او — که مژگان مرا بر سر زد دیگر ز دیوارش
بود در بیع مدح ناکسان شیم چو زر ریزی — که مادر آورد از بس پریشانی بازارش
انا الحق گوی کلک من بمنع می شد خاموش — سرش در گردنش باد و سر منصور بر دارش
گر از بهر وفا میگرید از عاشق از نهایت
عجب نبود گرفتاری چو من دارد گرفتارش

شاکرم چون شد کمان ابروی صبح و شام — از زمان چرب دارم تمه در کام خویش
ساقی و نقل و می و مطرب میان مسند — راست گر پرسی منم در دور سر جام
هست بلبل را خلاصی ممکن و نبود مرا — او بود در دام صیاد و منم در دام خویش
بر فلک چون ذره از ضعف محبت می‌روم — خود بعیسی می برم از ...
بلبل شنیدا که در دست گلش بود اختیار — گشت با صیاد دام و ...
هجر و وصل او دگرگون کرد گفتار مرا — بر لبی دارم دعا و بر لبی ...
شوق بدنامی وفا از بس مرا بیتاب کرد
هر کرا طشتی بود می افکنم از بام خویش

کی از

...ی از زبان من شود آسان سخن خلاص — این تیره روز کی شود از دست خلاص
...ی اشک من ز رنگ چشم برون برند — باز سفید بود که شد از وطن خلاص
در باغ سوسن اگرچه بسته زبان — از آه عندلیب نگردد چمن خلاص
...که دستم در بند جیب — گر چاک پیرهن نشدم در کفن خلاص
...لعل لب او گر زنیست — گیرم سهیل شد ز عقیق یمن خلاص
...جون چون بگناه گران ستون — خسرو بزیر او شد و شد کوهکن
زنار بسته چشم وفا ترک او کند
هر که شود در سجده بت برهمن خلاص

ساقی بیار باده و در ده صلای رقص — تا بشنوی ز عالم بالا ندای رقص
...گیسوست رعشه بید و سماع شیخ — هر پا شکسته بود که خدای رقص
...جا جلوه کرده نباشد گناه اگر — گویند عاشقان قد او را خدای رقص
...ی ... نشستند چو صوفی در این بهار — با آنکه سرو و بید ندارند پای رقص
ساقی تو نخل ... از جلوه رو متاب — شد آفریده الف قد و بالا برای رقص
مطرب تو هم بگوی بساقی که در چمن — افکنده است نامیه از سبزه جای رقص

دارند رند و صوفی و پیر و جوان همه   در دل نشاط باده و در سر هوای رقص
کردیم از قد تو تمنای جلوه   ترسم کند حرام تو ما را گدای رقص

او پای بر زمین زد و من سر ز بیخودی
مستی وفا که دید که آرد صدای رقص

بر تافت روز ساده دلیهای ما بیاض   با ما نمیشود بسخن آشنا بیاض
روی نگار که ز گفتار سخت و سست   در هر مقام میکشد از ما جدا بیاض
بی روی و موی او نرسد روز ما بشب   حرف سخن وران ز سواد دیت ما بیاض
شد سفته در ثنای بتان گوهر سخن   جو در شاهوار بود بی بها بیاض
داری سواد چشم ببین فیض صبح را   باید ربود دیده وران از هوا بیاض
یاران بعیب تیز زبانی خریده اند   ما را که چون قلم سر و کار با بیاض

دیوان گل ز دست بینداخت باغبان
روزی که اوفتاد بدست وفا بیاض

از بس که شب و روز نهد سر ز فیض   داغست ز دوست نقش بر جگر فیض
هر کس که بشق قلم کرد نظر گفت   ز صاحب معنی نبود بسته در فیض

چسپید

چسپید رو نگ ترا ز جابه کعبه   افتاد چو بر زاویه من نظر فیض
بی جنبش باد نفسم برگ نریزد   کز خود همه طوبیست چه جای شجر فیض
تا گشته مرا ملک سخن ملک بدست   بیرون ز سواد قلم من سفر فیض
فرد و ز تنگ روزی و گران گوهر معنی   خم گشته ز بار سخن من کمر فیض
از شاد تفحص نتوان حال گدا کرد   پرسند ز من چند حریفان خبر فیض
تا کی کند این کار روز ندا و همه جا لاف   اشکم چو هوای دم صحبت ز فیض

خفت سر خم داغ شد از رشک که ننشست
از کلک وفا نقطه مربع بسر فیض

از بهر پابوس حسن گشودی حصار خط   در دست خال هندوی تو بر کنار خط
خط غبار تیرگی آرد اگر بچشم   چون روشنست چشم مرا از غبار خط
کی یاد آوری تو ز من گر بچون چشم   هر دم بر که تو کشم صد هزار خط
چشم مرا چو گریه نگاه است خانه زاد   تا بخت خانه زاد چو عنبر بهار خط
خط از رخ تو سر زد و شد روز من سیاه   باشد غلط که روسیهی نیست کار خط
هر کس که دید گفت که معنی نزاده مرد   کلک سیاه توکش مرا بر فراز خط

خطا باشد آبروی من اما وفا ندارد

جا مردمان چشم مرا بر کنار خط

بنیت عیب من کنم گر در خطاجابان غلط　　من که دانم حکیم در خواندن قرآن غلط

حرص را کردم علاج از خدمت سید و لبان　　در دهر که شد غلط باشد یقین درمان غلط

یک غلط نشنید گوش روزگار از نعظ خم　　گرچه باشد در حقیقت لازم انسان غلط

بنیت حرف بید لا از ظاهر و باطن بجی　　هست بیدار گفتار رمز و نهان غلط

طالب مجموع اطلاق پی بمقصد کی برد　　گرد از سرگشتگی اشکم ره دامان غلط

نفس شوم آخر مرا در آتش شهوت فکند　　من حکیم هست بازی دادن شیطان غلط

آدمی را نیست در عالم جو احسان دولتی　　میکند ارباب دولت گرچه در احسان غلط

نظم او از دفتر عالم بود نار است تر　　غیر با من چون کند دعوی یک دیوان غلط

همکس سهوی وفا در ناله ام هرگز ندید

گرچه بلبل میکند پیوسته در افغان غلط

جو نیست دیده بیدار از شراب حظ　　زیاده که خورد آدمی بخواب حظ

حدیث عشق با اهل هوس مگو زنهار　　سوال را که نفهمند از جواب حظ

ملال

ملال را نبود غیر اشک تلخ دوا　　ترا که دردسری نیست از گلاب حظ

ملازم لب میگون اوست دیده خم　　شراب اگر نبود ایدل از سحاب حظ

دل تو سوخته از آتش هوا و هوس　　ندیده شعله عشقی ازین کباب حظ

نه دل بوقت کند ناله نه کشد آهی　　چو مال ده نبود زین ده خراب حظ

تو دیده چند بدیوان زلف خواهی گشت　　مذاق شعر نداری ز انتخاب حظ

نه چرخ زیر شد و نه زمین زبر گردید

وفا ز اشک نبود این ناقص انقلاب حظ

بود خزانه سودا سر و زبان حافظ　　کدام خانه ندارد زپاسبان حافظ

مرا چه چاره زبیری که نخل ایمن را　　کلیم هم نشد از آفت خزان حافظ

بر آسمان تو ای سرو فارغ از جهان　　که هست فاخته را لطف آسمان حافظ

غبار خط تو آمد حصار حسن که داشت　　گل شکفته ز دیوار گلستان حافظ

خوشم که هست تبسم شاد باش ای صوفی　　نگاهبان تو پیر و مرا جوان حافظ

بطاق ابروی او میزند حلق بنا　　که مرد را نبود بهتر از کمان حافظ

گزید یار بدندان نگین من انگشت　　خوشم که مغز قلم راست استخوان حافظ

وفا بساط معانی برابر او چید
بهر زمین که فکند از سخن دکان حافظ

رسید صبح و نشد کشته تو بیجان شمع   ز آستین تو میداشت چشم احسان شمع
چه آتشی تو ندانم که وقت گرمی تو   کشد چو برق سر از شرم در گریبان شمع
ز بیم آه خیال ترا ببرده چشم   نهان کنم چو شب باد زیر دامان شمع
شکفته روی و را اگر باد آورد   که شد چو مستان در عین گریه خندان
دلم ز شوخی پروانه و صبا داد   در انجمن که حریف آب دیده ران شمع
بکعبه هم بهوای درش خوشم که بود   حریف کم شده را آتش بیابان شمع

بهار فصل دی و خانه گلشن است وفا
بیار باده که باشد گل زمستان شمع

ساقی باختیار نشد ز من وداع   ناچار شد چو دید مرا بیدمن وداع
یعقوب را دماغ نسیم سحر نبود   روزی که باد صبح شد از پیرهن وداع
تا دید لب کی بدین او در انمی شود   از صحبت سهیل عقیق یمن وداع
مارا جدایی از تو محال است حول شود   از آفتاب ذره ز بت برهمن وداع

رفتند

رفتند رنگ و بوی گل و لاله در پی عیش   روزی که شد بهار ز اهل چمن وداع
نوروز او شام غریبان برد پناه   هرکس باختیار نشود از وطن وداع
مشک از خطا ز زلف تو نسبت درست کرد   کاش این سیاه رو نشدی از ختن
تا شد چمن من وطن او نمی شود   از وی چو آستین جوانان نکس وداع

نه من گدا نه شاه تو از اهل برکت
با دیده کرد مست چو وفا ای دگر وداع

تیره روزانیم ما با ما کجا سازد چراغ   گر شب خورشید میسازد بما بازد چراغ
بگذری گر چون نسیم صبحدم سوی چمن   گلبن از بهر تو هر انگشت را سازد چراغ
تا ز زیر آب از خاکستر پروانه را   هر چشم خویش باید تو تیا سازد چراغ
نی زلیخایی تو نی او یوسف ای باد سحر   پیرهن تا چند از دست قبا سازد چراغ
زود کش از سر و الخواهد بی ادب پروانه شد   اول شب کاش با باد صبا سازد چراغ
چرب نرمی میکند هر دم برای سوختن   تا با آتش خویشتن را آشنا سازد چراغ

تا نگردد دور از و پروانهای اشک من
چشم روشن را شب هجران وفا سازد چراغ

ظلمت آباد دلم دارد ز چشم تر چراغ | خانهٔ درویش را نبود به از روزن چراغ
نور شمع از شمع و نور مه ز مهتاب آگهست | خانهٔ ترکیب انسان را دل روشن چراغ
من کجا و نظم این آتش زبان پرده در | چون زه پیراهنم افتاده بر گردن چراغ
یک گره از نطق خود نگشود موسی گر داشت | از ید بیضا بکف در وادی ایمن چراغ
اهل دولت را نباشد بهره از نور سخا | مصلحت نبود که افروزند در خرمن چراغ
روز وصلش نور میریزد ز چشم بوالهوس | خانه روشن میکند آری دم مردن چراغ
هر سیه دل را نباشد بار خاطر نکهت | لاله در صحرا گل شمع و تو در گلشن چراغ
تا نباشد سنگ هم از لطف عامش بی نصیب | از شرار افروخت صنعش در دل آهن چراغ

پرده بر می افکند از روی کردار وفا
روز خصم من بود خورشید در دست چراغ

کی تشنگی مرا شود از آب برطرف | گردد ز آب خنجر قصاب برطرف
بر رشته دل از خم زلف عقده است | گر وا شود گره نشود تاب برطرف
از گل نکو سخن بران رود که میشود | در پیش صبح رونق مهتاب برطرف
مستی کناره گیرد از آن چشم ترک | گردد خمار اگر ز می ناب برطرف

دادم

دادم دوا ز دود شمع فلک کلک | سودای او نگشت ز جلاب برطرف
اشک منست برطرف او چه شد که هست | در وادی طپش چو سیماب برطرف

اخگر نبود بستر خاکسترش که شد
میل وفا ز بستر سنجاب برطرف

زلفت فتاده بر سر کاکل بیکطرف | خطت بیکطرف شد و سنبل بیکطرف
حق بود دوش برطرف خشم و ناز او | بودیم اگرچه ما و تنزل بیکطرف
رفتی بباغ و رفت ز شرم تو صبحدم | سرو روان بیکطرف و گل بیکطرف
عقل بباده تا بکجا همرهی کند | هر که رود دو اسپه تحمل بیکطرف
رزمت ببزم وصل تو گر نه چرا شدند | نازت بیکطرف و تغافل بیکطرف
وقتست صبر اگر مددی میکنی که باز | در کار من فتاده تعلل بیکطرف
ساقی نهاده پا بره اما فتاده اند | جام شراب و دور تسلسل بیکطرف
زد چون سپاهی که شود عاقبت پادشاه | در کشور حواس تزلزل بیکطرف

افغان وفا که همچو خزان دیده عندلیب
زین باغ رفت بلبل آمال بیکطرف

از کربلای قد او در سینه دارم صد الف … قدش الف وز قد او در دل بود نجد الف

از نسبت شمشاد او بر سرو هلو میزنم … مانند خط کوفیان هر خشک باشد الف

کارم بود نیکو که من صبح از بیاض عارضش … فالی کشودم از قدش در کار من آمد الف

هر جیبی و یا را جان با قد او کسی … در صفحه اش در بند کش تا قد او کردد الف

با راستان کن راستی کز راه سی نام … فرق از الف تا لی نکرد الکن که کوید الف

بر سر نهش همچو حروف ایل اکر از او … نتوان بعیب راستی در صفحه کرد الف

تا دور کردیدم **وفا** مانند اهل کربلا

بسیار دارم در جکر از حسرت مشهد الف

ز سایه طره یار تا نقاب چه فرق … میانه کلف ماه و آن حجاب چه فرق

جواب هر که نکفتی جواب او کفتی … بلی میانه خاموشی و جواب چه فرق

بنور فرق توان کرد ماه را ز سحاب … و کرنه از رخ او تا بافتاب چه فرق

نشد ز جلد سخن راز آسمان معلوم … ز لوح ساده نهفتا خط کتاب چه فرق

بکون و ناز کی وافتاده اند هر دو چو هم … میان جام من و ساغر حباب چه فرق

سواد اعظم زلفت شکسته بر قفا … ز شهر بنجران تا ده خراب چه فرق

کذشت

کذشت از من خاکی و تا باب رسید … ز تیغ برق و نکهای برغیات چه فرق

شراب و نشکوه ز ریک عالم اند عالم باش … ز بزم باده و کفتار نا صواب چه فرق

وفا چو نیز تو ظلمت نمود لی بود لیت

میان شعر تو و جلوه سراب چه فرق

چون من نیافت بهره کس از العلاج عشق … شد عالمی خراب من و من خراب عشق

یارب بکسی جکونه کند در دلش نهان … نه پرده سپهر نکردد حجاب عشق

چون کرد مردم اند برای نشست و حاجت … مائیم فرش بر در عالم مآب عشق

آسوده از خطا و صوابیم روز حشر … ای وای اکر ز ما طلبد کس حساب عشق

درکاه کعبه مسکن مردان آکهست … معلوم شد که جز در دل نیست باب عشق

بی یار در مقابل و بی دیده عرق خون … ای دل بکو که صبح جکویم جواب عشق

لوح ضمیر یار ز حرف تو ساده است

نام تو ثبت نیست **وفا** در کتاب عشق

از شوق چشم مست تو مردم بزیر خاک … تا حشر زنده اند چو انجم بزیر خاک

خاکی تو هم ملاحظه از جنس خود مکن … ای دل برای جست تو هم بزیر خاک

سنجد

حاتم نماند و ورد زبانهاست حرف او — نام نکو چو دانه نشد کم به زیر خاک
بعد از وفات گریه دریا شکوه من — افکند همچو بحر تلاطم به زیر خاک
از بس که خنده زن شده بر حرص ابلهان — خشکل بهر سد لب گندم به زیر خاک
برگ دمید همچو زبانم ز خاک و گفت — زین پیش بیت جلکم تکلم به زیر خاک
من خفته همچو دانه و اشکم مرا ز آب — بیدار میکند تجکم به زیر خاک

دارد گمان که قبر فلاطون همان بود
در هر زمین که دید **وفا** خم به زیر خاک

همچو فرهاد بلاکش نشیم غافل ز سنگ — میکنم دلبر برای خویشتن حاصل ز سنگ
در حقیقت جنس را از جنس اگر نبود زیان — میشود سحر چو چشمه چون باطل ز سنگ
از دل او دل که جنبد دارد میل کام رنگ — سنگ پیدا میکند از بهر خود قابل ز سنگ
صورت شیرین که سنگ او ز او قهر دارد آبت — داشت یکمنزل دل فرهاد و یکمنزل ز سنگ
شیشه ام از وی توقع داشتم رحمی دلی — بسکه با من سخت رویی کرد کندم دل ز سنگ
آنچه خوردی از سر غیرت غذای روح آهنگ — کبک هم تقلید مجنون کرد و شد کامل ز سنگ
طالب دُر در میان بحر میجوید کنار — هست غواص گهر جو را **وفا** ساحل ز سنگ

بس که

و چه از سواد او ازل
چو بعد از وفات آسوده

بس که بر سینه زدم از ستم گردون سنگ — همچو مرجان شده گل برگ ز خون بر سنگ
یادش آید گذر لیلی و طفلان چو نهند — عوض خشت لحد زیر سر مجنون سنگ
سر شوریده ما را چه کمال از افسر — سایه بال هما نیست بفرقم چون سنگ
چکند باده اگر از خم افلاطون نیست — سر شوریده او را که بود معجون سنگ
تا سر زانوی ارباب خرد ما شیدا است — نیزه واری گذرد گر ز سر مجنون سنگ
چشم او از تو دلش از فر دیوانه تر است — مرد عاقل تو شو مست و بمن مشمول سنگ

گرنه ببغم اهل سخنم از چه **وفا**
بسته ام بر شکم از گرسنگی موزون سنگ

گشت جسمم چو استخوانی خشک — همچو مغز قلم میانی خشک
بغمش هالیم چنانکه بود — تشنه آب بوستانی خشک
هست مانند چشم بد دردان — از تف سینه ام دهانی خشک
مژه بی اشک اگر شود چه عجب — هر میوه بوستانی خشک
سنگ نغمم چو زال بی شوهر — ساخت آخر به نیم نانی خشک
همچو مینای سر بمهر مرا — هست خون در دل دهانی خشک

مژه ام خون فشان و اهل حرم — رفته در زیر ناودانی خشک

هست تردامنی وفا باقی
گرچه دامن شود زمانی خشک

دلگیر بود عشق ز روز سیاه دل — تنها د شمع روی تو باز ابراه دل
تا دل ز من ربود فتد در است قفای او — کو باز دست بر کمر زلف راه دل
دامان برق غم که زد در رخ زمانه البست — از کف نمیدهد بصد افسون کیاه دل
آنکس نهم که ناله من بی اثر بود — بر پاست خیل خیل حوادث ز آه دل
گر منت آنکه می شکند سنگ را — خود را چگونه زلف تو زد بر سیاه دل
ثابت نگشت دعوی عشق تو عمرهاست — هستند آه و ناله اگرچه گواه دل

از جا بگفتگوی فلاطون نمیرود
دزدی که راه یافت وفا در بنای دل

هرچند خواستم که شوم آشنای دل — بختم نبرد بر در دولت سرای دل
ما در لباس فقر از آن در گذشته ایم — ایوان پادشاه ندارد فضای دل
ممنون همعنانی توفیق نیستم — دل رهنمای من شد و من رهنمای دل

گردید

گردید تا فدای الف سرو میکند — هر دل که داشت شاخ صنوبر فدای دل
ایدل رمیده اینهمه دل دل برای چیست — بستان ز لاله برگی و بنشان بجای دل
ترسم که سر بکسوت عباسیان کشد — این ظلمت رسا که تو کردی قبای دل
نیست بخیر هر که بود میرسد بکام — هیچ است دل فنای من و من فنای دل
در دیده حوض خانه نشین شد سرشک من — گر هست بی تکلف رسمی هوای دل

با طفل شیرخواره اگر همرهی کنی
خوشتر بود وفا که روی در قفای دل

فتد ز بر تو روی تو در نقاب خلل — بود سحاب بیک را ز آفتاب خلل
شمار اشک مرا زلف یار بر هم زد — کند مردم ناز است در حساب خلل
سرشک بی مژه ام کرد ترک قطره زدن — بجا چو ماند فتد در مزاج آب خلل
ز فکر مطلع ابرو فکند زلف تو ام — کند دماغ پریشان در انتخاب خلل
مگر که زلف تو از بخت من پریشان شد — که کرد چشم تو چشم مرا بخواب خلل
ز غزل و نسبه آفتاب نیست خبر — نفکنده شومی بختم در انقلاب خلل
دل شکسته ما را چه میزنی برهم — کسی نکرده وفا در ده خراب خلل

درد و ملال و غصه و هجر و جفای دل / آسوده ام ز مذهب آل عبای دل
افغان که پنج طفل حواسم فتاده اند / در جار موجه غم بی انتهای دل
دل خسته ام ز دست سبو و گلی نخوان / در خدمت معلم ثانی شفای دل
حقا که در تواضع غم بود کوتهی / بر صدر سینه تکیه نا کند خدای دل
طی میکند بیک دو قدم طفل اشک / این راه آرزو که نو رفتی بپای دل
بی جام باده نقد دل ماست کم عیار / کو گرد سرخ باده بود کیمیای دل
هرگز نیافتم من بی بهره کام از او / یارب که هیچکس نشود آشنای دل
عطار هم گشوده دکانی ولی نداشت / در قبض و بست دل چو سنایی دل

او طالب غمست و تو ای طالب مراد
معلوم شد وفای تو بیش وفای دل

من سوی یار رفتم و بلبل بسوی گل / دل بوی دوست میطلبید باد بوی گل
او را سحاب فیض و ترا چشم آب زاد / فرقست از آبروی تو تا آبروی گل
آگه نشد ز خوی تو دل با وجود عقل / دانسته گرچه بلبل دیوانه خوی گل
مایل مشو بدوختن چاک پیرهن / زیرا که کس نکرد بعالم رفوی گل

گل

گل را نبود این همه خوبی و خرمی / آمد مگر ز حسن تو آبی بجوی گل
پنهان ز زور کار بهمراهی نسیم / هر صبحدم بسوی تو آیم ببوی گل

گردیده ام سفید شد از هجر او چه باک
بی چشم هم نکوست وفا جست و جوی گل

بذوق آنکه بگیری بدستش از بی فال / چهار پاره نوازست قرعه رمال
کنه بگردن میر آب ابر نوروزست / هجوم شبنم اگر سبزه کند پامال
یقین که داغ دل لاله از کدورت اوست / چو باد میجهم امشب بروی آب زلال
برای تربیت طفل غنچه در گلشن / میان آب و هوا او فتاده جنگ و جدال
برای آنکه چراغ الیش ببزم آورد / شکست بر سر خورشید چرخ جام هلال
بان امید که سرو منش نظر بر سر / بوقت صبح چو قمری گشوده گل پر و بال

بفکر طعنه ز زاهد ازین چه بیخردیست
ببست مال وفا جامهای مالامال

پیشه من شعر اگر می بود حسابان مشدم / تکیه گر بر باد میکردم سلیمان مشدم
چون زبان کلک موزون نام بابت مار / از قلم چون حرف مضمر کاش پنهان مشدم

روز وصلش گرد کوتاهی غبار دیده ام / گر مرا می بود دیواری گلستان میشدم

حرف او در گوش من در چشم یعقوب نور / می شنیدم گر سحر از روی سجده آل میشدم

داد می برد از بتان از جدائی گر تنبد / رو برو چون کلک می با این سیاهان میشدم

زلف او تکلیف کفرم کرد و میکردم قبول / گر درین پنجاه سال ایدل مسلمان میشدم

حرص اگر خود را بمن از تار مریم دوختی / کی چو عیسی بر فلک از بهر یک نان میشدم

دارم ایشان سلیمان از توکل در میان / کی بصد تکلیف مهمان سلیمان میشدم

با وفا آب و هوا سردی و خشکی میکند
چند روزی کاش بیرون از صفاهان میشدم

از ان چو بلبل معنی فراغ از گلستان دارم / که بر شاخ بلند مصرع خود آشیان دارم

میان ما و تو در دوستی نسبت بنام درست / تو بالای چو سرو و من قدی همچو کمان دارم

زمین مشق از بهار روی بود ره تا نوای بلبل / تو آن سندی که بر پا داشتی من زبان دارم

چو مژگان جای ره در دیده نبود نگه سحرها / سخن باریک شد حرف میانی در میان دارم

درین میدان ندارم پای کم تا آسمان از کس / عطارد گر قلم دارد بکف من هم بنان دارم

برای دیگران هر روز و شب جان میکنم ای مه / غم روزی مخور بهر خدا نام کمان دارم

ترا ای غیر با من لاف هم چشمی نمی زیبد / تو خصمی چون فلک دوستی همچون زمان دارم

چو یعقوبم بود سرمایه نور چشم و خرسندم / که از بالای یوسف پیرهن واری زبان دارم

دهی را کی وفا نسبت باقلیمی کند عاقل
تو تنها روضه رضوان داری و من اصفهان دارم

سری بصحبت آن شوخ بر نقاب ندارم / دماغ گرمی بیجای آفتاب ندارم

ز بس که دیده دلم پشت چشم نازک از مردم / بروی باده سر دیدن حباب ندارم

نه اضطراب رساند بمقصدم نه صبوری / بجست و جوی تو برقم ولی شتاب ندارم

حدیث عشق ترا ناشنیده کرده ام از بر / چو جلد روز و شب و روز بر کتاب ندارم

ز رشح غمزه ام می پرست کرده گلشن / درین بهار چو منت از سحاب ندارم

فریب نقش و نگار طبیعتم نخورد کس / بیاض طفل نوآموزم انتخاب ندارم

بیا در بزم حسن خان که منت دنیا / چو شمع سوختم از درد اضطراب

اگرچه دیر ترک میرسم بطوف در داد / به نسبت گرمی آه سحر شتاب ندارم

وفا سراب مرا جلوه فریب حرامست
ز سادگیست که نقشی بروی آب ندارم

با بید را از سایه برومند دیده‌ایم … هر کس به هر چه داشته خرسند دیده‌ایم

در عفو جرم بنده کم از فرع نیست اصل … ما کرده خدا ندیده خداوند دیده‌ایم

با داغ شد و قوس قزح کار روزگار … ما در کمان ترا بسر کند دیده‌ایم

دل سوزی که مطرب از احباب بخوریست … یا از نی تو یا ز نی قند دیده‌ایم

ناخوش بود دهستیم شیرین مدعی … ما از مگس اگر چه شکرخنده دیده‌ایم

علم جنون شریف بود قدر او بدان … مجنون بجز تو چند خردمند دیده‌ایم

غافل مشو که ما همه دانیم در عراق … خود را لوند سایه الوند دیده‌ایم

بی فکر غیر لاف سخن اینقدر چرا … احباب را که بر سر فکر دیده‌ایم

نه محتسب که گشته همین از حرام و بس … در هند هم حلال خوری چند دیده‌ایم

زندان ز جنس خویش جدائی بود وفا

زنجیر را بپای تو در بند دیده‌ایم

من آزاده‌ام که خاطر خرم دارم … بیشتر از همه عالم غم عالم دارم

بز غنچه امیدم نکند دندان سر … من که بر طول امل خنده چو شبنم دارم

نان جو دولت عظمی بود آزادان را … نیستم مثل طلب روزی اگر کم دارم

رزق مقسوم ز من خنده زنان میگذرد … چشم از در که بر نعمت حاتم دارم

اثر دولت دنیاست که از بد خود دود … سینه ریش تر از سینه خاتم دارم

دلنشین گشته ز بس گریه شب و روز مرا … نوحه گر نیستم و چشم بماتم دارم

حرف سرد است مرا ورد زبان در پیری … سخنم راست بود گرچه قد خم دارم

عید و نوروز ز من خنده زنان گذشتند … که سر سالم و در خانه محرم دارم

با بد است مذاقم چو با سگان سگ … چه توان کرد وفا طینت آدم دارم

من که لاف دوستی با زلف و کاکل میزنم … عیب اگر شود تیر بر شاخ سنبل میزنم

نیم جان پروانه چون نیست شمعی در چمن … خویش را بر شعله آواز بلبل میزنم

دست بازی نیست با معشوق رندان را ادب از … کی ز شرم عندلیبان دست بر گل میزنم

تا بدست آرم چو طالب گوهر یکدانه … ناخن اندیشه بر خاک تأمل میزنم

دست اگر بر سر زنم ناخن از این بر جام … گرفتند جامی بدستم بی تأمل میزنم پرسم

من نمیدانم که زخم کیست این کارگر … خصم بر زخم تیغ دم بروی تغافل میزنم

من نه مرد رستم بازار خصم چون وفا … بار بر پس کوچه راه توکل میزنم

نه از خود بر خست از در وصال آتش رفتم / نه از من رفتی و ناچار من از خویشتن رفتم

سر از دامان برگی همچو گل می آوردم بیرون / چه شد گر چون نوای عندلیبان از چمن رفتم

هری بگلخندی پرورد چون مادر آغوشم / چو بودم ناخلف فرزند از یاد وطن رفتم

نهادم سر بجایی ما چو آب تیز رو جندی / که تا کندی زدم از اصفهان و تا دکن رفتم

بروی سنگ هست آسوده تر از صورت بر من / چو رحمت بار ها من بر مزار کوهکن رفتم

بقطعم از آن افتاد کان تاج بر جستند / که چون آب از دهان افتان و خیزان تا چمن رفتم

وفا ز ابنای دهر از بسکه دیدم شعر فهمیها
سخن از یاد من رفت و من از یاد سخن رفتم

دوش در میخانه کار زنار ایمن کرده ایم / دیده را آنجا بجای شمع روشن کرده ایم

می نماید بر سر ما خاک چون در راه کرد / خاکساری بسکه ما در پیش دشمن کرده ایم

گر به حاسد نسازد سرد ما را در دلش / همچو آتش در میان سنگ مسکن کرده ایم

تا نگوید حرف ضعف خویش چون درد آخونبار / بار ها پیش کسان در چشم سوزن کرده ایم

نیستم افتاده و در عالم افتادگی / صد بزرگی پیش یاران فروتن کرده ایم

تا بود چون آتش دل آتش او برقرار / خار خار سینه را در کار گلخن کرده ایم

میشت نفرین وفا در حق دشمن کارگر
ما سیاهی زبان را وقف سوسن کرده ایم

هوس کجاست اگر گشت اشک و آه تمام / میم تمام شد اما نشد گناه تمام

اگر چو شیشه همه شب سجود جام کنم / بغیر می نشود ورد صبحگاه تمام

چو ماه کاسته هر عضو غم نمی رود گرد / نهاد درد بکمی اشک و شد نگاه تمام

براه میکده کردم قدم اگر چه ز سر / ولی چه سود که عمرم نشد براه تمام

نگشت جام هلالم بکام دل چو شبی / مرا چکار که تا قصه و کاه تمام

از آن بگوشه زندان ندید یوسف را / که نور دیده یعقوب شد بجاه تمام

نفس تمام شد و آرزو بجاست چه سود / که عمر برق شد از هجر این گیاه تمام

هزار بخیه زاختر زدم با طلس چرخ / نشد ز رشته فکر من این کلاه تمام

ز اشک و آه محبت بود وفا ثابت
بلی بشرع بود دعوی از گواه تمام

دوش چون فرقه به در بزم شراب انداختم / خوب کردم نیکی خود را در آب انداختم

وقت رفتن با اجل مثل ملاقاتم نبود / پیش بینی کردم و خود را بخواب انداختم

داشتم از مردمان دیده چشم مردمی … دام بهر صید ماهی در سراب انداختم

در میان ابرو دریا دسمی کردم بلند … بحر را در گریه از چشم سحاب انداختم

دفتر اخلاق را از رشک خلقهای خویش … بس که کردم انتخاب از انتخاب انداختم

گریه کردم که آتش در کباب انداختم … گلستان از هجوم شعلهای شوق او

بر شیاطین سخن در لیله القدر خیال … تیر آهی در پی تیر شهاب انداختم

صعوه من جنگ بر سیمرغ کرده مزید … جرّه باز ذره خود بر آفتاب انداختم

ابر رحمت بود دلگیر از گیاه من **وفا**

بردم و در رهگذار … بو تراب انداختم

ما که عهد دوستی با لعل دلبر بسته ایم … همچو نی صد جا کمر در کین شکر بسته ایم

از هجوم رشک چون در بزم او ره یافتیم … که دهان شیشه گه چشم ساغر بسته ایم

تا نه بیند روز ما را در فراق او سیاه … پرده از آه پیش چشم اختر بسته ایم

غرقی گرفت ما را اشک چشم ما بست … آب در جویبار دیده تر بسته ایم

در خزان از شرم رنگین کی شود دست چنار … تا حنای شعله بر پای صنوبر بسته ایم

تا بیاد کش قتل ما آید برای یاد بود … رشته جان بر سر انگشت دلبر بسته ایم

فطرت

فطرت ما سر بعریانی فرو نارد **وفا**

همچو شمع از آتش دل شعله بر سر بسته ایم

نا امید از همه کس رو بدر دل کردیم … خاک در دیده اندیشه باطل کردیم

خرمن عمر گرانمایه عبث رفت بباد … حسرت چند ازین مزرعه حاصل کردیم

ناخدا کشتی ما را بود از موج زمام … سبب امنیت اگر روی بساحل

عقده جام بانگشت تکلف نگشود … بارها پیش خرد حل مسایل کردیم

از دم هر دم تیغ بود گر اثر … سالها ما بهمین خدمت قاتل کردیم

بر جنون معنی بی پا و سر ما زده بود … بارش از مصرع سحاب سلاسل کردیم

شاید از خرمن این کشت بری بردارم … گوش را مزرعه ناله سایل کردیم

یکشب و روز ندیدیم قدم در همه عمر … راه دوری عدم بود دو منزل

طرز بر خاک طپیدن ز سر شکم یادست

خورشید اشک **وفا** سر خط بسمل کردیم

از آن تیره بخت و پریشان نژادم … که چون زلف سر بر سر او نهادم

بمن عامی عشق کم داشت اما … ز خط تو گردید روشن سوادم

[illegible]

[illegible]

برای سیه کردن دفتر دل		مدد میده بدبخت همچو مدادم
زمن نام هست و نشان نیک کوی		بساط جهان را جو زد زیادم
لبی هست در طالع من و کرنه		کجا نقش وارونه دادی کشادم
بتیغ زبان زرد راه سخن را		جو سودا اگر مرد در گیر و دادم

خرد هرگز از من نبر دست دستی
درین عرصه من هم وفا اوستادم

کراجراغ درین ره به پیش پا دارم		که کور بید و در دست یکعصا دارم
سحاب لطف تو صرهست باده ردد نیا		که همچو شیشه می چشم پر بها دارم
جهان بخویش بسنجم ز تیره روزی خود		که همچو دود دل آتشین بزیر پا دارم
بنور دیده یعقوب میخورم سوگند		که یاد مقدم و تا شر توتیا دارم
چرا طلب نکنم روزی حلال از رد		جو شعله راه سخن پیش بوریا دارم
حیا بمن ننماید چگونه روی مراد		به پیش اینه همچو نبت پا دارم
جو پوست جامه من کهنگی نمیداند		مرا چه غم که چو تصویر یک قبا دارم
معاش غره معلم باشنای نوح		تو نا خدا من بدیست و پا خدا دارم

زبیقرار

زبیقراری نفسم جو آسیا در کرد		عجب مدار که من کاذب اشتها دارم
نسب بمصرع قد تو میرساند سرو		ز زردستانی موزون چه داعیها دارم

وفا بشعر مرا پیش ازین مدح تصدیع
بگوش بیت ترا چون هزار پا دارم

جو قمری خویش را در گلستان روزی وطن دیدم		که چون سرو سهی یار رسای در چمن دیدم
ندارد با لب گلبرگ او تاب زبان بازی		میان خورد یان غنچه را پر بی دهن دیدم
گرفته خاطر از من نکته میگفت در مجلس		کرا ها از نقطه هر سو ار دی سخن دیدم
نشستی چند باله خود را ماه با رویتو میسنجد		بحمد الله که او را زنده آخر در کفن دیدم
براه مصر شبها نور چشم پیر کنعان را		فروزان همچو شمع از تار تار پیرهن دیدم
نکو بیچاره فرد کار خود نگرفت از زن		که من از آبله در ها بدست کوهکن دیدم

نکردم چون وفا کم نقش پای بلبل و قمری
اگرچه در چمن صد جا بی زاغ و زغن دیدم

ما از کمند زلف تو بی تاب جسته ایم		چون ذره عاقل از شب مهتاب جسته ایم
در جست و جوی کشتی ما بحر عاجزست		صد ره جو موج از سر گرداب جسته ایم

[illegible]

همچو گدا که باعث رزقش برهنگیست / دانسته ما ز عالم اسباب جسته ایم

آتش بذوق صحبت گرم تو بارها / چون خار خشک از دم سیلاب جسته ایم

ای خون گرفته نام سرانگشت او مبر / چون رنگ پیر بر روی تو عناب جسته ایم

سوراخهاست در دل ما بهر آبرو / با آنکه تازه چون گهر از آب جسته ایم

غفلت نداشت دست ز ما گرچه بارها / هنگام صبحدم ز شکر خواب جسته ایم

پای گریز تا بکجا همرهی کند / چون گوسفند از کف قصاب جسته ایم

ساقی بیا بدست تو همت وفا
مانند شیشه از سر مهتاب جسته ایم

از دست چو زاهد قدح انداخته بودم / ساقی بده آن جام که برساخته بودم

حیران نکند در چمن آزادی سروم / در حسرت طوق گلوی فاخته بودم

بسیار بمن دیده رتی میکند امروز / گویا که با او داو تری باخته بودم

از خجلت دست تو ای غنچه سیراب / در روی تو چون شبنم بگداخته بودم

چون معنی پیچیده گرفتار زبانم / با تیغ سخن گرچه سرافراخته بودم

حسن سخنم هست خداداد بگوئید / جز خامه تقدیر که پرداخته بودم

ای غیر

ای غیر مرا طبع سلیمست وگرنه
در پیش وفا کار ترا ساخته بودم

بر یاد قدت سرو نشاندیم و گذشتیم / مصراع بمعراج رساندیم و گذشتیم

تو تخم امل زاهد و ما اشک محبت / هر جا بکف بود فشاندیم و گذشتیم

سنگ ره ما دینی و عقبی شده بودند / زین کشته بان کشته جهاندیم و گذشتیم

از ما نبرد حرفه مغیلان بضعیفی / خاری بسر خار خلاندیم و گذشتیم

معدوم دوا مانده و درد از دل یار و / صید از حرم کعبه پراندیم و گذشتیم

عمر ابد و مرگ جوانست زیک دست / این قصه بر خضر نخواندیم و گذشتیم

آن شعله آهیم که در گرم عنانی / با برق نگه ورنه دواندیم و گذشتیم

با همت ما تا نزند لاف بزرگی / تیغی بسر کوه رساندیم و گذشتیم

رفتیم وفا پیشتر از خضر بمنزل
ماییم که از قافله ماندیم و گذشتیم

نه من تنها همین با زلف بیتابش سخن دارم / سخن چون شانه با موزون زلف اکثی دارم

حسودم طعنه بی خانمانی زد نمیداند / که عمری شد چو آتش در دل سنگی وطن دارم

زمن رنجیده بلبل گر چه داغ از باغبان ندارد   کمانش انکه من هم اختیار در چمن دارم

بچشم خود زمن هر چیز باشد منتخب تر کس   نسیم محرم و در دست بوی پیرهن دارم

غزل باشد قطار و معنی رنگین قماش من   ندارد تا چرا بایم از جنسی که من دارم

جنون بنگر که چشم از دست طفلان برنمیدارم   نظر با سنگ میبازم مذاق کوهکن دارم

برای شکر احسانش وفا با بی زبانیها

زهی چون تیر می آرم به لب هم در دهن دارم

تو بر پرکار و من بر گرد تو پرکار می بینم   ترا با صورت خود در ...یکی کار می بینم

ز سرو و گل چها دیدند یارب قمری و بلبل   نبیند خار از آتش انچه من از خار می بینم

چو مجنونی که عالم را تصور میکند مجنون   نظر بر هر که می افتد ترا بیمار می بینم

ز هر نای گلوی بال عزم سفر دارد   حباب آشفته امشب بی تو سیگاری می بینم

ز گلگون و عصاکش صندل در دسر هستی   دوا درد ترا در طبله عطاری می بینم

تو می بینی ز خط و زلف او از غم مجمر هستی   که من هر شب چها از ثابت و سیاری می بینم

گرو برد از تو هنگام سحر عمامه واعظ   ترا ای مسجدم این خواری از دستاری می بینم

ترا حسنش ز جا برد ست ز نار از انگشت حسن او   تو از در انچه می بینی من از دیوار می بینم

وفا منصور تنها را اگذر بر دار دنیا نیست

که من هر سو چو گلبن صد سر و بر دار می بینم

چو کاکل گرد سر گشتن تنی را از رو دارم   بلا گردان روی منشوم چندانکه رو دارم

جهان بیتاب ز رو میدود اشک زیادم   که پنداری ز شوق ان کمر در دیده مو دارم

ندارم میل گرمی از کسی در بزم می خواران   بستی چشم بلبلی که دارم از ...

اگر سرو روش سر جا داد یاد ان از چمن راضی   به قمری در میان عشقبازان گفتگو دارم

بود دلی بلعدم رکسی مرخوش اهل دیگر از دنی   که من این طرز مستی را درین گلشن از او دارم

خمیر ... زندگی عزت بود در عمر جاویدان   خضر گر آب حیوان داشت غم هم از رو دارم

نگو فی او مرا با چشم کاری هست در عالم

وفا چشمی اگر دارم برای روی او دارم

چشم کتان و ماهست نور چراغ مردم   زهر و دهان مارست می در ایاغ مردم

تکلیف خلد کردن ما را نکو نباشد   ترسم قند ز آهم آتش بباغ مردم

همچو فتیله دارد اغیار در گدازم   باشم چو دست عاشق تا حد داغ مردم

رفتن بعکس تمثیل رفتار خویش از یاد   همراه کبک غرشد هر که کلاغ مردم

1

در هیچکس نشانی از مردمی ندیدم   مردم ز بس که گردم تنها سراغ مردم
کرم ز فیض انفاس کردی جهان معطر   نتوان چو نافه بودن موی دماغ مردم

باشد وفا غم من از عیش دیگران به
نبود فراق عاشق کم از فراغ مردم

بس راه بریدیم و بمنزل نرسیدیم   از بحر گذشتیم و بساحل نرسیدیم
بسمل شده مرغیم بامید نگاهی   هر چند دویدیم بقاتل نرسیدیم
از گنبد گردنده شنیدیم صدایی   گشتیم چهل سال و بقاتل نرسیدیم
چون پای لئیمان ره چیزی نسپردیم   یعنی بدر خانهٔ سایل نرسیدیم
در مزرع بیطاقتی از اشک چو دانه   بس تخم فشاندیم و بحاصل نرسیدیم
از عشق بریدیم بامید سلامت   گشتیم ز حق دور و بباطل نرسیدیم

ادراک اگر هست وفا پیر چه حاجت
جز رشد بیک مرشد کامل نرسیدیم

تا بوده ام نبود دست چشم بمال مردم   باشد حرام بر من نان حلال مردم
بگذر ز چشمهٔ خضر با اشک خویش در ساز   خو عنبت صاف کرده آب زلال مردم

شکر

شکر قناعت از من همچون نمار شد قوت   ترسم شوم گرفتار آخر بحال مردم
شد آفریده گوشم از بهر نیش آزار   کم از هزار با نیست حرف محال مردم
در پای هر که خار است از او بسی رنج   افغان که کرد بر هم فکر مآل مردم
احسان مکن توقع چون خواجها ز حاجی   با جفت خایه بودن نتوان عیال مردم

نه من وفا ملولم از خوی ناخوش خویش
بد خو بخانهٔ خود باشد وبال مردم

من که حرف تیزی مژگان دلبر میزنم   نان کافر میخورم شمشیر کافر میزنم
دست خاک خمر کو در کما سطرهای او بود   نامه بگشود درا ماند که بر سر میزنم
وقت من باید که باشد چون چراغ تیره باش   صبح وصلش آستین بر شمع خاور میزنم
نام باقی به بسی از عمر جاویدان بهشت   مشت آب خضر بر خاک سکندر میزنم
سرو اگر گوید ز قدش در حضور باغبان   هر کجا منم چو بید او را الحجر میزنم
گر حسودم فی المثل در دیدهٔ خود جا دهد   چشم تا بر هم زند چون اشک بر در میزنم

تا نه بیند هیچ تاری در غمش نالان مرا
بخیهٔ آهی وفا بر چشم اختر میزنم

نه پای بید و نه ساق چنار میخواهم   چو سبزه بر لب هر جویبار میخواهم
بملک عقل که پر از شراب و ساقی گشت   درین دیار غریبم دو یار میخواهم
بوصل شاد نشستن ز تنگ حوصلگیست   دلی که نشکفد از نو بهار میخواهم
بدست باد بود اختیار گریه ابر   منم که گریه بی اختیار میخواهم
مرا بصحبت سیماب نشیبه کاری نیست   مقام امن و دل بیقرار میخواهم
هوای دامن او در سرست دستم را   منم که از دو جهانم یک کنار میخواهم
چنان بکس که بجاه طمع فتد بوسیست   نکو بلند که آیینه‌ای میخواهم
دماغ بوی گل و سر گلستانم نیست   ز زدن بسینه چو غنچه بهار میخواهم

قدم ز دایره خویش تا برون ننهی
وفا چو نغمه ترا در حصار میخواهم

غبار کوی او از بس بمژگان رفت و رو کردم   در آب دیده خود هم تیمم هم وضو کردم
غم دیرینه‌ام از دولت می رفت از خاطر   دلم بسیار سنگین بود در کار سبو کردم
چو خاک ره بباد رفتم دادم ز افتادگی آخر   بجنس هر چه زان آتش گرد غم باآبرو کردم
بمستی دوش کردم از لب کام دل حاصل   اگر می بود نوشیدم اگر گل بود بو کردم

زنجر

زنجر غم مرا ناچار بایستی گذر کردن   نیامد کشتی می چون بکف فکر کدو کردم
مخوان صبحم بگلگشت چمن گر بهر سر کوی   به بلبل در حضور باغبان گفتگو کردم

وفا گر بود تیغ کینه گر خنجر نازی
بدستم هر چه آمد صرف در راه گلو کردم

غریب کشور عشقم دو یار میخواهم   بطرز خویش دو بی اعتبار میخواهم
برو بکعبه که من در طواف منصورم   تو خانه حاجی و من خانه دار میخواهم
دو کون را بکف آورده‌ام حریف کجو   که بد قمارم و نقش سه چار میخواهم
بجلوه خضر زرا بیار ای ساقی   غریب بندم و خویش و تبار میخواهم
هوای دامن پاکان غنیمت است ای ابر   تو درد دلی و منت در کنار میخواهم
ترا که رهزن شیطان نشانده بیخردی   پیاده در جلو روزگار میخواهم
قسم بسوره واللیل میتوانم خورد   که نه بلبل چو چشم نه نهار میخواهم
کدام روز و چه شب روز و شب اگر ایست   امان بروز و نه شب زنهار میخواهم

ز رشته نفس عیسی و دم تو وفا
برای بود سخن چند تار میخواهم

حرف استغنا به پیش اهل دنیا می‌زنم   پشت دستی چون صدف از روی دریا می‌زنم

غم هجوم آورده می در دست و در دست ارست   کار خنک است ای حریفان میخورم با می‌زنم

اضطراب من ز بهر چیست پیش مردمان   نیستم ریگ روان و سر بصحرا میزنم

روزمی در دست و شب در سجده‌ام   میکنم پنهان نماز و باده پیدا میزنم

نفع چون از حد فزون گردد نشان همت است   از کرم هر کس بمن سود اگند دامن زنم

طفلم و خاصیت هر چیز را دانم نکو   بر سر مجنون بحکمت سنگ سودا میزنم

پادشاه عالم معنیست سیح و من وفا

خویش را همچو گدا ارمان و حلوا میزنم

سیلی بلطف از کف دارا نمیخورم   آن کشتیم که موجه ز دریا نمیخورم

در حشر کس حساب نجوید ز عمر شمع   امشب که زنده‌ام غم فردا نمیخورم

پا از سرم نمی نهند ای برکمان چنون   تا من قسم بدامن صحرا نمیخورم

عنقا مرا بخانه خود بر چه مرده   سیمرغ پر را من تنها نمیخورم

کنج خمول من نبود کم ز قاف قرب   حسرت بگوشه گیری عنقا نمیخورم

روزی یکی و بنده یکی و خدا یکی   تا رزق میرسد غم دنیا نمیخورم

ساقی تبندی از سر من وا نمی‌شود   چون شیشه تا شکست ز صهبا نمیخورم

طفلان سرخ و زرد درین باغ ما بلند   بازی بجامه چون گل رعنا نمیخورم

کشتی ما را قدر افتاده عمر است

از آسمان بحرف وفا پا نمیخورم

گرچه طفلم تیشه کی بر نخل موزون میزنم   سنگ تا باشد مرا بر بید مجنون میزنم

محتسب طرز شکست جام از من یاد گیر   ساغر می را به بین بر سنگ دل چون میزنم

کی چو حرف غم بود شیرین سخن هر دو را   او ز گلگون لاف و من از جام گلگون میزنم

غم هجوم آورده بر من با سپاه بیکران   اشک اگر یاری کند بر دل شبیخون میزنم

جامه چینخواهد ز خر طفل خیالش بهر عید   پرده‌های چشم را تا جار و از خون میزنم

در محیط خاطر یاران ندارم قیمتی   خیمه مانند صدف زین بحر بیرون

در عبور بحر چشم زورقی در کار نیست

تخته چون کشتی وفا بر فرق جیحون میزنم

شب زبان بی تو در قفس کردم   خاک در کاسه جرس کردم

بردم از روزکار نرد خیال   نرد در خانه عبس کردم

نام آتش زبان نمی سوزد   بوسه از لبش هوس کردم

سر مبادا خیال را بر تن   تا کسا نرا خیال کس کردم

آتش این طبیعت را   صفت در کار خار و خس کردم

نوک کلکم بسر عصا گردید   بسکه الفاظ پیش و پس کردم

جون مگس دست میزنم بر سر   که جرا شاعری هوس کردم

تارهای نفس زهم بگسیخت   تا سگ نفس را مرس کردم

جون رسیدم وفا بغور سخن
خنده بر عقل نکته رس کردم

غرقه شد روز وصال تو جو در جون نظرم   بر سیه خانه شامت جو مجنون نظرم

فوجی از خون دل و دیده مهیا دارد   میزند باز بزلف تو شبیخون نظرم

هست از بحر بلان قطره که زیر دارد جشم   عاشق اشک خودم نیست بجیحون نظرم

میکشند نقش هوس از پی هم دوش بدوش   که بود هر مژه فرهادی گلگون نظرم

سایه بال هما نکهم هر دو بگیست   اوست میمون اثر و بنده همایون نظرم

می جو در خواب جوری زرق [illegible]   که درین نشاء فتد بر می گلگون نظرم

جشم بر گردش جشم تو وفا دارد و بس
جون منجم بنود جانب گردون نظرم

داغهایش را بزخم دل جو مرهم مینهم   بیرخ او همجو عینک جشم بر هم مینهم

تا خلل در روزی مردم نیفتد از گدا   جام مکرم بزور و در کف جم مینهم

قحط سال وصل در پیش و من غارت زده   احتیاطی میکنم غم بر سر غم مینهم

بسته ام دست توکل را خاد در کرم حرص   تازه رسمی در میان عالم مینهم

همنشین عشق و ابر خانت ازدرها همت   نام محرم را باین نسبت محرم مینهم

از پر گل بالشی جون غنچه زیر کن باغبان   هست جون مهمان عزیز زیر سیم

دل بدست او بر وفا گر بهر روز نیک و بد
مینهد زر پادشاه و بنده آدم مینهم

جر شد گر خاطرت ایشوخ بی پروا از موسم   فراموشی ز غم با جند خندی وا فراموشم

هجوم غم در آغوش من از درد دست دوری از   شد از شغل خمار اندر بغل مینا فراموشم

جنون کشته ام خبر و بدن کرد ای مجنون   ز بیقیدری در دل تنگ جون سودا

ز دشنام و دعای نیک و بد آسوده گوشم   که عمری شد جو حرف خیر از دلها فراموشم

بزن از گوهرم ای بحر گوش صدف حرفی	که همچو قطره عمری شد که در دریا فراموشم
سحاب فیضم و در هر بیاضی ست شعرم	شود بگیرد و چون آب روان هر جا
چه شد از شرم مردم ناله رودم اگر گم شد
وفا یارب نگردد یارب شبها فراموشم

بتر و خشک جهان میکند زد چون روزم	نان خود میخورم و ریش فلک میکوزم
از طمع برده ناموس سخن را شعرا	پاره کردند و منش بار بهم میدوزم
راضیم گرچه مرا عمر تبه شد که نبود	در همه هند بجز قند کسی دلسوزم
خردم داد نبا کردی غمقا چو بدر	طفل با قابلم و هیچ نمی آموزم
تا تمامست مرا عیش چه وسال وفا
ماهم و بی مهم و سالم و بی نوروزم

ما حسد را سر نگو در چاه بیژن کرده ایم	گر نبود انصاف کاری چون تهمتن کرده ایم
از برای دانه رزقی زگندم ... ر	چون کلید قفل دندان را ز آهن کرده ایم
ای که تکلیف بهشتم میکنی از راه کرم	گلشن فردوس را انکار گلخن کرده ایم
چشم خم در وصل باشد تیره و او نور تاب	کی چنین بی حرفه بخشی بار بر زن کرده ایم

کرده

کرده ایم او را زضر خویش از عالم خجل	انچه با ما کرده دشمن با ما دشمن کرده ایم
بر نیاید بر درش با انکه همچو آفتاب	بار ها از صبحدم تا شب نشیمن کرده ام
منت رنگ وفا در هجر یاری ریخته
همچو گل بهر نثار رس زر بدامن کرده ایم

امشب بکام مجمر دم دنیا نشسته ام	چون شمع بر مزار که تنها نشسته ام
امشب بحر غلغله خندنش منت	بسیار همچو موج بدریا نشسته ام
با یادم و غم طلبم درد میکند	بیمار در کنار مسیحا نشسته ام
پر خون بدامن من سر نهاده است	معذورم از بخلوت صحرا نشسته ام
می بیند انکه دیده در آمد که در رخش	پنهان ز خویش رفته و پیدا نشسته ام
یک جوش دیگر است مرا در سرای حریف	از جوش اگر چو باده مینا نشسته ام
عالم از دست خواه بیابان و خواه شهر
هر جا وفا نشسته بیکجا نشسته ام

چون چشم در پناه مژه دین گریختم	مانند آب در ز چکیدن گریختم
نه شیر دایه دیدم و نه مهر مادری	چون طفل ازین جهان بخزیدن گریختم

آرام نیست گرم روانرا بزیر چرخ — محرم گرین جهان بدویدن گریختم
چشم سفیدم از سر راه تو دور گرد — کی خود ز انتظار کشیدن گریختم
خون میچکد ز شکوه بجای عندلیب — چون گوش گل ز ناله شنیدن گریختم
چشم سفید پرده ارباب عبرتست — از خلق در پناه ندیدن گریختم

از ضعف من کجا و رسیدن وفا بکام
چون دانه زبون ز دمیدن گریختم

خط بعد زلف بر رخ دلبر گذاشتم — سنبل بجای موی بهم بر گذاشتیم
تا حال روشنست نکو بود آینه — شمعی که بر قرار سکندر گذاشتیم
ترقی بمایه هم ز شادی نیافتم — پر خنده را بگریه برابر گذاشتیم
بیمار ظلم بود و نبود دلش ز خود خبر — آینه در برابر اختر گذاشتیم
محتاج تر ز دیده بیک قطره آب بود — ما آبروی خویش بگوهر گذاشتیم
عالم تمام گشت و نشد رام ما مراد — این آرزو بعالم دیگر گذاشتیم

دیوان گل ز زینت دیوان ما نبود
دفتر وفا برابر دفتر گذاشتم

کافر

کافرم گر لاف عشق از غیر باور میکنم — خاک خود را کی بخون او برابر میکنم
هست بحر همچو چشم تر مرا فرمان پذیر — هر کرا درویش می بینم توانگر میکنم
شاخ سنبل را اگر بینم بدست باغبان — آفرین بر سایه موی بهم بر میکنم
بلبل شیدا ز من کی در محبس بود — ناله تا او سر کند من گریه را سر میکنم
چشم زد از بس که مردم را ندارد نور چشم — سرمه از دود دل در چشم اختر میکنم
سیل ویران کار شود همچو شوخ آبدار — خانه ویران خصم را از آب گوهر میکنم

گرم خونی بسکه می بینم وفا من از ملال
خاک گورستان بدست خویش بر سر میکنم

تشنه دریده توام رحم بساغر ندهم — لب خشکی بلب چشمه کوثر ندهم
تار زلف تو که از دود دلم گشته سیاه — رشته عمر ابد نیست چرا سر ندهم
بد گمانم بعزیزان همه گر افزانند — یوسف از دست بافسون برادر ندهم
جای آنست ز بی صرفگی دیده که من — قطره آب ازین بحر بگوهر ندهم
گر مرا پیر مغان ساقی این دور کند — فرصت گردش بیهوده باختر ندهم
ورنه پیر هم یار وطن بی ادبست — پس دهم شعله بسنگ دل سمندر ندهم

همه آزرده ز غربند وفا از محرم
تا بود برق کتابت بکبوتر ندهم

ز راهم برد آخر پیر پایم
ز کویش می‌رود دلگیر پایم

خیانت کرد با خار مغیلان
گواهی میدهد زنجیر پایم

نمیرم تا نخواهد از ره او
شکست پای من تقصیر پایم

رهش بر قلعهٔ زنجیر افتاد
زد امن کرد تا شبگیر پایم

سر کویش ز من دارد صدایی
از آنکو میرود چون تیر پایم

کمن مانند مجنون فکر قیدم
بود در کهای پا زنجیر پایم

براه کعبه رفت از کوی جانان
بود واجب وفا تکفیر پایم

دل را فدای صحبت جانانه میکنم
این خانهٔ خداست که بیعانه میکنم

با زلف او خیانت بسیار کرده است
در حشر مو بمو طلب از شانه میکنم

چون من علاج سوختگان کس نمیکند
از اشک شمع مرهم پروانه میکنم

با جغد شوم غصه ندارم نشست
قطع نظر ازین ده ویرانه میکنم

پروانه از خمار شب افتاده شعله
از شمع وام کرده به پیمانه میکنم

از بس که با خیال تو ام گرم گفتگو
خود را خیال آدم دیوانه میکنم

جایی وفا بملک وجود احتیاج نیست
چون تیر هر کجا که رسم خانه میکنم

ز گلزار هری تا که سوی هندوستان رفتم
خزان دور از وطن گشتم که گویی از جهان رفتم

هری از من فرامش کرد در غربت مرا از غم
که از سرگشتگی آخر ز یاد دوستان رفتم

نیامد کوکب بخت سیاهم در کف هر چند
بجست و جوی او همچو دعا بر آسمان رفتم

در آن کو بودنم ممکن نبود از اضطراب دل
گهی چون اشک خود گاهی چو خواب پاسبان رفتم

مرا آسان بروز وصل آن مه جو برد از غم
صبا نی در کنار او روی تا خبر از میان رفتم

مرادم نیست سیر گلستان وقت خزان لیکن
بی جا خالی بلبل نیز زد با باغبان رفتم

وفا کام جهان را راندم انسان از در خاطر
که جا دارد اگر گویم ز عالم کامران رفتم

مستغنی خلدند ز دیدار تو مردم
جایی که بود آب چه حاجت بتیمم

نخل مژه ام بارگذار غنچهٔ خون نیست
وقت است گرای اشک درآیی بترحم

زنهار بی ضبط نکه دیده میپوشان   بر مردم چشم از تو روانست تحکم
در نوش تکی بنشین و بجام دکری زهر   چشمت بنکه میکشد و لب بتبسم
چشم تو بمی کرد مرا بهیده تکلیف   آبم بکلو راه ندارد ز تو بستم
تا حشر سر از وی نتوانیم جدا کرد   خشت لحد ماست مگر خشت سر خم

آن لب که بدشنام تو بکشود وفا یار
گر خضر دهد جان نکشاید بتکلم

بخت کو تا سجده پیش القد موزون کنم   سر نهم بر پای یار و بخت بر کردون کنم
سرو از رشک قد او در چمن بر میجهد   یکغلام سبز او را نام اگر موزون کنم
هر مریدی همتی میخواهد از پیری و من   زهری خواهم که طوف مشهد مجنون کنم
کرد ویران خانه چشم مرا اشک عبور   تا خلف افتاده این فرزند یاران خو کنم
بلکه ان رو پیش ازین رو پاره بهتر بود   جامه افلاک را چون بخت خود وارون کنم
داشت حرفی کو بهر ناسفته زان لب در میانه   غنچه کل هم دهن بکشود بلبل چون کنم

سر نهم چون بر سر زانو زاشک خود وفا
کاسه خالی نمایم کاسه پر خون کنم

چند

چند بی می روز و شب خمیازه چون ساغر کشم   در فراق باده کردن چون صراحی بر کشم
بس که شوق باده ام بیتاب دارد دور مست   کر چو مستان جام خالی کیرم و بر سر کشم
میکند کردن کشی با من صراحی عرق مست   جای ان دارد که من هم توسنش از سر کشم
کر فتد راهم سوی کلزار از راه مشام   نشاء می را چو بو از جام نرکس در کشم
غنچه سوسن به مستی کمی تحویل خم   بید ماغم بر صبا دار تو هم خنجر کشم
می چو بنود در خمار باده اتش هم خوشست   چون سمندر جرعه کاش از ساغر اخکر

بر فلک کر راه یابم فی المثل روزی وفا
انتقام خویشتن را از کدام اختر کشم

میروم تا در چمن بازار سنبل بشکنم   رخصتم ده تا دو موزان شاخ کاکل بشکنم
صبر کن ای دیده چندانی که در بزم وصال   یار را یکبار بازار تغافل بشکنم
در میان دارم ز حسنش شمه ای همچنین   باش چندانی که رنگی بر رخ کل بشکنم
غلغل بی الفراقی در میان می افکند   جام عهد دوستان را بر سر مل بشکنم
یکمشام از بوی پیراهن کرم فرما بمن   تا نسیم صبح را عرض تحمل بشکنم
غنچه کل شیشه بشکست پری در چمن   بید ماغم تا رنگش بر فرق بلبل بشکنم

بس که کردیم وفا راضی بهیچ از روزگار
میتوانم تخته بر فرق توکل بشکنم

جهان در روزگار از همدم و همخانه دلگیرم | که از شومی جغد از گوشهٔ ویرانه دلگیرم
مرا بر بال خود سیمرغ از این عالم بگیر بر | گزین نو آشنایان کهن بیگانه دلگیرم
نباشد بی شکستی ابر رحمت گر دهد روزی | نیم مرغ صدف اما ز آب و دانه دلگیرم
خورم گر باده گردون ز چشم من برون آرد | حریفان زین سبب از گریهٔ مستانه دلگیرم
چو وحشی که بشهر و که چو شهری در بیابانم | جهان تنگست بر من از دل دیوانه دلگیرم
صبا با زلف او رسم ادب منظور میدارد | ز گستاخان زلفش بیشتر از شانه دلگیرم

وفا رسوائی معشوق شرط دوستی نبود
میان عاشقان از بلبل و پروانه دلگیرم

بگوش دوست رسید از جفای غم خروشم | بجرم این که اکنون تمام عمر خموشم
بلند گفت زبانم بغیر حرف محبت | گذشت اشک غم از سر ز دوش از سر دوشم
سخن بغیر زبانم برهنه گفت ز خجلت | نمیشود که چو مژگان لباس اشک بپوشم
گذشت دور ز شوری که خصم در دلم افکند | ز گرمی دل پر خون چو خم هنوز بجوشم

دوای

دوای او اثر و از کون چگونه بخشد | نهفته نیش حسد خصم نا حکیم بنوشم
زبان ما را اگر منت در دهان تو ناصح | نصیحت تو چرا چون هزار بار بگوشم

دل از کنایه بالقوه تو گشت خبردار
وفا خموش که من تربیت نموده هوشم

چو گرد و یار مهمان صد ملال از همنشین دارم | چو دهقان بخیل آزار با از خوشه چین دارم
من و تو هر دو را امشب نگاری هست در طالع | تو تیری در کمان و من نگاهی در کمین دارم
ز یاران موافق دیگران شادند و من غمگین | همه از زهر کام تلخ و من از انگبین دارم
کلامم را ملالی هست از من گوش کن حرفی | که همچو قاصد جانان حدیث دلنشین دارم
میان ما و آن نامهربان در عشق این فرق است | که او در آستین چین دارد و من در جبین دارم
ز آه سرد من افسرده شد شمع شبستان مجلس | که پنداری چراغ مرده در آستین دارم

وفا از گریهٔ چشمم گشت بی آب و نشد سرسبز
هنوز آن تخم امیدی که در زیر زمین دارم

برهگذار تو افتان پیاله در دستم | چو خاک جرعه کشم و چون نسیم سر مستم
مرا کمی و فزونی دهر یکسان است | چو جام باده دم پر و دم تهی دستم

زاوج عزتم افتاده در حضیض خمول
گهی بلند چو خورشیدم و گهی پستم

فتاده چو منی را ز خاک ره بردار
که همچو تیر ز دست نگاه بنشستم

کمان بناله بلبل معاشران برزند
بهر چمن که من از نوحه خاطری خستم

گر آب بحر نشاطت ز سر گذشت چه سود
مرا چه باک که از جوی بیغمی جستم

سخن چو نشاء می میرود بجام دماغ
مرا بگیر جنون ساعتی که سرمستم

بود ممبر که غنچه ام همیشه پناه
ببست رستم دوران سبوی گلدستم

وفا نمود بوارستگی مرا تکلیف
ز تو نبود میسر ز خویش وارستم

بحمد الله که لب چون جام از حرف کسان بستم
ز مدح ناکسان دهر چون سوسن زبان بستم

برای ترک مقصود جهان از نار استغنا
بهر انگشت در بزم بزرگان یک نشان بستم

ز نادانی بلبها ز سخن خواندم نوا بستم
که بر خیط الشعاع از سهو تار ریسمان بستم

کسی قدر در یکتا درین عالم نمیداند
ازان همچو صدف محرم لب گوهر فشان بستم

فراموشی کرد از هر کوکب دارو نشانم
که راه آشنایی را چرا بر اختران بستم

برای آنکه بی زحمت رود در خانه خصم
ز مژگان پل برین بحر از برای میهمان بستم

وفا جز درد سر حاصل ندیدیم از در دونان
بزنجیر قناعت پای از هر آستان بستم

وصل چوبان بسر کوه طور آمده ام
تا در صبح هر دریوزه نور آمده ام

پستی همت مرا سوخت مرا کری عشق
هستم ور ور ارباب شعور آمده ام

به ازین غربتم ای دیده نگهدار که من
قطره خون دلم از ره دور آمده ام

جذبه عشق بتکلیف بصدرم جا داد
غیر پنداشت که مهمان بزور آمده ام

از تو کلپتره چندی بمن ای خصم رسید
سخنی گر بود اینک بحضور آمده ام

راست چون پای ملخ مصرع ناهموار است
بر کفم پیش سلیمان شعور آمده ام

زخمی بیت وفا قابل مرهم ورنه
من ز انفاس مسیحا بظهور آمده ام

بهر گلشن که یاد آن بت بیباک میکردم
چو گل بی منتی دستی گریبان چاک میکردم

همین عشق ادا فهمند بود امّا به توفیقم
که هر جا خاطری میدیدم غمناک میکردم

جهان بیرحم آن تند خو در غم سرایت کرد
که طفل اشک صد در ابی کینه در خاک

خبان بی روی جانان دیده ام بیسوز عمری
که مژگان را خیال توده خاشاک میکردم

مزاج حکمت یونانیان امدید مخ
گذشت آنقدم که استمزاج طبع ادراک
حجازم از صفاهان دور دارد به در به مطرب
نوای پرده افلاک را ادراک میکردم

وفا مشغول عیب دوستانم کاش از اول
زدامان دل این آلودگی را پاک میکردم

بساغری بزم ره اگر شراب شوم
بر آتشی ننشینم اگر کباب شوم
بجای خشت سر خم چو میفروش مرا
قبول کرد برای چه آفتاب شوم
دماغ جلوه موجی نداشت ازجا رفت
شهید نازکی خاطر حباب شوم
مراکه صفحه اشعار لوح محفوظ است
به پیچ و تاب چرا از خط کتاب شوم
ز آفتاب سیه گشت روز میخواران
چراغ باده بکف از پی سحاب شوم
خدا ز آفت بیکاریم نگهدارد
چو جام می نشدم دیده پر آب شوم

وفا کنم ز لباس فریب عریانش
بر خورد گریه اگر جانب سراب شوم

یاد آن شبها که آه آتشینی داشتم
خاطری آزرده و جان حزینی داشتم
نقش میشد نام او تا می نهادم رو بخاک
بر زبان بودم ولی چین جبینی داشتم

لب

لب فرو بستم ز شرح شوق ورنه بر زبان
چون حدیث وصل حرف دلنشینی داشتم
آب چشمم قطره ضایع نشد هیچگاه
دانه امید در زیر زمینی داشتم
خاتم یاقوت لعل او مراد در دست بود
چون سلیمان پیش ازین من هم نگینی
اشک چشمم کرد رسوای جهان آخر مرا
یاد آن روزی که دست و آستینی داشتم

گرچه صید طایر قدسی وفا ممکن نبود
دام امیدی گشاده در کمینی داشتم

قابل تیغ جفای تو تنی میخواهم
درخور چاک غمت پیرهنی میخواهم
گوشه دامن و نیش مژه ام کیفیت است
قطره اشکم و جایی وطنی میخواهم
نشود کام من از چشمه کوثر حاصل
تشنه ام آب زچاه ذقنی میخواهم
میم را نقطه چه بودی اگر ایدل بودی
خال مشکینم و کنج دهنی میخواهم
شمع طورم نبود دیده موسی جایم
قابل پرتو خود انجمنی میخواهم
فیضی از عالم ادراک نصیبم شده است
گرمی خسرو و لفظ حسنی میخواهم

دلم از درد لبالب شده در عشق وفا
یکنفس پیش تو راه سخنی میخواهم

درین ملک از غم آزادی ندارم
سر بغداد و بغدادی ندارم

گذشتم از عصا و ریش و مسواک
دماغ مکر و شیادی ندارم

بود غربال کوزی ریش هر یک
چه حاصل طینت بادی ندارم

عروسانند مردانشان مقنع
زهی ذوق دامادی ندارم

همه آماده دام فسادند
ولی من میل صیادی ندارم

نیندازم درین کشور ز کف تیغ
اگرچه طبع جلادی ندارم

وفا آزار این طفلان نکردم
که در کف چوب استادی ندارم

گل را نشان عطر موی تو میدهم
می را برات فتنه بخوی تو میدهم

هر بر شکسته هست از آن مشک تا تنش
اوراق مصحف روی تو میدهم

کردم بمشک نسبت زلف ترا و رست
دانسته این شکست بموی تو میدهم

شب کور را فتاب بمقصد نبرد راه
او را سراغ کعبه کوی تو میدهم

ناپاک را بجا مه پاک احتیاج نیست
کی راه آب خضر بجوی تو میدهم

تا منتی ز کس نکشد در شکست خویش
سنگ ستم بپشت سبوی تو میدهم

نوش

تیغش وفا حلال ترا ز شیر مادر است
این آب را نشان بگلوی تو میدهم

همچو قمریست مرا طوق و جو سرو آزادم
روزگاریست که هم صیدم و هم صیادم

میکشد بسکه مرا بیکس و مسکین دیدند
هر دلداری مرد دست بسر جلادم

نتوان تا بتوان ترک می و ساقی کرد
از پدر مانده همین یک دو نصیحت یادم

بلبلم خفته چو در سایه گلبن بینید
برگ گل بر سر منقار نمایید بادم

حسن و خوبی تو گر از شب پدر آوردی
همه دانند که من عاشق مادرزادم

عقلم از ننگ تو گل بدر حرص کشید
خود بزرگی که ندارم ز زمین افتادم

آدم خاکی شعرم اگرت باور نیست
کیجهان پر معانی نبکرا و لادم

عمرها شد که گریزی زده از من عنقا
در قناعت بود او طفل و من استادم

من ندانم بسر سرو و صنوبر چه گذشت
هست مجروح وفا گوش گل از فریادم

که در آیم از خار و که زمی در آتشم
همچو جزر و مد دریا روز و شب در کشم

نسبت المال البیت انهم دور ز رحم
الحیوا نرا بجام بادهای بیغشم

نیست رفتم از دیار صبح تا سرحد شام — آفتاب بی زوالی همچو رو دی نوشم
عاقلان را بازگشتی سوی منزلها خوش است — دل ربا چون آب مند و چون هوا من دلکشم
در میان ما و نبض امروز چون تاره شد — همت شاهد چهره زرد و مزاج ناخوشم
ناوک آهم فلک سیر است چون تیر شهاب — همت مانند کواکب گرچه خالی ترکشم

خواب راحت با خیال روی او هرگه کنم
نیست همچو برگ گل خاری **وفا** در مفرشم

دیده را رتار آن جعد پریشان دوختم — کیسه روی لطول زلف جانان دوختم
چاک چون سیل بهاری ره بهم کرده بود — تار تارش را با فسوانر گریبان دوختم
از نظر افتاده نازک دلان باغ بود — خنده را من بر لب گلهای بستان دوختم
سایه خلق خوشم همچو هما بر سر فتاد — تار آتش آورده‌ام خود را بر انسان دوختم
نیست چون چاک دل من خرقه گل بخیه گیر — صبحش از تار نگاه عندلیبان دوختم
کاسه زانوی من از خاک در بار پر شد — بر کشیدم رشته از پا و به دامان دوختم

از تو گل چاک خواهش را رفو کردم **وفا**
بود سوزن تیز و زخم تازه آسان دوختم

هر روز میخورد ز بلی دفع کینه ام — سنگ ستم قسم سپر آبگینه ام
عمرم تمام یکشب و روز است بی خلاف — علم و ادب مجوی ز من طفل دینه ام
هر عضو برد جدول زخمی بسوی خویش — سیلی که گفته اند بود چاک سینه ام
روزی بمن ز مبدا فیاض میرسد — بنود بسان طار تصویر چینه ام
در کار صبحدم بدل آفتاب کن — دردی که ماند در ته جام شبینه ام
من بید ماغ و گوهر معنیت بیشمار — دزد سخن چرا نزند بر خزینه ام
عالی بنای کشور ادراکم و مرا — عیبی که هست نیست بعالم قرینه ام
شسته بار ادج عشقم اگر نیست باورت — بنگر که هست خامه قدرت نشینه ام

گفتی بمن که بحر نگنجد **وفا** بظرف
بحری بهر ورق سنگر در سفینه ام

بیتو کاری بهر خود هر روز پیدا میکنم — گاه دل دریا و گاهی دیده دریا میکنم
همت از گفتن شنیدن پیش من بسیار تر — هر که میخواهد زبان ما گوش سودا میکنم
ناخن خلقت تیز و عالم سر تا سر وسیع — هر گره کاندر دل دشمن بود وا میکنم
حرص همچو دست بر هر عضو چسبیده خواست — از خدا ترک تمنای تمنا میکنم

ناسخن فهمی بوخلی سکسد زرو زر | بر مراد خویش هر بیتی که انشا میکنم
گوش اگر بر حرف پوچ او ندارم عیبست | بید ماغم پر علاج دخل بیجا میکنم

در سبک روحی مزاج بوی گل دارم وفا
میخورم که بر دماغ دگه مدارا میکنم

چشم نرگس میزند گر لاف خوبی در چمن | ده سرش باشد که از چشم تو میگوید سخن
تلخی کار سنگ خسرو در مذاق فرهاد کند | خنده گل نیست شیرین بر فراز کوهکن
ریختم بر خاک پیش هر کسی فالی جو بر | نان نخوردم گرچه من از آبروی خویشتن
گریها دایم جا دمن میکند در بر شغال | نسبت دوریست از خنده ام … خرمن
منت چون تسبیح هر سر قابل کف سپید | یکسخن گر گوش کردی تشنهٔ از صد دهن
دایم از سر کشتیها پامال غمیم | نیستم با آنکه چون سنگ فلاخن بی وطن

در دور بنود این … ارکوتاهی بخت وفا
لب مرده برقد او رست کرناند کفن

از بس که گرد نامه تقصیر در چمن | نشکفت دل چو غنچه تصویر در چمن
کوکو زنست فاخته ما کردن گبود | گو یا که نیست سرمه گلوگیر در چمن

ازیمن

از یمن سبزپوشی و آزادگی بود | چون حصر سرو اگر نشود پیر در چمن
این طرز جلوه سرو نداند که باغبان | سبزی زهند گرده بر کسر در چمن
گر باغبان نداشت بگل دست بازی | هرچه کرد اینهمه تاخیر در چمن
با بهد ماه باغ زبس گل بیشه کرد | فاردن آب گشت زمین گیر در چمن

طرز وفاست انیکه بشیرین لبان باغ
شبنم نشسته چون شکر و شیر در چمن

دارم از بیداد او چون لاله نعمان در آستین | همچو شمع شعله در دست و جان در آستین
یکسخن نشنید از من سکه گل کردید گوش | غنچه‌سان باآنکه دارم صد زبان در آستین
من نمیگویم که دارد قصد مظلومان ولی | چین ابروی ترا دیدم کمان در آستین
فرد فردش هست نوع انتخاب عکس رخ | هر متاعی را که می‌بینی زیان در آستین
عشق او را احتیاج این دل صد پاره نیست | ماهتاب در داو دارد کتان در آستین
ما و بلبل راز تکلیف چمن آزاد کرد | خنده سروی که دارد گلستان در آستین

بخیه مرجان ندارد از نکهم رنگی وفا
بید لازا هست چشم خونفشان در آستین

نهان نکه اشت مجهولی درین دفتر جهان من / زجنس لوح محفوظست پنداری زبان من
بهر جا بوده ام در خون خود جوشیده ام چون می / قناعت میکند در هند در ایران کمان من
اثر با ناله ام چون لفظ و معنی الفتی دارد / از اثر و چشم بلبل هست دام بر دهان من
گهی در قید زلفی که بدام سنبلی افتد / پریشانیست دایم در بدر بی نشان من
چو مجنون بسته لی بیرو استادی درین وادی / برهمن بسته زنار جنون از میان من
به پیش افکنده طبعم از قلم یک گله معنی را / عصای دست موسی با بود چوب شبان من
زخون دشمنان لب تر نمیسازد وفا دارد
همای تیر او عادت بمغز استخوان من

ما کعبه نداینم بجز منزل مستان / بر طاق خم باده بود محمل مستان
در گردش دور آنکه نکرد دست خیانت / گر قاضی شهرست بود عادل مستان
از غیر مکش منت بیهوده که از ماست / خشت در میخانه که باشد گل مستان
گردند روان دست ز مشق خط بغداد / باشد خط ازرق رقم باطل مستان
صد توبه ما قابل یک جلوه می نیست / کی با خضر برق شود حاصل مستان
حاجی برهج مرد امسال که رفتست / با سنگدلی کعبه بطوف دل مستان

ماییم

ماییم وفا با خرد از یک سر کرباس
او عالم عالم شد و من جاهل مستان

فضای صفحه تصویر را تماشا کن / نگارخانه تقدیر را تماشا کن
هزار عقده بکارم ز فکر پوچ افتاد / گره گشایی تدبیر را تماشا کن
نگاهش از مژه در گفتگو فصاحت / زبان درازی تقریر را تماشا کن
هزار روزنه دلکشا فزون دارد / هوای خانه زنجیر را تماشا کن
کند مواجهه دعوای خون بمن ببرد / برهنه گویی شمشیر را تماشا کن
خط تو ترجمه مصحف رخ تو بود / بچشم آینه تفسیر را تماشا کن
نشد معلم صبح از نفس زدن دلگیر / نفس درازی این پیر را تماشا کن
بسوی نقد دلم سرخ می نگاه نکرد / دماغ خشکی اکسیر را تماشا کن
بروی ناله من تیر تیز دیده و گذشت
وفا تکبر تاثیر را تماشا کن

می میرم و خوف آخته عشق کار من / سرو منت سایه لوح مزار من
طفلان ز سنگ بستر خارا نمیکنند / بنهاده سر بخواب جنون در کنار من

...گریه گشته وجودش چو قطره — پیچیده بحر بس که بخود در اضطرار من

...م بقلب خویش که چون دیده براه — چشم محک سفید شد از انتظار من

...می که امتحان کنم چون نمی شود — سنگ محک سفید به پیش عیار من

...بس اناالحق سخن خر بلند شد — منصور فکر چوب کند بهر دار من

افغان **وفا** ز سنگ دلیهای محتسب

کز جیم شیشه سبز نشد در بهار من

...ز عشق اگر چه همت با فغان مدار من — یک ناله در دو کون نیامد بکار من

...سعیم حسان بسوی وطن رهبری کند — پیش از بهشت راه بود تا دیار من

...مدتی کشیده ام به پیش از عبار جسم — بلبل نسیم اگر نزند بر حصار من

...نور شید نیست اینکه بوسی سر منت — منصور دقت خویشم و دستار دار من

...ز دست مر نشسته بحول دو مره عمر — ترسم نهند سزای مرا در کنار من

...در کنعتش اخترم نقش برد خست — ای دل مدار چشم شستن از غبار من

...شاهین خرم منبر فلک دو جسم — سیمرغ صعوه است نباشد بکار من

...ا در غمانم افکند ایام داده است — از برق تازیانه بدست سوار من

ازخشک

از خشک سال بخت اسیران عجب مدار — کز در بهشت سبز نگردد بهار من

بعد از وفات آبلهای دل حزین

باشد **وفا** شکوفه نخل مزار من

هم چشم من نباشد ابر بهاران — من مستعد اشکم او مستعد باران

مهمان اگر نباشد بی بهره ام ز زر دوری — شد سالها که زرقم هست از طفیل یاران

کر بکیسیم ما را تنها مکن تصور — از خیل عشقبازان باشد یکی هزاران

از خاک سر بر آرند انبای جنس باهم — اهل صلاح و زاهد ما و گناه کاران

با این ضعیف نالی دور از عراق غربت — عقد اخوت خر با آه بیقراران

گرم بساط عشقم نادیده روی نقشی — هر دم روم برای چون فکر بد قماران

چشم **وفا** ز لعلش مایل چرا نباشد

کس قدر شب نداند بهتر ز روزه داران

همین نکرد بمن انچه از عتاب سخن — نمیکند ز تعین بآفتاب سخن

خیال در سر و اندیشه در دلم نگذاشت — رساند خانه فکرم آب آب سخن

وجود اگر چه ندارد ولی بود شب و روز — میان آب و هوا بر سر حباب سخن

مگر بهر نگاران

چه داغها که ندارد ازین سخن فهمان　　بهر ورق ز نقطهای انتخاب سخن

ز جعد یار پریشان‌تر است مصرع خوش　　ز رنگ گسست ندانم بهیچ وجه سخن

بیتی شناس کم از شرم ای سخن سنجان　　برون نیاید از پرده حجاب سخن

ازین گروه بمن گفتگو بمان مانند　　که گاه گاه کند کودکی بحرف سخن

بدم به تیر زبانی که داده اند مرا　　خموشی که بود به ز نیک کتاب سخن

وفا معارضه با ناسخن شناس مکن

ببست دعوی این قوم را جواب سخن

آه خود را آشنای ردی یار من مکن　　دست بازی چون صبا با آتش ایمن مکن

سرو و سوسن از تو تر گل تر هوای صبح تر　　اینقدر شبنم تری با اهل این گلشن مکن

شست پاک و قبضه پاک و چشم پاک و مرد پاک　　خویش را کردی نشان تیر آه من

ذات بد را با بزرگان در گر دو یکی　　پیش یوسف گر بری آیینه از آهن

پیش خود شرمنده بودن مایه نامردمیست　　گر شوی آتش سراغ خانه دشمن مکن

رام کردی سنگ را از بسکه گیری نام رام　　ای برهمن الحذر با بت مسکینی ما مکن

چون عناصر چار دیوار سرایت حافظ اند　　سر برون مانند نور شمع از روزن

جشم

جشم پیر باغبان روشن ز بوی گل از تو　　همچو یوسف ناز از بالای پیراهن مکن

بیش و کم را چون گزیری نیست از رزق فنا

گر بدست خوشه افتد وفا خرمن مکن

کعبه را از جسم الکنده دلی آباد کن　　خانه ویرانی نمودی خانه آباد کن

گر توانی از زلال خضر هم لب تر مساز　　آب مردم را خیال دانه صیاد کن

شد دو چارم روبرو دلدار همچو آفتاب　　مردم چشم مرا اهل مبارکباد کن

پیش قد او ز چوبی کس چنان گوید سخن　　سرو را در کار این کوران باد در باد

از زبان تیشه فرهادت نصیحت میکند　　گوش از گل وام گیر و جانب استاد

پیر کنعان را زلیخا همت جاسوسی عجب　　دام تزویری بخاک اول براباد

با سمندر دعوی آتش پرستی میکند

میتوانی گر وفا پروانه را ارشاد کن

نور در دیده نداری نظری پیدا کن　　دیده گر هست ترا چشم تری پیدا کن

پشت چشمی که کند یار تو نازک بپذیر　　تیغ آفات زمانرا سپری پیدا کن

میوه نخل طبیعت نبود غیر سخن　　چند چون بید نشینی ثمری پیدا کن

اگه بتکلیف فغانم بمحبت کردی　　ناله حاضر تو دماغ اثری پیدا کن
شب شد از دود دلم کلبه ایام برو　　تا سر کوچه مشرق سحری پیدا کن
مژه ات رهزن یک نکته بیکس نظر　　باز کن دیده و موی کمری پیدا کن
اگه داری هوس روزی آماده بیا　　زرق در دیده صاحب نظری پیدا کن
من از او بگذرم از حرف تو ناصح اما　　تو چو او در ره امکان دگری پیدا

مایه چون هست وفا باعث جمعیت دل
اشک خواهی جگری رو جگری پیدا کن

گر توانی بر کسی برگ گلی بیجا مزن　　بر سر مجنون بحکمت سنگ بی سودا مزن
با بزرگان بی ادب بودن نه از آزادگیست　　چون شنا در پشت پا هر لحظه بر دریا مزن
همچو من دیوانه دارد جنون بر روی کار　　کوس شاهی مثل از بس مجنون درین صحرا مزن
گر تهی داری چه دریا پاره آهسته باش　　سینه چون آب روان بیهوده بر خارا مزن
همکس خورشید را خس هوس در عالم نکرد　　گل درین گلزار ساقی بر سر شام مزن
دولتی مانند خلق خوش ترا رو داده است　　تیشه ای ابله لگد بر بخت خود عمدا مزن
خصم معدوم است از روی دست کوته کن وفا　　سیلی از روی غضب بر صورت دشمن مزن

زر شد

زر شد مس وجود سخن از بیان من　　گوگرد احمر است زبان در دهان من
کلکم بخلق مایده معنوی دهد　　نوشد غذا ز مغز قلم میهمان من
تا هیچ عضو من نبرد ره بدرد خویش　　پهلو کند ز مغز تهی استخوان من
پرواز مرغ روح سوی گلشن تو بود　　روزی که بود دلبست بدر آشیان من
از بس که حرف از رخ آتش فشان زدم　　بوی کباب سوخته دارد زبان من
پا میرود بکوی تو و دل نمیرود　　امشب دماغ ماه ندارد گمان من
فرهاد را به پیکر شیرین کشید دل　　تا دید نقش پای تو بر آستان من
سر در پی شان ضامن نهاده دل　　دارد هزار بره چو یوسف شبان من

دزد گرفته راه بملک حواس برد
روزی که شیب گشت وفا پاسبان من

سبزی شور و بالست ایاغ گلستان　　دل آسوده بده ساغر داغی گلستان
فکر مهمانی افکار معانی داری　　پیش ساقی رو و سامان دماغی گلستان
ماه و خورشید ره منزل هم میدانند　　یار خواهی برو از ماه سراغی گلستان
بید هر سبزه ز سبزان دگر باز شناسان　　یاد نسرین چمنی دامن راغی گلستان

توتیا فایده در دیده بلبل ندهد … کف خاکی برد از گوشهٔ باغی بستان
روشن از شمع تجلی نشود بزم نیاز … پروانهٔ دود دلی نور چراغی بستان
گوش ما شیفتهٔ ناله پرستیست **وفا**
بانگ بلبل نبود ناله زاغی بستان

اسبی چو پای خویش ندیدم درین جهان … رهوار و کم خطا و زبان فهم و خوش عنان
هرگز نه تازیانه بر و گشته آشنا … هرگز نه صدمه دهنه خورده بر دهان
نه آب خواهد از من مسکین نه گاه و جو … نه بهر او طویله ضرور و نه کاه دان
هنگام جست و خیز بود بر مراد دل … گاه خرام رشک سبب آرزو روان
با این لباس فاخر و این اسپ مردم … امروز تا مدار که عبد الرحیم خان
شاهی و سنت سکه ات از بهر آن زدند … نام ترا بنقد سخن سکه شاعران
تو بادشاه عهدی و از بهر خطبه ات
نطق **وفا** برآمده بر منبر زبان

هستم چو شمع دشمن سامان خویشتن … شادم چو گل بوضع پریشان خویشتن
لب تشنگان بادیه را چشم تر منت … ابرم برای ریگ بیابان خویشتن

سرگشتگی

سرگشتگی بسست همان به که آورم … مانند آب رو بگلستان خویشتن
چون غنچه پاک دامنیم داد صد نوید … بر دم سحر چو سر بگریبان خویشتن
سالار این دهم من و راضی نیند خلق … بر خوان دیگران چو خورم نان خویشتن
از فیض من جهان همه آسوده اند … ز گشته ام چو شمع ز باران خویشتن
چون هر کمال راست زوالی **وفا** شدم
عاجز به پیش طفل دبستان خویشتن

ازان پیوسته خونریزست چشم اشکبارم … که از حد وعده بگذشت و نیامد شهسوارم
مرا خاطر پریشان نیست از هجرش که میدانم … دعای صبح خواهد آمدن روزی نگارم
ز هجرش لخته شبهای جدائی مرود … گواه من بود بس دیدهٔ شب زنده دارم
مرا جز اشک نبود هیچ جنسی رود ترتازم … که ضایع میشود هر روز سامان نثارم
چو کلکم خوش خرام افتاده پایم در رکاب … بود بر نی سواری به که چون طفلان مدارم
نگاهت در عتاب آلوده می آید ز دنبالم … گرفتی باغبان گویا سر گل در کنارم
ز بس محو است چشم من براه انتظار او
مرا هم رحم می آید **وفا** بر انتظار من

در محبت بس که شد آشفته از روی کارم — چون سر زلفش پریشان شد سر و کارم

ای مسیحا چاره فرما که از سوز جگر — خشک میگردد تبسم بر لب بیمارم

دست در دامان کسی آزار از دهر نیافت — خار مژگانت گویا بر سر دیوارم

خستگان عشق را با خانه عیسی چکار — نیست از دار الشفا کم سایه دیوارم

هر نفس راز دگر معلوم میگردد ازو — لوح محفوظ است آری صفحه اشعارم

با پریشان هر که بنشیند پریشان میشود — چون سرم آشفته بود آشفته شد دستارم

با کریمان چون تقاضا نیست حاجت بر طمع

بی طلب گوهر کند هر دم وفا ایثار من

بهار آمد بیا دفع خمار میگساران کن — از آن جنس مقدس جرعه در کار یاران کن

مسیحا را علاج خستگان فرصت ای ساقی — چو داری باده در کف چاره ما هوشیاران کن

چه خواهد شد ز دریایی اگر یک قطره کم گردد — بیا و یک نگه در کار ما بی اعتباران کن

نخستین باده نوشان جرعه بر خاک میریزند — زکات چشم مست یک نگه بر خاکساران کن

حریفم با تو ای چرخ دغا در دم مرا کم کن — بود تا نقش در دست تو فکر بد قماران کن

منم اما دل ای غم خویش را از قلب کردم آن — مرا پای گریزی نیست دنبال سواران کن

شهید

[illegible]

شهید چشم یارم چون من کیفیتی دارد

وفا اشک مرا در جام عیش باده خواران کن

زبس کاهید در عشق تو جسم ناتوان من — هما در زندگی گردد بگرد استخوان من

مگر دانست حالم را که می آید چو درد نشان — صبا هر صبح گل در کف بسوی آشیان من

بناکامی چنان خو کرده ام در عشق آن بدخو — که با من هر که باشد دوست سنگ آید زبان من

ز فیض یار او دیگر بکام من نخواهد گشت — که همچو سبزه نوخیزی بالد زبان من

همه از غیر و من از دست می نالم که در گلشن — نیامد هیچکه نامحرمی چون باغبان من

قدم خم گشت در عشق و نمیدارم قوت آهی — که از یک تیر می آید شکستی در کمان من

ز هجر او وفا بهتر ز وصل دلبران شادم

که کمتر از بهار دیگران نبود خزان من

تا سایه بر خاک او فکند آن سرو لعل عرق — چون گرد باد از شوق او برجوش آید سجده زمین

قطع نظر کن از جنان شبوار آن بی تیر — دارد بهشت روی او در پیش سر داد نکس

هر کس بحال ابرویش بکشاد چشم از دور گشت — دیدیم آخر کوکب بخت ترا بالا نشین

در پیش مشتاقان مزن ای ترک ابرو گره — ترک خطای ما مکن وین گفتگو مگذر حسن

نی از ملالم بهره نی از نشاطم حاصلی
چین چنیم میدهد یاد از شکست آستین

هنگام زرعت ای پری مستن سالکم
چون اشک بر نیش مژه دارم نگاه

مایتره روز را وفا با صبح صادق کار نیست
صبح سیه بختان بود در زیر زلف او دمن

ای عندلیب ناله بوقت سحر مکن
بشکفت غنچه باد صبا را خبر مکن

از دود شمع بنیت زبان نور شمع را
هر آه کز غم تو بود زان حذر مکن

با بحر قطره راز رسد لاف همسری
ای بر بنیش دیده من گریه سر مکن

عاقل نمیکند بسفال شکسته آب
خون در دل شکسته ما اینقدر مکن

خواهی بروی شاهد مقصد نظر کنی
چون مردمان دیده ز کنج سفر مکن

چشم تو شور و بخت خراب نامراد شور
زنهار ای ستاره بسوی نظر مکن

افغان وفا ز سینه برون کردن غمست
چون بیغمان فغان ز برای اثر مکن

شکوه از بی خبری امل چیت مکر چه کن
تحفه همچو شکستن هست دست آور کن

خنده رو یار نیست گل از بهر تیت دماغ
غنچه سوسن بسته است از و پرهیز کن

سمندر

تا سمندر طبیعتا ز آب حیوان آتش است
ساغر خورشیدم از آتش مر البرز کن

چند بپای می بهار کی بر کوه کن
جرعه زین باده هم در ساغر پرویز کن

چشم من شاگرد تیغ غمزه بیباک نیست
چند استادی کنی این طفل را خونریز

پا منه در آب اگرچه تا سر زانو بود
یکدو گز میدان کشش وا ز جوی عالم خیز

تازه شد خون وفا از جنبش مژگان تو
دامن بیکار داری آتش را تیز کن

هست خال دلفریبش باعث سودای من
از ترنج غبغب او شد فزون صفرای من

ای مسیحا مگذر از انصاف چون باشد نکوی
عالم بالای تو با عالم بالای من

بانی روز سیاه من بود طول امل
یک سیه خانه شب یلدا است از صحرای من

تنگ ظرفی بو الفضولش کرده ور نه بهر حیت
خنده دندان نمای قطره بر دریای من

جزو جزو دوش احباب عاشق سرگشته است
نسخه روز سیه بختان بود شبهای من

دشمن با در شکست دل بود از دوستی
سنگ باشد جو جای کاسه مینای من

صحبت مستان دم از صبح قیامت میزند
شور محشر در جگر دارد وفا صهبای من

ساقی دو هفته بر آمد شراب کو … شمعی که هست زیب شب ماهتاب کو

عمریست چشم روزن ما تیره مانده است … یک سرمه وار شعشعه آفتاب کو

از کاوکاو عشق جگر نم بدر نداد … این خاک را به آب رساندیم آب کو

پر کرده ام ز خون جگر کاسهای چشم … ای باده را بجز دل گرمی کباب کو

فی الحال میدهم دل خود را بآباد نشان … پرسد اگر کسی که جهان خراب کو

بسیار تشنه چشم تنگ میکند حباب … لب تشنگی و چین چین سراب کو

چشم که میزند مژه بر یکدگر **وفا**

می پرسدم که خاک در بوتراب کو

باید بگیرد زلف تو موی میان تو … مژگان تو فصیح ترست از زبان تو

گر با دهان تنگ تو دعوی کند حباب … روزی من که تنگ ترست از دهان تو

سودای تو گراست میسر که هر طرف … جانها چو خاک ریخته گرد دکان تو

حرف تو راست نیست اگر چه الف بود … ما کرده ایم همچو قلم امتحان تو

گفتم بوصف روی تو مینی قبول کن … هر چند نیست باب در گلستان تو

قرص قمر شکسته مدرست که جست … ای چرخ سفله ما شکنیم نان تو

بیش

پیش **وفا** عزیز تر از چشم روشنی

خواهم زبان چشم و نخواهم زبان تو

تو چشم من دم آبی بمن بیار در رو … تو ای سحاب بهر جا رسی بیار در رو

نشسته هر که تو مینی بر دی گنج نرکس … براه دانه اشکی تو هم بکار در رو

چه سرکه زده دست از بی دعوی … بخاطر من دست از خودی بیار رو

دماغ بهیده گشتن چو اشک مرا … چو نقش پای مرا بر زمین گذار رو

چه داده که ز دنیا نمی توانی خواست … بگیر هر چه سپردی درین دیار رو

ز ابر دیده من یاد گیر طرز کرم … بریز هر چه ترا هست در کنار رو

گذشت از سر دنیا سحاب در یکدم … چه شد مرا تو هم ای دیده واگذار رو

مباد در جگر خویش آه بگذاری … اساس خانه خود ساز تار و مار رو

بخوان بخدمت یاران نکته سنج عراق

وفا همین غزلک را بیادگار و برو

ماه بخشب ز شرم ان بر رو … آب گردید و شد بجاه فرو

خواهم از بحر بیکرانه می … چون شناور گذر کنم بکدو

میزند سنگ بر سبو همه را ... محتسب را کند سنگ و سبو

بشکند شان طاق کسری را ... کز زند چین بگوشهٔ ابرو

چه عجب کرد وای در دمنت ... هست در هند نام می دارد

می نهد جای نافه ناف بجاک ... حرف زلفت مگر شنید آهو

که **وفا** از تو میخرد دل را

هست در روی هزار جای رفو

من و آن عارض چون گلشن او ... سر گل کو نباشد بر تن او

حدیث زلف او با من مگویید ... سر زنجیر او در گردن او

پریشان خاطرم از باغبانست ... که دارد غنچه سر در دامن او

ز دلسوزی کشیدم سرمه آخر ... ز دود دل بچشم روزن او

ز ریب عشوهٔ او دل فریبست ... مترس ای دل ز چشم پرفن او

تنش را تار و پود از هم رمیدست ... بود طنبور بر خود دشمن او

چو دید ان سرو قامت را **وفا** گفت

ز موسی باد نخل ایمن او

سنبل تر بهره کی دارد ز رات زلف او ... موی چینی را نباشد هیچ دریاب زلف او

جای اگر چه در بهشت روی او دارد مست ... یا پریشان مختر اضطراب زلف او

یافت تا آرام زلفش برگرفتم دل ز دل ... گرچه میدانم پریشانست خواب زلف او

چون قلم زن زد دراز دکی میکند کوتاه دست ... شانه با خود میکند هر که حساب زلف او

هیچکس از خود تو انگر تر نمیخواهد کسی ... هست دل از بس پریشان کامیاب زلف

پرده برمیخیزد از کار پریشان دلم ... همچو شب ظلمت نباشد گر نقاب زلف او

طره اش را میزند برهم کمر دارد **وفا**

شعر فهم با دلیل امتحان زلف او

هر صبح شوید از عرق او گلاب رو ... هر شام سازد از خط او مشکناب رو

هنگام صبح روی ترا دید بی نقاب ... پیچید از ان بجا در صبح آفتاب رو

اینهای جنس را همه جا بست عرق ... گل راست نسبتی بتو از گل مناب رو

پیری و عقد دختر رز کی روا بود ... ساقی بگو بما ننماید شراب رو

در بزم او غبار یکی شور بخت بود ... دوش ان نمک که داشت جای کباب رو

عزت بست پیش من از عمر جاودان ... آبحیات از تو خضر از من آب رو

دست ساقی و لب ما بادب نزد دست
بوسه ما نرسد کو لب ساغر داد

میرسد بر سر او کار حریفان بفساد
زر همان به که نیاید بمیان فتراد

سر برون ناورد از جیب سعادت ناکس
من گرفتم که با فلاک رسد اختر او

داد سوز دل پروانه سر شمع بباد
میزند از سر نو شعله ببال و پر او

هر که آید بخرابات زند بر من دست
که قد خم شده ام حلقه بود بر در او

خشک شد شیر به پستان وی از بی مهری
در یتیمیست بود گرچه صدف مادر زاد

طوطی جنت دنیاست **وفا** نخل سخن
نیست یکجا نه که بی بهره بود از براد

به لطف از خضر پرسیدم که آب زندگانی کو
فرو بارید اشک و گفت ایام جوانی کو

جو اسم کله دگرگشت در روی علت پیری
عصای از جوانی داشتم چوب شبانی کو

جو خورشید از رخم می تافت دایم نور برنائی
ز پیری تیره شد روزم چراغ آسمانی کو

زمن عیار پیری قوتی هر روز میدزدد
جوانی حافظ من بود مرد پاسبانی کو

اثر کرد دست پیری در قوازان گفته ام سرکش
سخن افسرده رو گرمست گرمی زبانی کو

حیات من نمی ارزد بنرخ زندگی امیل
بیابک زنده پیدا کن که گوید زندگانی کو

شیرازه نگاه تو از یکدگر گسیخت
تا کی **وفا** جو جلد نهی بر کتاب رد

شبی که زلف تو بنمود از نقاب آرد
نهفت ماه نو از شرم در سحاب آرد

اگرچه هشت روا انتخاب در مصحف
ز مصحف رخ تو کردم انتخاب آرد

اگرچه گشت گلستان هشت باب تمام
ببست مصحف روی تراد و باب آرد

سیاهی که ز موی تو خال دارد دوام
بچین زلف تو بس میدهد حساب آرد

مرزن شکست طاق زبار بست چین بچین
شدست کج که نیاورده است تاب آرد

بسوی خال تو آورد نامه زلفت
نوشته سطر دو از مشک در جواب آرد

وفا سفیدی چشم ز ابروی یار رست
رساند خانه چشم مرا آب آرد

مینت مقراض که شمعت چنین ابتر او
ذو الفقار دو زبانست بتقدیر او

تا بکی منت بیجا کشم از بحر و سحاب
کاش رفتی صدف از پشت پدر گوهر او

بر کمر تیغ سیه تاب تو پر خم زلفیست
حلقه حلقه شده چون جعد بتان جوهر او

جام در دست تو تا دید ز حیرت برجا
خشک شد خضر و بود چشمه حیوان تر او

دلت

ز دندانهای خر روزی که می افتاد آگه رفت   زمن آنکس که می پرسد که آن گوهر فشانی کو

جوانی در میان خلق کم گردید پنداری   که هر کس هست میگوید جوانی کو جوانی کو

در ایام جوانی کام عالم را ز دل راندم

وفا امروز می پرسد که کام و کامرانی کو

بخندیدن دهن بگشا گهر را انفعالی ده   حریف آب دندان صدف را گوشمالی ده

مرا از کوثر و زمزم بکرد بیکسی پاکن   عزیزم خم زنخدان و تسنیم آب زلالی ده

چو مستانش بر در و دیواران کوفتم خود را   ز غیرت سوختم خورشید را یارب زوالی ده

پر تیر است در پهلوی غم هر پر همائی   مرا چندانکه در دام او فتم ای چرخ مالی ده

کرم سردار تجار بیابان جنون کردی   بخط زخم و مهر داغم ای مجنون مثالی ده

کناری هیچ آبی را صفای بی سرور   هر کس چو یار دیده وادی نهالی ده

مرا با گرگ یوسف نسبت تنها نه امروزی

وفا بی تهمت احوال مرا یوسف حالی ده

از بس که کردی رخ تو روشن آینه   آورد گل به پیش تو یکی دامن آینه

موسی بوادی تو فتاد اگر رهت   شد قد تو نخل و نور رخ دامن آینه

گاه

گاه از صفای سینه که از صافی تن   بود برهنه شده پیراهن آینه   عکس

مشاطه جمال تو تا گشت جام می   آینه دار سرو شد و گلشن آینه

دیدم نبود بی بسری در جهان چو خم   ما را اخلاص گرد ز ما و من آینه

هر کس که هست محرم او خصم رو برو است   یکدشمنت شانه و یکدشمن آینه

دارد ز عکس روی تو دنیا و آخرت   چشم تو باد در دو جهان روشن آینه

یکبار من گلی تو از از بخت باغبان   از برگ گل به پیش تو نگذرم آینه

ما کرده ایم تحریم تا جنس جنس منت

گر عاقلی وفا کمی از آهن آینه

در چمن افتاد از سر قدش آوازه   باغ در دم سبز شد از حرف سبز تازه

دفتر مهر و محبت مندرس احوال بود   بست بر دیوان خطش مصحف شیرازه

از خمار باده روز و شب دهانم باز است   میکشم بر بوسه گنج لبی خمیازه

بند بندش گشته از ذوق ربودن مغزار   از لبش گویا شکر را مانده نی در نازه

خانه دل را که ویران کرد میگویم بلند   از زبانم سر زد است امروز بیت تازه

از بدست طول عمر خضر می بود دشک   داشتن راه طلب اهل اگر انداز

این بیابان زاکه نامش وادی مجنون بود
نیست همچو بختی اشک **وفا** جازه

در سینه دل از گریه پنهان که جسته — این گرگ ندانم که ز باران که جسته
حرف لب او نیست کم از فتنه محشر — این شور قیامت ز نمکدان که جسته
گر کاهکشان نایب سیل مژه ام نیست — بس زورق ماه از دم طوفان که جسته
رنگش چو بهر سمت ز دکان رنگیه رها — خورشید سراسیمه ز میدان که جسته
آتش همین از لب یاقوت که افتاد — تا غرش سهیل از در دندان که جسته
در دست ندارد خط آزادی از زلف — باز این حبشی شب ز شبستان که جسته
اشک از مژه ام مضطرب آمد سوی دامن — پر می طپد آتش ز نیستان که جسته
خوار است به پیش نظرم همت حاتم — این خارکش پیر ز احسان که جسته

از خضر به پرسید که تا ظلمت جاوید
از چشم **وفا** چشمه حیوان که جسته

مرا مگوی جنون در غم تو ما و ابه — بنای خانه مجنون ز سنگ سودا به
دری ز قصر منقش بر روی او مگشود — چو ناله خانه نی مسکن زلیخا به

نجاکپای

نجاکپای تو گردست نیستی پیدا — عجب مدار که از سر بود مرا مایه
نبرد صبح وصال تو تیرگی ز دلم — نگشت داغ دل لاله از مسیحا به
کشاد کار حباز را دلا بخصم گذار — گره ز رشته ما و تو گر نشد وا به
تو بر سپهر دلم ثابتی و او سیار — تو همنشین من و آفتاب تنها به

وفا میار ز مجنون و کوهکن پا کم
سری که هست ترا در میان سرها به

بود ز دولت بی نفع بینوائی به — ز روئی که پریشان بود گدائی به
بمرگ پیشتر از وعده نقد جان بسپار — بود ز مردم آزاده خوش ادائی به
مباش در پی ترکیب اگر خرد داری — که هست شهری ناقص ز روستائی به
سرشته کوکب من از خمیر حال سیان — ز بخت تیره من هست روستائی به
لباس گل متعدد نکو بود اما — چو سرو در چمن دهر یک قبائی به
مرا شکسته دلی افراز زبان آلات جست — که همچو چینی مو دار کم صدائی به
بیک نگه دل صد پاره مرا دریاب — که این شکسته نگردد بمومیائی به
نه ساحلی ز تو امن و نه بحری از تو خطر — خدائی از تو بعید است ناخدائی به

وفا بیان تو اطفال نظم را پدرست
ندیده ملک سخن از تو کدخدایی به

که بر دلم گره از زلف پیچ و تاب زده — که قفل بر در این خانه خراب زده
جنونم از چه بود چون ندیدمش بگره — پری بکسر چمن دیوانه را بخواب زده
ز شعر فهم جنون در تعجبم که چرا — مرا ز دفتر ایام انتخاب زده
در آفتاب تو گل بتشنگی خو کن — هوا فریب ترا زخمه بر سراب زده
بمن بنقد دل خویش میکند تحویل — حریف دزد که بر خانه کتاب زده
مزن بپای دلم منت کاسه خصم — کسی ز روی غضب پای بر حباب زده

وفا ز گریه حباب نشانده در نم خون
که نشتر مژه بر رگ سحاب زده

ع تا چند باشد ای ز تو رس چراغ جل — گفتار ناخوش تو چو رفتار بیمزه
م تا چند باشم از تو من زار بیمزه — هستم من از تو بیمزه بسیار بیمزه
تنها همین فسرده نیند از تو دود سال — هستند از تو با در و دیوار بیمزه
بی بهره از لباس شعوری بود ترا — از کفش تا بجامه و دستار بیمزه

کاه

کاه از سکون نحس و گه از سیر ناخوشت — هستند تا ثابت و سیاره بیمزه
در حق خود که خشوتری از جهان بود — اقرار از تو ناخوش و انکار بیمزه
از خامی خیال بود گفتگوی تو — مانند آش مردم بیمار بیمزه
تا سال دیگرش چه ببار آورد نهال — امسال بود بی نمک و پار بیمزه

داغم ز دست بیمزگیهای خود **وفا**
اما چو دمست جو اظهار بیمزه

ببرگ نسترن از لشت دست پاره زده — ز لشت با گل یاسمین نوازده
ز جلوه دود بر آورده ز سرو چمن — ز لب ببرگ گل تازه خندها زده
اشاره میکند از روی جام ابروی موج — که خویش را بلطف باده شب کجا زده
دل شکسته ز پیوند کرد قطع امید — گره ز بند قبا تا نگاه ما زده
ز رنگ روی نوای سرخ باده فهمیدم — که تا بکام رسی صبح قطرها زده
مخند غنچه که گلچین طبیب بی مهرست — برست او ندهی نبض چون هوا زده

شکر فشانده از کلک در فضای عراق
وفا بطوطی گیلان کمر صلا زده

زبان گداخت بکامم ز حرف ماتم شاه | چه دید دیده من لا اله الا الله
ازین ملال که چون مرگ ناگهان عامست | بروی کس نکند کس بغیر اشک نگاه
ازین خبر که وبال دلست و آفت هوش | جهان بچشم سفیدم دوباره گشت سیاه
دلم بجامه نیلی نمیشود خرسند | کنم چو مردمک دیده کاش خانه سیاه
شکسته رنگ جهان زین خبر چو کاه ربا | که خلق روی بدیوار کرده اند چو کاه
در آب دیده شمع از فراق محفل او | چو مرغ آبی پروانها کنند شناه

عجب مدار که از آب دیده تو وفا
سیاه رنگ چو مژگان دمد ز خاک گیاه

بر قد او سرو را چو دمای | بود در زشتی چون جلوه روستائی
ز شهد لب او اگر آورد یاد | دهد موم خاصیت مومیائی
ز تأثیر بخت سیاهم نزارد | چراغ دل سنگ هم روسیاهی
هوا دار گردند چون ... | که چون کاغذ باد باشند هوائی
رهاند ز گرداب هجران مرا یار | کند کشتیم را خدا ناخدائی
سیه روزم از وصل انگشت غلط گفت | که در آشنائی بود روشنائی

وفا یار در آشنائی رسانیست
چه حاصل که بخت تو دارد رسائی

لباس رنگ از من نیست عریانیم چه می پرسی | چو پیراهن ندارم از گریبانم چه می پرسی
کفی گز وی نخوردم سیلی باشد کف دریا | که طفل شوخ چشم این دبستانم چه می پرسی
قبای عافیت را تنگ دوران دوخت بر جسمم | درون پیرهن در کنج زندانم چه می پرسی
نسیم ناامیدی بکینه سر در هم دارد | چو آتش روز و شب افتان و خیزانم
سخن با دست و تخت اهل معنی تحفه کاغذ | همین تخت و باد خود سلیمانم چه می پرسی
میان مهر و من تا آسمان وقت کمال می نزد | چراغ روز روز و شمع شبستانم چه می پرسی
مرا ز رزق پریشان زلف معشوقست و میباشد | بیک قیمت لب یار و لب نانم چه می پرسی
نهد مجنون ز موج ریگ زیر سر مرا بالش | که طفل ناز پرورد بیابانم چه می پرسی

ز چشم خود ترم چندانکه غیر از گفتگوی من
وفا در خانه گرگ پیر و بارانم چه می پرسی

با آنکه میان من و او نیست حجابی | از سایه مژگان برخ افکنده نقابی
وقت طلب از بند نشود جان بگلویم | از تیغ جوانمرد نخواهم دم آبی

دریا دیده بر موج سرابست مرا چشم　　هر جا که بود موج ضرورست حبابی

بی می جگر سوخته دارم و شادم　　گیرم که شرابی نبود کم ز کبابی

میلم بچمن از پی آنست که شاید　　از ساغر نرگس بشنوم بوی شرابی

تسکین زلیخا ندهد کوثر و زمزم　　آرند مگر از چه کنعان دم آبی

بخت تو وفا رفته بسود اگری شام

با صبح نزاعیست حسابی و کتابی

طپش دل بگذارد بسرم دستاری　　بید از لرزه بسیار ندارد باری

مرد در خاک بود به که بود در ته بار　　بار منت نبود هیچ کم از دیواری

بگران جانی از ان زلف تتار زنهی　　کی بود بر کمر کوه گران زناری

پای بر جای تر از دار درین معرکه نیست　　کشور فتنه ندیدست چو او سرداری

باغبان چشم چه بر نرگس شهلا داری　　خفته ظلمت که در پی بودش بیداری

پیش فکرم شرر برق بود شعله سنگ　　کاش می بود بقدر هنرم مقداری

زر د معنی بزد راه سوی کشور شرم　　عاری آنکس که ز فکرست ندارد عاری

دعوی معنی دزدیده مدشمن مگذاشت　　هست آسان تر از انکار عدو اقراری

ای که

ای که بربیت وفا نکته گرفتی رد کن

پیش شایسته تسبیح مکن زناری

زر دست زخم بی می این زر شراب اولی　　این نقد دل معشوق حرف فی باب اولی

از تربیت دلهای عشق گزیرنیست　　آتش تو چه میگوی هستی بکباب اولی

بر باد مکن خود را ای اشک که بیقدری　　این نازکی خاطر با دل الکباب اولی

از زرق فرون حرفی گفتم و قصا نشنید　　ای کاش سوال ما بودی بجواب اولی

هر جز دلالت نمای جنان خود را　　این بودن و نابودن باشد بسراب اولی

با چشم غزال از جستی که کند دعوی　　گر نرگس اگر با دام باشند بجواب اولی

دیوانه نمی خیزد از کشور نام و ننگ　　همچون دل مطلومان این ملک خراب

پیری یکبار رفتی باز آی که مشتاقم　　این عمر که مرد دام نبود شباب اولی

از محتسب بهار در زرق خلل افتاد

دعوای وفا با او در روز حساب اولی

سنبل تر بر گل رویش فرودی کاشکی　　ما را ایمن یافتی زینت مدودی کاشکی

قفل وسواست زلف او دهن کوتاه دست　　فکرش از مفتاح نومیدی گشودی کاشکی

بیم از ابروی کج او نیست من روئین تنم / رو بمن پشت کمانی آزمودی کاشکی

که ببود وه که بنا بود دشش کنم با جود حباب / اینچنین بود غلط سیری ننمودی کاشکی

در محبت ما بکی ای اشک باشی بیقرار / چون فغان در طالعت بودی صعودی کاشکی

عار دارد گوش انگل از نوای عندلیب / ناله نا کرده ما را شنودی کاشکی

نیستم با هستم از خشم تو ممنون نگاه / این در رحمت بروی ما گشودی کاشکی

بهر وقف خاک پایش نیست این مزرع نکو / در زمین جبهه ام بودی سجودی کاشکی

نیست یوسف را رب کعبه رنگی از وفا

حسن رب النوع عشق از من دل ربودی کاشکی

ما و فروتنی را با هم خوشست یاری / من آب آبرویم او خاک خاکساری

معنی ز رخش گلگم نامد بزیر هرگز / طفلان ما نباشند لی شغل نی سواری

راه برون شدم نیست از پرده فغان / در بزم کرده مطرب چون نغمه ام حصاری

خون هم نبود غذای با دل بگو خدا را / شام هنست و رغیب دارم غم نهاری

بر نیست طالع بد کز نار ساحر فغان / پهلو نشین ندارم از رنگ بدقماری

بر من گران نیاید گفتار غیر اما / شد دوش زخم دوشم از بار بردباری

دارم

دارم ز سوز خسرو در دل وفا شررها

بودی مرا تخلص ای کاشکی شراری

همچو آتش پاکی از سرکشی در هم شوی / چند روزی خاک شو شاید تو هم آدم شوی

پله قرها در را چو بیستون معمور دار / سنگ بازاری مشو ای دل مبادا کم شوی

در حقیقت از شراب ناب معنی بردنست / آب اگر گردی مبادا تلخ چون زمزم شوی

از تو ای ابر بهاری پر تر بها دیده ام / مگذر از پیش گل رو لیش اگر شبنم شوی

ترک نادانی بکن خود فاضلی خود شو فقیه / میشوی قاضی تو هم ناچار اگر اعلم شوی

دولت دنیا و مرگ ناگهانی توام اند / مرگ ماهی بر تو سو گذشت اگر خاتم شوی

بیشتر از کیسه ممسک نخواهی قدر داشت / همچو ماهی گر همه تن فی المثل درهم شوی

در بیابان گوسفندی ناقه صالح بود / مرد میگویم ترا در شهر اگر حاتم شوی

راست گر پرسی بگویم باعث ایجاد تست

از پدر بگذر وفا گر عیسی مریم شوی

صبحدم شد با مشامم آشنا بوی گلی / روز در مغزم فغان برداشت روح بلبلی

شد ناصح برده گوش مرا مجروح کرد / مرهمی گر نیست ای ساقی صدای غلغلی

صحبت هم جنس روح افزا بود هرگز ببر … گل براو پیش ما آرید شاخ سنبلی

چاک دل از رشته مرهم نمی آید بکار … بخیه بر زخم اسیران زن ز تار کاکلی

زین سه جا بر ای سمان دارم نمی آرزو … یا سهیلی یا یمن یا طالبی یا آملی

پرده چشم سفیدم فرش درگاه شهست … سرمه ای چیح ار تو از من خاکپای دلدلی

از بی آمد شد نظاره پنداری وفا

بر سر دریا ز مژگان بسته چشم من پلی

نقش او در خاطرم میداشت بودی کاشکی … صورت آئینه را بودی وجودی کاشکی

خاک پایش آشیان سجده اهل دلست … می برید از جبهه چون رنگم سجودی کاشکی

جنس خرامش عمر نومیدی برارد مشتری … این متاع کس نخر میداشت سودی کاشکی

که براه مرگ گاهم می برد سوی حیات … طفل بی آرام وسواسم غنودی

ناله ام پیچیده همچو جاده در هر منزلی … چون جرس یکسر زبانم حک بودی

شد دم عیسی مکرر در صفاهان تر سیند … مرده دلرا نسیم زنده رودی کاشکی

نغمهای ناامیدی پرده چشم نشد

تار طنبور وفا میداشت پودی کاشکی

شد

شد عمرها که دارم آزار زندگانی … نبضم ببین که هستم بیمار زندگانی

از زندگی ملولم زانسان که گر دهد دست … در حشر هم نه بینیم دیدار زندگانی

طالع نگر که از ضعف باور نکرد آخر … پیش اجل چو کردم اظهار زندگانی

هر سو که میکشد چرخ ناچار باید رفت … اورا که بر سر افتاد افسار زندگانی

آبحیات نظم از چشمه اثر خورد … تنها خضر نکردست بسیار زندگانی

با زعم حباب از بر دوش گر اید دل … بیکار به که کردن بیگار زندگانی

در زیر گرد خواری همچو وفا بماندم

تا بر سر من افتاد دیوار زندگانی

جز خود را محتسب دور از می انگور میداری … چه گرمی دیدی از آتش که دل از دور میداری

جدای منت از هم ذره و خورشید تابانرا … نظر بر خویش کن حق را اگر منظور میداری

سها را پرده نتواند نقاب کلفی شبه … تو چون ای ماه تابان خویش را مستور میداری

بجشمش منت آهوی حرم را تا بکی همچشمی … چرا بیهوده نرگس خویش را رنجور میداری

بخور شید ای فلک دادی جهان تو را جرا نم … چراغ بینش ما را چرا بی نور میداری

دل در روزی ما ساقی دوران تو افکندی … بنرگس جام دادی مرا مخمور میداری

کدامین ذره از خورشید طالع‌تر در عالم
چه چشم ای ماه تو از لطف اینش کور

بغیر از موی چینی نیست مژگان را داد
چرا چشم نگاه از صورت فغفور میداری

پشیمان نیستی ای چرخ ازین طرز غلط بخشی
که دادی بوم را چشم و وفا را کور میداری

تا زده دست همتم در کمر قلندری
همچو گدا افتاده‌ام در بدر قلندری

طالب راه عارفان بی سببی نگشته‌ام
یافته‌ام دو کون را در گذر قلندری

پی رو رهروان حق تا شده‌ام جدا جدا
همچو غبار می برد بر اثر قلندری

مشکل اگر دو تا کند پشت به بند بست او
ترک دو کون را مکش در نظر قلندری

شکر فقر را زبان نیست ز قبه جهان
تا نشد فنای فقر شد پسر قلندری

ترک دو کون را بهم دو جهاد داد فقر
لحظه بچشم خود مزن بی هنر قلندری

نیست لباس عارفان لایق چون توی وفا
اینهمه بی سبب مده درد سر قلندری

اگه ار بیت نشوی گر چه برهمن گردی
بهشت نیست اگر دیده روشن گردی

خوشه چین از تو چه برداشت که بر دارد رزق
نشود خوشه نصیب تو که خرمن گردی

شعله چون دود بلای سیهی بر سر اوست
گرم رو باش که خاکستر گلخن گردی

ید بیضای سپهر از تو طمع دارد نور
آه و قفست اگر آتش ایمن گردی

بر تو گر چیره شود شرط رسانی آفت
که چو دستار بگیرد سر دشمن گردی

ملک عشقت کسی را سخنی نیست اگر
که تن بی سرو کاهی سر بی تن گردی

شوخ چشمان چمن را همه بردی تو صبا
برو ای باد بگیر در سر گلشن گردی

گوشه همچو گهر گیر کم از سنگ نه
چند گرد سر مردم چو فلاخن گردی

مگذر از معنی افتادگی افتاده مباش
تو وفا من نتوانی شد اگر من گردی

نهفت از نظرم چرخ ماه سیمایی
نشکست بر سر عشقم سپهر مینایی

کنونکه نرگس شهلا ز خاک سر بر زد
مرا نخاک فرو رفت چشم شهلایی

ز گریه مست دگر روی بود دشت بزم
کجاست دامن دشتی و روی صحرایی

بیا دو چشم ز من پیاله در کش
که خوش بود دو گل ابرو کنار دریایی

نسیم اگر مددی میکنی بجای خودست
شدم غبار درین ره بیا و بالایی

دوش وقت

این کتاب از مال فاطمه و [illegible] ابجد هوز …

دوش وقت